چون صنایع بیکران فضل خلاق بی‌نشان

این گلهای گلشن معنی رنگارنگ سراپا نغمهٔ خوش آهنگ الموسوم به

نتیجهٔ کلک گوهر سلک قدوة الاقطاب حضرت خواجه خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سره

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع مزین طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بنام تو ابتدای سخن / اول وصف انتهای سخن
پرتو بخشش ملک کائنات از تست / همه ذرات را حیات از تست
پادشاهی و فرد و یکتایی / واقف از سر جمله اشیائی
هرچه ظاهر شد از عدم مطلق / پرتو تست یا تویی الحق
دانشی هر نهان عیان دانی / آنچه میشاید آنچنان دانی
مرکز خاک را مدار تویی / دایره چرخ و هشت و چهار تو
ای صفاتت ز وصفها بیرون / ذات پاک تو از صفات افزون
آنکه درس جمال تو میخواند / عارفانه بر زبان میراند
ذوق عشاق در تذکر تست / جان مشتاق در تفکر تست
آنکه هژده هزار عالم را / کرده از کمال خود پیدا
بی رضای تو نیست موجودات / در رضای تو اند اهل نجات
همه در جستجوی میکاهند / جمله وصل تو از تو میخواهند

هرکه دل چو تو دوست کرد از رنگ / یافت نام صحیفه رای رنگ
نیست موجود بی تو موجودی / نیست غیر از تو هیچ معبودی
اسم تو حلال جمله مشکل ما / نام پاک تو صیقل دل ما
مرهم ریش دردمندانی / کارسازی جمیع خلقانی
هرچه خواهی که آن عیان باشد / کاف و نون قدرتت بود کان باشد
آمده هرچه از عدم بوجود / صانع آن تویی و خواهد بود
هست در وصف تو زبانها لال / نیست کس را بگفت گوی مجال
ای بذاتت خبر نبرده کسی / گرچه میخوانند وصف و شهود بسی
ذات پاکت چه هست بی مانند / زان سبب نام تو صمد خوانند
از تو رونق گلشن جنت / ورد گویا زبان مرد و زنست
قدرت کامل تو بر همه راست / چیست زان دل که از تو بیخبر است
همه بر وحدت تو گواه / همه تسلیم خود نهاده براه

هر که در کعبه هر که در دیر است خود فرستی بهانه بر غیر است
همه اشیا ظهور کرده تست بلکه نقشش درون پرده تست

نقش ما را چو خود شدی نقاش گر بدی باشد اندران تا باش
گر درست است و گر شکست از تست بلکه مغمور و می پرست از تست

ای صفاتت برون ز وصف و بیان ذات پاکت منزه از نقصان
تو تراوی و کس نزاد از تو عقل کل میرود بیاد از تو

قادر و علم علیم [illegible] [illegible]
عالم السر والخفیاتی غافر الذنب والخطیاتی

نیکیان را چو خود نواخته [illegible] علم تو بیش [illegible]
جانب خویش شان توراهی ده در پناهی خودت پناهی ده

همه را چشم بر هدایت تست گر نمائی رهی عنایت تست
عقل هرگز بذات تو نرسید عشق آمد حجاب او بدرید

عاقلان گر هزار بشتابند راه وصل ترا کجا یابند
زاد راه تو درد و غم باشد نی الم مرد راه کم باشد

عاشقان تو درد مندانند با غم و درد هم گریبانند
گر غم و درد کوه کوه بود همه بر جان آن گروه بود

وادی درد گشته قربانشان در ملامت سرشته شد گلشان
هر که پا در ره حبیب بنهاد در ماتم بر دری خویش کشاد

جام محنت کشیده تلخی درد مطالب عار و درد تلخی از [illegible]
قوت او خون دل شود ناکام می اندوه باشدش در جام

سالک راه بی الم نبود بر دلش بار غصه کم نبود
هر کرا ذوق دوست بیشتر است جانش از زخم درد ریشتر است

در دلش از درد هم دوا یابد گر دران درد خود فنا یابد
در ملامت اگر سری داری جانب دوست رهبری داری

زانکه پایان راه نی پایان نی ملامت ازان گذشتن توان
کار عشاق او دگرگونست جگر عاشقان ز غم خونست

داروی دردشان جمال وصی دل ببرد درا وصال کی آ
گر کشی درد در ره دلبر دوستی تو بیکند باور

هست در دلش دوای هر جا نیست ببرد ورا بدرمان بکار
نیست در در داو دوا آسان هم نگردد دوا شود درمان

تب ببرد ره مرد میدان نیست هر کجا درد نیست درمان نیست
زود بردار دل ازین الوان بگذر از سود مایه در جهان

فرد شو گر وصال میطلبی جان بده گر جمال میطلبی
کار سود و غم دریده تحقیق سر راه است جانب صدیق

جان ز بهر نثار یار خوش است گر دهی صد هزار بار خوش است
ای دل از بند این و آن بگسل در حریم وصال کن منزل

تا ز هستی کل [illegible] نشوی با خدای خود آشنا نشوی

دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات برداشتن و قضای حاجات خواستن

ای بپاک در تو نیاز همه کرم تست چاره ساز همه
ای جمال تو شمع آفاق ای تو آرام جان هر مشتاق

ذکر تو ورد صبح و شام همه ای وحدت رسان بکام همه
ای کلام تو مرهم دل ما دل مجروح را ز تست شفا

کار ما را بفضل خویش بساز در [illegible]
می باقی بجام ما برسان جام ما را بکام ما برسان

دل ما را بکار خود فرمای | دیده اش را بروی خود بگشای
شمع جان را بنور خود افروز | تا به بیند جمال تو شب و روز
ده یقینی که راه سلک شویم | دیده ده که راه حق پوییم
نفس ما را تو سرفراز مکن | صعوهٔ حرص ما چو باز مکن
ای تو محبوب دوستان همه | آشنا کن بخویش جان همه
در سرم جز هوای کوی تو نیست | در دلم غیر شوق روی تو نیست
از ره لطف بخش سامانم | جمع سازم که بس پریشانم
مانده در ورطهٔ فراقم زار | غرق خوناب بخفتنم مگذار
مگذار اینچنین بغرقابم | یا بکش سوی خود بقلابم
یا بیا جای کن بدیدهٔ من | ای انیس دل رسیدهٔ من
گفته یار بیکسانم و بس | ای کس بیکسان منم بیکس
دیدهٔ دل بروی خود بگشای | پرتوی از جمال خود بنمای
جای خود در درون جانم کن | در سر لطف همزبانم کن
فانی از خویش ساز و هستم کن | وز تجلی ذات مستم کن
گاه فانی کن وگهی باقی | گه حریفم کن وگهی ساقی
گاه سازد محب دگه محبوب | گاه طالب کن دگهی مطلوب
گاه معشوق کن گهی عاشق | گاه عذرا کن وگهی وامق
آنچنان گم ز نفس با من | که ندانم که آن توی یا من
تا بوصل تو سرفراز شوم | در مقام نیاز و ناز شوم
شد چو بنده در تصرف تو | گر تصرف کنی مرا نیکوست
یا الهی ببخش کار همه | جرم پنهان و آشکار همه
خاصه جرم من حقیر و فقیر | که ز طاعات کرده ام تقصیر
گرچه ما را جوی ز طاعت نیست | بحر جود ترا نهایت نیست
من ز عصیان چو کردم استغفار | تو گناه مرا مکن اظهار
وقت غفلت که جرم میکردم | بود غمناک سرور عالم
عمل من خراب ازان گشته | دل ابلیس شادمان گشته
باز فردا اگر عذاب کنی | دل حضرت در اضطراب کنی
باز ابلیس شادمان گردد | آتشش گرم از عصیان گردد
غم محبوب تو دوباره مباد | زان دوباره مباد شیطان شاد
هرچه کردم من ای کس بیکس | هم بلطف خود ببخشی و بس
کار ما توبه است و استغفار | کار تو رحمت است ای غفار
گرد گنه کار را بحق اهل یقین | عفو فرما گناه قطب الدین
چون به بینی بسی گنه کارش | درگذر از مقام آزارش
از سر لطف در پناهش کش | قلم عفو بر گناهش کش

نعت حضرت خیر الانام محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام شافع خاص و عام

بعد حمد و ستایش جبار | کوشش کن بنعت احمد مختار
بهتر و بهتر از همه اشیا | نور چشم تمام خلق خدا
صفت او ست در زبان همه | نام او گشته ورد جان همه
بعد نام خدای نام ویست | تا نگوئی ترا نجات کیست
بود جبریل خادم در او | بهر خدمت نشسته بر در او
او ست مقصود حضرت خالق | او ست در بارگاه حق لایق
او ست محرم درون خلوت خاص | او ست کز آب خاک گشته خلاص
او ست محرم بذات سبحانی | واقف از رازهای پنهانی
سایه با او رفیق همدم نیست | بود جایی که سایه محرم نیست
جسدش گشته بود روحانی | سایه اش زان نبود تا دانی

ظاهر و باطنش یکی شد بود — رفت با این صفت سوی معبود
ظاهرش بود در بصورت کس — باطنش با خدای بود و بس
جانب سدره اش فتاده عبور — کرد در باطنش خدای ظهور
ختم پیغمبران مرسل اوست — انبیا را تمام فضل اوست
نتوان کرد وصف او بگزاف — نتوان برد نام او بخلاف
هرچه موجود کرده حضرت حق — بطفیل وی آمده مطلق
با وجود چنان توانایی — آن قدر فضل و علم و دانائی
با وجود چنان سرانجامش — چاشت کرد تهی بهر شامش
لشکر نفس را تمام شکست — زان سبب سنگ بر شکم می بست
در عبادت نبود همتایش — زان سبب پاشتی ورم پایش
بسکه شبها بروز آورده — دل شب را بسوز آورده
روز را از بهر گنهگار جهان — چون همی برد آشکار و نهان
از ابوجهل دید بس آزار — داشت بر حضرتش بسی انکار
خار در راه او همی افکند — تا کند خار را بگل پیوند
عاصیان را چه غم بروز شمار — چون تو دارند شافعی غمخوار
گر گناه همه چو کوه بود — مخلصان را ازان شکوه بود
شافع خلق چون توئی و پناه — نشود هیچ مخلصی گمراه
روز محشر که نامها طلبند — خوبی و زشت ما را چه بینند
دفتر ما بود ز جرم گناه — همچو خصم تو گشته روی سیاه
نیست غم گر هزار زان داریم — نام پاک تو هست آن داریم
آتش مهر تو گنه سوزد — مشعل نور در دل افروزد
نام تو صیقل دل مشتاق — رد دلق از روی تست ذوق آفاق
روسیاهی که دین تو نگزید — داد جنت عوض جحیم خرید

مدح آن پیشوای اهل طریق و آن آشنای بحر تحقیق مصطفی در غار رفیق لبی بکر صدیق رضی الله عنه

بعد نعت نبی حبیب خدای — مدح صدیق میکنم انشای
آنکه خواندش خدا بدین گفتار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
اوست چون ثانی رسول خدا — از خدا و رسول نیست جدا
دین اسلام هرکسی جوید — چون خدا گفت مصطفی گوید
ور ندارد بمصطفی اقرار — حق تعالی ازو بود بیزار
در بدین هر دو آور و ایمان — هست مقبول خالق دیان
تا محبت صحابها نشود — حق تعالی ازو رضا نشود
زانکه هر یک چو انجم سیار — ره نمای تو اند در شب تار
گرچه هر چار جنس یکدگر اند — ثمره شاخسار یک شجر اند
تو ادب کوش دار بهر خدا — وز خلافت مراتب آنها
نام هر یک چو بشنوی زنهار — رضی الله عنه کن اظهار
بگذر از قال و قیل بهر خدا — حق همین دان خلافت آنها
چار یارش چو چار رکن جهانست — که جهان زان چهار رکن عیانست
چار دان از بلا یک افضل — که گزیده خدای عز و جل
جبرئیل است باز میکائیل — ملک الموت بعد اسرافیل
چار مذهب دلیل راه خداست — سنگ هر یک آنگه گشت خداست
بو حنیفه و شافعی میدان — مالک و حنبل است نیز این
چار هم دان عناصر آدم — که نباشد یکی نه بیش نه کم
کر بیک عنصرش رسد نقصان — نه ز را تا بپا نماند و نتوان
فصل در سال هم چهار بود — که جهان را [illegible]

ماه را هم چهار هفته بود — کی از آن هفته‌ها نهفته بود
گر از نهایکی شود نابود — چرخ گردان ز هم بپژمرده بود

پس نبی را صحابه بسیار است — زان نخست یار حضرتش چار است
که ز دامان پاک شان یک یک — تا قیامت ولی بود بیشک

هر که منکر شود یکی زان چار — آن سه دیگر شوند زو بیزار
تا ولی باشد ای اولوالالباب — نه قیامت بود نه روز حساب

پس تو هم یک جهت چو جانبازان — یار هر چار باش از دل و جان
خاصه با آنکه بهترین همه است — بهتر و افضل گزین با همه است

تحفه‌ای آورم ز من بشنو — از دل و جان بدین سخن بشنو
گفت پیغمبر خدا یک بار — سخنی با صحابهای کبار

لشکرها است تا دانید — آنچه آید ز دستتان آرید
هرچه بودش ز سیم [illegible] — داده صدیق آن همه اموال

هیچ چیزی بخانه اش نگذاشت — که بود قوت اهل او تا چاشت
کرد پیغمبر خدای سوال — که چه بگذاشتی ز بهر عیال

گفت دارند خدا و پیغمبر — نیست شان آرزوی هیچ دگر
هرچه فاروق داشت از اموال — نصف بگذاشت بهر اهل و عیال

نصف داد از بهر پیغمبر — تا کند صرف لشکران سرور
نیز عثمان ز صدق و صفا — داد از صدق با رسول خدا

درمیان بد هنوز آن زر و سیم — که پیام آمد از خدای کریم
که هر آنکس که پیش نزد تو داد — بهر تو بیش باشدش پیش نهاد

پس بدین حجت و برین برهان — که بدو آمد از خدای جهان
اوست بهتر ز جمله اصحاب — بهتر و بهتر و اولوالالباب

صدق و اخلاص خاصه او بود — بود زان روستوده معبود
هر که مهرش ندارد اندر جان — کافرست و نباشدش ایمان

زانکه او ثانی رسول خداست — بجز او اصل و ز خویش جداست
هست در وصف او زبانها لال — عقل کند ذات او پامال

زانکه او فانی خدای جهانست — بجز است و از خودش پنهانست
نه خدا او نه از خدا جداست — وین صفت که ذات او بیجداست

هیچکس ستی بذات او نبرد — هست حیران تمام اهل خرد
گفت یکبار سید ابرار — درمیان صحابهای کبار

کانچه حق ریخته به سینه مرا — ریخت بوبکر را به سینه خدا
گر محبت و دوستی بجز معبود — آن ابوبکر عتیق می بود

لیک حبش مرا چنان کرده
اگر دلم حب غیر را برده

مدح آن پشت دین پیغمبر و صاحب محراب و منبر و آن قاتل کافران عدو و امیرالمومنین عمر رضی الله

ذکر آن رهنمای حق اندیش — قاتل کافران ظالم کیش
دین اسلام یافت زور رونق — زو گرفتند اهل دین سبق

صاحب علم صاحب محراب — فتوی او نجات روز حساب
عدل او در جهان شمر شده بود — هر شمر در جهان شمر شده بود

بود فاروق رهنمش تر بدان — تن کافر ز تیغ او بیجان
بود پنهان ز فتنه اغیار — دین پاک محمد مختار

او چو ایمان به مصطفی آورد — دین اسلام آشکارا کرد
او جدا کرد چون حق از باطل — گشت فاروق نام آن کامل

ظلم او عدل او چو گشت پدید — رگ باطش آب تیغ گردید
او چو شد پشت دین پیغمبر — پشت بوجهلیان شکسته گر

علم او تیغ او چو پیدا شد
صبح صادق ز شب هویدا شد

آن شنیدی که گفت پیغمبر
سفت ز الماس معرفت گوهر

که نبی بعد من اگر بودے
آن نبی بیشکے عمر بودے

فتح او فتح رویت حق بود
صفتش فتح ذات مطلق بود

بصفات خدائے پر موصوف
علم اشیا برو همه مکشوف

بود فانی چو سایه در خورشید
مرده از خویش زنده جاوید

اولیائے خدائے عز و جل
همه مقبول آمدند ازل

لیک یاران مصطفی بیشک
بوالعجب نادر اند آن هر یک

[illegible]
هر چه گوییم بیش از کم باشد

شکر لله شنیم ز را فیضان
بنده چار یار هم از دل و جان

مدح آن برگزیدهٔ حضرت رحمان کاتب وحی جامع قرآن آن مقتدای اهل ایمان امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

داشت پیغمبر خدای جهان
چار دختر ز چشم غیر نهان

همه بودند نور دیدهٔ او
همه فرزند برگزیدهٔ او

همه بودند پاک همچون نور
گشته پنهان به پردهٔ مستور

دو در آورد سید الثقلین
بنکاح جناب ذی النورین

زان سبب نام آن عزیز جهان
شد ذی النورین در زمانه عیان

در حقیقت ترا بگویم باز
گرچه نورین بود آن شهباز

حق تعالے که کردگار جهان ست
واقف از سر آشکار و نهان ست

هر تجلی که کرد بر دل مرد
عین آن گشت مرد راه نورد

نور حق بر دلش تجلی کرد
ذات او را بنور او یکی کرد

اسم ذو النور هادیش گردید
هستیش رفت و نور گشت پدید

نور روحش چو شد بدان ملحق
هر دو با هم یکے شد مطلق

هر که او نور روح خود دریافت
خبر او نیز سوی کل بشتافت

جزو در کل چو گشت ناپیدا
گشت او فانی عند الخدا

پس بدین هر دو نور ذو النورین
گشت موصوف گشت عین العین

بود آن برگزیدهٔ رحمان
کاتب وحی جامع قرآن

سرخ رو رفت از جهان بیرون
بود اعضای او بخون گلگون

شربت هر که در شهادت خورد
کشته گر شد حیات یافت نمرد

حق که نامش بسے پدید بود
یکی زان نامها شهید بود

هر که شد کشته گشت فانی او
او شهید است حق شهید بگو

داشت اندر کنار مصحف را
رنگ خون و لیست آیت را

آن وقوف که در کلام خداست
بوقوف از شهادتش چه گواه ست

مدح آن شیر خدا داماد مصطفی بآیة ونهی النفس عن الهوا امیر المومنین علی المرتضی رضی الله عنه

بعد مدح صحابهای کبار
گوش کن مدح حیدر کرار

اسد الله علی عالی جاه
فانی از خویش از خدا آگاه

جانشین صحابهای کبار
یکے بودند جمله آن چهار

بود از خویش جمله بخویشان
بغض با هم نداشتند ایشان

دوستان خدا چو شیر و شکر
بهم آمیخته بوده اند یکسر

در علی با عمر خلافے نیست
سجدا کاندرین کدائی نیست

صاحب ذو الفقار و دلدل بود
جزو او نیز فانی کل بود

بود با مصطفی چنان یکدل
گر نه بد یک نفس از و غافل

هر کجا بود در خیالش داشت
دیده بر مهر نے ز والش داشت

بلکه هر دو یکے بدند ازل
دو نمود به چشم هر احول

بود موصوف با صفات خدای / زان سبب گشته بود راه نمای
ذوالفقارش از آن دو سر پیداست / که سر از اهل شرک ببرید است
از شجاعت که داشت آن سرور / از تن کافران بریدی سر
در خیبر گشاد کافر کشت / روز جنگش ندید کس پشت
هر که با او سر ستیز آورد / بود گر رستمی گریز آورد
مظهر جمله عجائب بود / زانکه بر نفس خویش غالب بود
بهر آن گوهر یگانه علی / بود غواص بحر لم یزلی
هر که در بحر وصل گم گردید / او نشان گشت باز گشته پدید
قطره چون گشت فانی دریا / کیست کو را کند ز بحر جدا
بار دیگر ز عصم بدر دار / وصف گویم از آن سپهسالار
شاه مردان علی شه صفدر / همدم و همزبان پیغمبر
مصطفی شهر علم لم یزلیست / در آن شهر را کلید علیست
دست ... بود / در خیبر از آن سبب بگشود
شاه دلدل سوار خوش کردار / هر کجا رفت سر زد از کفار
خاتم اندر رکوع تا بخشید (انگشتری) / خاتم چار یار خود را دید
نور اسرار در دل و جانش / سیر دیدی جوش بحر عرفانش
هر چه حق گفت او چنان بکرد / هر چه او گفت حق همان بکرد
بود مامور امر حق یکسر / اسد الله ساقی کوثر
سر حق در دلش هویدا بود / بلکه حق را درون او جا بود
وصف او در میان نمی گنجد / سخنش در دهان نمی گنجد
هر سر مو اگر زبان سازم / نتوان وصف او بیان سازم
زانکه از هستیش فنا باشد / شاهد قول من خدا باشد
من که باشم که وصف او گویم / بس همینم که پیرو اویم
هر که او سر و چنین دارد / ملک فردوس در نگین دارد
در دل هر که کرد مهرش جا / علم آنرا چو مهر کرده درا
دشمن او فسرده است چو یخ / بی شکی هست جای او دوزخ
هستم از دشمن علی بیزار / حق گواه است اندرین گفتار
هر که چون قطب دین گدای علیست / کوس شاهی بنام او زیست

انا مدینة العلم و علی بابها صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ۱۲

در بیان واردات غیبی و مامور شدن به بعضی مهمات

یک شبی دوست دلربائی کرد / مرغ جانم ز تن جدائی کرد
تن بیمار و خلوت تاریک / چون هلال از خیال او باریک
شیشه ناموس و ننگ بشکسته / وز همه قال و قیل وارسته
بود دم اندر میان ذکر خدا / آن خداوند قادر یکتا
روح از ملک تن هجرت کرد / همه اسبابهاش غارت کرد
آمد اندر نظر مرا پیدا / سید المرسلین رسول خدا
گیسوانش چو مشک می بوید / مهر او از دلم همی روئید
نور رویش کسی که چون بیند / لیلة القدر روز روشن بیند
پیش چشمش بدیده بینا / بود خورشید ذره گویا
در لطافت چو نور یکسر بود / وز فروغش جهان منور بود
خجل از سرو قامتش طوبی / نتواند که سر کند بالا
سرنگون گشته تا ورا دیده / یعنی پیشش بسر بگردیده
در سیاهی چشمش از برکات / چشمه خضر بود در ظلمات
لب لعلش چو شکر افشانست / طوطی طبع زان سخن النست
از دهانش نشان نبود مگر / حقه لعل بود پر گهر
بدنش بود چون گل خوشبو / جسم هستی نداشت حضرت او

سر و پایش تمام آب حیات / مصطفی را ز جان و دل صلوات
چون نظر بر جمال او افتاد / محل هستی بر آمد از بنیاد
چون مریدان بخدمت پیران / بودم اندر جمال او حیران
او نظر داشت جانب دل من / حل همیکرد جمله مشکل من
از سر صدق و ارادت آوردم / بجنابش انابت آوردم
هر چه از خواب و واقعه بودم / وارداتی که روی بنمودم
ز اول کار تا نهایت آن / از تجلی حسن و غایت آن
همه را یک بیک بیان کردم / جمله را پیش او عیان کردم
هر چه بودم ز بیش یا از کم / به پسندید خواجه عالم
بعد از آن بحر دل بجوش آمد / همه اعضاء بنده گوش آمد
داد او دام کردگار جهان / به بیان کرد وصف آن نتوان
کای نشسته بکنج تنهائی / عیب نبود اگر برون آئی
ره نمائی تو بندگان مرا / تا بیابی نجات هر دو سرا
گفتم ای پادشاه عالمیان / من ترا گشته بنده فرمان
سر نه پیچم ز بندگی کردن / هر چه گوئی نهاده ام گردن
لیک وقت فراق و هجران نیست / دیدن خلق راحت جان نیست
بار دیگر رسید الهامی / آمد از کردگار پیغامی
کانکه فرمان ما نخواهد برد / بیشک از اهل شرک خواهد مرد
گر ز فرمان ما به پیچی سر / کفر ورزی چو کافران دگر
زود برخیز رهنمائی کن / در ره فقر پیشوائی کن
ور نه عاصی شوی بدرگه ما / دگرت بار نیست در ره ما
بعد از آن گشت جمع او ظاهر / مقتدایان درو بسی حاضر
پس یکایک آمدند حلقه شده / حلقه در گرد این کمینه زده
هر یک از فضل نور سبحانی / در لطافت چنانکه میدانی
یک بیک زندگی دران میان گفتند / در اسرار را چنین میسفتند
رو بدرگاه من نیاز کنید / همه از بهر او دعا خوانید
بر در دوست ناله میکردند / همه ما هم چو ناله میکردند
کز سر لطف و مرحمت مردی / در ره دوست صاحب دردی
گفت خواهد رسید از دعای ما / آن بزرگ جهان علی اعلا
رخصت از پیش او همی باید / گر دعا او کند همی شاید
گشت پیدا سر وفا کیشان / آمد و جا گرفت با ایشان
دست برداشت از ره تمکین / او دعا کرد دیگران آمین
کار من زان دعا دگرگون شد / کوششم آنکه بود افزون شد
بعد از آن پیر بنده پیدا شد / بزبان فصیح گویا شد
گفت زنهار الصفا زنهار / نخوری یک شبی ز لقمه اغیار
دست شخصی گرفت با من داد / گر تو خواهی رسید بارشاد
تربیت کن چنانکه میکردم / بتصرف ترا در آوردم
تا نگردد طریق من پنهان / باشد آن تا بود مدار جهان
قرب پنجه عزیز تخمینا / بود در پیش دیده بینا
همه بر حال من گواه شدند / بعد از آن جمله او براه شدند
من نگویم یکی از ایشانم / خادم و خاک پای مردانم
ای دل آخر برون از رگی / عمر بگذشت کاهلی تا کی
دیده بگشا جمال دلبر بین / غرقه بحر گرد و گوهر چین
زنگ هستی ز آئینه بردار / تا درو عکس افگند دلدار
آهن زنگ خورده را بین / لعل حیوان شده بپرده زمین
در ز صافی خود درخشانست / در سر دوست جمله پنهانست

این سخن پیش طبع بدکیشان ‌ همچو کوران و حسن ماه‌وشان
راست ناید بیک دگر هرگز ‌ نشنود صوت گوش کر هرگز
اهل ابناء جهان بقا نکنند ‌ عهد بندد و لی وفا نکنند
پادشاهان که از میان رفتند ‌ دست خالی ازین جهان رفتند
مثنوی زال دهر را داماد ‌ کو چو تو صد هزار دارد یاد
مثنوی پند او که قلاب است ‌ راست همچون حباب بر آب است
هرکه دل در بقای او بندد ‌ بر سر ریش خویش می‌خندد
کردگارا بحق روح رسول ‌ کانچه گویم کنی بلطف قبول
نا امید از تو نیست قطب الدین ‌ حشر گردانیش با اهل یقین

در تسمیه کتاب بعنایت مفتح الابواب

در بیان طریق اهل صفا ‌ سخنان روی داده است مرا
می‌نویسم برای خاطر جمع ‌ تا دهد روشنی بجمع چو شمع
این لطیفه نه رای طبع من است ‌ بلکه الطاف فضل ذو المنن است
فیض خلوت سرای الله است ‌ مونس سینه‌های آگاه است
مرهم ریش دردمندان است ‌ حرز جانهای مستمندان است
عارفان را انیس و دلخواه است ‌ غافلان را [illegible] جانکاه است
غافلان را ز خود کند آگاه ‌ سالکان را نشان دهد از راه
مهر محبوب می‌کند حاصل ‌ زنگ هستی همین برد از دل
راه انصاف را به پیش آرند ‌ خویش را پیر وقت بشمارند
بدعای زنده یاد کنند ‌ راه نارفته پشت پا نزنند
سخنانم که یکسر الهام است ‌ گر ز آغاز گر ز انجام است
معنی‌اش چون ز عالم علو است ‌ بیگمان او ز عیب نقص بری است
چون بتوفیق دوست گشت رقم ‌ خواستم نامش آورم بقلم
فکر و اندیشه [illegible] ‌ [illegible] همین بگفت است
مرغ دل کرد از بدن پرواز ‌ بر در دوست ناله کرد آغاز
که مرا یا مفتح الابواب ‌ سخنان ده بیاد از هر باب
سخنان مرا تو کن نامی ‌ بهر این باده‌ام بده جامی
آمد از حق بسوی دل الهام ‌ که ببخشیم باده است بجام
مثنوی بهر نام آن دلتنگ ‌ که نهادیم نام آن می رنگ
باده در جام ریز مستی کن ‌ بگذر از خویش حق پرستی کن
می خور از دست دلبر ساقی ‌ بگذر از خویش یار بین باقی
در ره عشق سرفرازی کن ‌ بگذر از خویش عشقبازی کن
نقد هستی بده بیاد فنا ‌ وا رهان خویش را ز چون و چرا
جام وحدت بکش ز دست حبیب ‌ فارغ از طعن خلق و جور رقیب
یکزمان از وجود خود فانی ‌ محو بودن ز دلبر جانی
لذتش را بده بهر دو جهان ‌ که نباشد وصال یار ارزان
لذت وصل را کسی داند ‌ که ز هستی خود جدا ماند
هرکه در راه عشق یکدل است ‌ سر کوی فناش منزل است
هرکه ترسان بود ز دادن جان ‌ نبرد گوی عشق از میدان
مفلسی غم کشیده باید ‌ غرق در خون دیده باید
لاغر و زرد گشته همچو هلال ‌ بریاضت نشسته سال بسال
بر طریق سلوک عادت خویش ‌ هم ز بیگانه دور هم از خویش
گوشه خلوت اختیار کند ‌ ترک سودای روزگار کند
گوشه گیرد از همه عالم ‌ نشود رام با بنی آدم

نی ز طفلان یکس سخن گوید　　نی حدیث نو و کهن گوید
بود از هجر یار خود بیتاب　　دل مجروح و دیده خونناب

شغل دنیاش در سر باشد　　زهر دانند اگر شکر باشد
وادی درد و غم و اشتیاق کند　　شادی و عیش را طلاق کند

بنشیند بکنج محنت و غم　　خو کند با جفا و درد و الم
سهل گیرد مدار کار جهان　　پیش و کم پیش او بود یکسان

در دلش مهر سود و سودا نه　　غم امروز فکر فردا نه
خو کند با جفا و جور کسان　　بیش او مدح و ذم بود یکسان

شرب او بلا نیتی باید　　تا که در وی سلامتی آید
درد و اندوه و غصه طلبد　　طبل محنت بنام خود کوبد

الم و درد گیر داو مرد و ر　　تا کند ملک جان خود معمور
بعزیزان حاضر و غایب　　بجوانان از گنه تائب

کردگارا بلطف و احسانت　　بدل عارفان و خاصانت
از کرم عفو کن و بال همه　　نظر لطف کن بحال همه

جمله را سوی خویشتن ره یار　　وقنا ربنا عذاب النار

در سلوک و مقامات آن و روش سالکان سبیل اجمال

ای دل از قید تیرگی بدر آی　　زنگ هستی زدای و دیده کشای
چشم بگشا و حسن دلبر بین　　وز جمالش جهان منور بین

تو بغفلت بخواب آمده ای　　همچو جان جای کرده در رگ و پی
چیست چندین سیاهی دل تو　　وز کدورت خراب منزل تو

خانهٔ تو ز معصیت تاریک　　تو چنین دور او چنان نزدیک
باش دائم بگرد دل فراش　　همچو آئینه صاف و روشن باش

صیقلش ده بنور ذکر خدای　　در سعی بروی او بگشای
دیو در دل با تو همنشین تا کی　　همه حیوان بتو قرین تا کی

ملک ایشان خدا و تو بنده　　وز خداوند پاک شرمنده
زود برخیز و پهلوانی کن　　وز سر صدق کاروانی کن

همچو مردان به تیغ دو سر لا　　قتل فرمای جمله را آنجا
نه همین دیو بود که در دل تست　　هر چه غیر از خداست مشکل تست

پهلوانی دلیر می باید　　پردلی هم چو شیر می باید
تا ترسد ز لشکر بد کیش　　همه را دور ساز از ره خویش

بعد از آن حاکمی بتو آید　　جانب دوست راه رو آید
هر چه گوید چنان کنی زنهار　　تا شوی از حیات برخوردار

جذبه آید ترا بلک وجود　　قاصد باشد از پی معبود
خرمش دار تا فزود آید　　هر کجا آید و نکو آید

که ورا کرد خواجه کونین　　سواری بطاعت ثقلین
سر حق در دلش کند مسکن　　گلخن تنگ را کند گلشن

چشم دیدت شود منور از او　　بلکه اقلیم جان معطر از او
بود آن طور قالب این دل　　گو مبین چیست اندرین حاصل

کوکب طالعت پدید آید　　لشکر باطنت مزید آید
دل منور شود از این اطوار　　تا ببینی درون خود اسرار

گاه سبزه و گاه آب روان　　در کنارش نشسته مهرویان
گاه دریا و گاه چشمهٔ آب　　گاه حوض و گهی گهر سیلاب

گاه باغ و شگوفه با همه رنگ　　تا رباید ز جان سالک زنگ
گاه عرش مجید دیده شود　　نقش انجم پدید دیده شود

گاه بیند مقامهای سفید / گاه بیند هلال وگهه خورشید
گاه در باطنش جدا بجدا / افگند عکس جمله اشیا
گاه اسپان نورگشته سوار / همچو برق جهنده آتش رفتار
تا ترقی کند ازان میدان / جانب دیگر آورد جولان
خویش خویش از طور سر برآرد / مرغ روحش یقین برآرد پر
استقامت گرش بود همراه / شود از ملک جان خود آگاه
آئینه آورد به پیش نظر / تا به بیند که چیست عیب و هنر
قابلیات خویش دریابد / از وجود خودش خبر یابد
هرچه در باطنش بود پنهان / بیگمان آورد نشانی آن
عکس اشیا تمام دریابد / اندک اندک ازان گذر یابد
در غرور افتد از سر پندار / که ترقی شد از همه اطوار
مستتر در باطنش ظهور کند / تا ازان ورطه او عبور کند
بعد ازین طور روح در اطوار / با تو خاصیتش کنم اظهار
روح در ملک تن بجوش آید / از می شوق در خروش آید
صورت خویش لقا پدید آید / که در بسته را کلید آید
آن تجلی روح باشد و بس / می فتد در غلط از و هر کس
گاه وارسته گردد او ز جحیم / گاه با اولیا شود همدم
گاه سیرش رود بروی زمین / مدتی این بود ورا آیین
گاه در مشرق وگهی مغرب / گه به بطحا وگاه در یثرب
گاه با کشف و باخبر گردد / واقف از حال نیک و بد گردد
گاه اندر زبان خلق خدا / گشته بر خاص و عام عقده گشا
گاه در خویش عالمی بیند / که جهانی ز آدمی بیند
گاه در ملک دل کند منزل / تا بداند که چیست زان حاصل
همه فکر و خیال او داند / چون معلم که لوح برخواند
گاه سیرش فتد بر اهل قبور / تا بداند که کیست اهل حضور
حال اهل عذاب دریابد / روی خود زان گروه برتابد
چون در آئینه اش جلا بیند / خبری از حسن کبریا بیند
ای بسی عقبه ها که در ره اوست / که ترقی کند ازان نیکوست
میرود گرم در ره تحقیق / کاشیان ولیست بحر عمیق
عالم ملک زیر پا کند / قصد رفتن بدان سرای کند
چون ترقی کند ازان منزل / سوی بالا رود کشد محمل
زان مقام علا چو بر جوشد / خلعت اهل قیام در پوشد
عاشقانه کند سر و پا بند / پای همت بر آسمان ساینده
بال همت کشاید از هم باز / تا ز بالاتری کند پرواز
زهر دنیا که خورد آن بیخویش / یاد زهرش دهندی کم و بیش
رمز گویم ازان مقام ترا / سعی کن تا رسی تو هم آنجا
زان مقام دوم تو سر برکن / با وزهری لباس در بر کن
در مقامی که ملک مرد شود / زان تصرف ز خویش فرد شود
فانی آن مقام میگردد / اندر انجا امام میگردد
چون بجا صفتش شود موصوف / میشود در صفت بدان معروف
جان شیرین خویش در بازد / تا مقام دگر وطن سازد
هر مقامی که هست در ره اوش / از فنای کنند آگاهش
چون شود آن مقام ملک ولا / بمقام دگر شود بینا
آن مقام دگر چو دیده شود / مرغ جانش ازین رسیده شود
باز چون صوفیان صافی دل / در مقام دگر کند منزل
خلعت کافوری فگنده به بر / یعنی کافور گشته پا تا سر

بعد از آن منزلیست اندر پیش — هست یا نیست گویم آید پیش
در سیاهی بخود آن منزل — با تو گویم که چیست آن حاصل

چون درآید درون تاریکی — همچو موئی بود ز باریکی
بنشیند درون خلوت تنگ — از سیاهی بجست با خود جنگ

خضر جانش چو راه برآید — آب حیوانش در نظر آید
چون بگیرد در آن مقام آرام — سیر دارد ز هستی خود بتمام

فیض ز اسما و از صفات برد — آب از چشمهٔ حیات خورد
زنده گردد ز شوق ظلمات — هم چو ماهی درون آب حیات

چون شود زنده از عنایت حق — بدر آید ز تیرگی مطلق
جسدش را از آن حیات آید — حق ببود در تجلیات آید

لطف مردان حق بود همراه — هم بتوفیق حضرت الله
تا ترقی کند از آن منزل — باز بالا روان کند محمل

هیچ چیزی حجاب او نشود — بهرهٔ او تراب او نشود
یک نفس بیقرار از آتش — می وحدت نشسته در جانش

سیر دو گه نشیب و گاه فراز — در رحمت بروی او شد باز
پرده‌ها که آیدش در پیش — پرده داری بخواهد او ز پیش

سبز و سرخ است منزل دیگر — وقت قرب است وقت خوف و خطر
زود باید از آن خبر آید — سرخ و سبزی که در نظر آید

همه بر هم در و بر وی نیاز — جانب یار خود کند پرواز
ای بسا پرده‌ها که در راه است — گر بگویم تمام اکراه است

ستر راه چند انسان باید — گر بهم نام ز آن نشان باید
هر زمان برکند سر از جای — گوش کن حال نی سر و پای

نیست یکدم قرار در جانش — یاد ناید ز کفر و ایمانش
وایا سیر و بجانب دوست — اینچنین رفتن عجیب نیکوست

سیر باطن چنین است پاکان را — ز روشی اینچنین است خاصان را
در ره او عجیب دریاهاست — بعضی آن آب و بعض آتشهاست

خلقت خاک از و گریزان است — روح را وقت سیر و طیران است
در چنین جای عقل همدم نیست — جای خصم است گوش محرم نیست

چشم جانش یکی شود بیقین — در لباس بشر بود حق بین
وقت تقریر رفت و کشف و بیان — حیرت افزود و گنگ گشت زبان

لذتی دارد و زبانش نه — حالتی دارد و بیانش نه
گر بر آبش برند افسرده است — ور بر آتشش برند پژمرده است

حال او هر زمان دگرگون است — از تحیر دلش همه خون است
هیچ کس را خبر ز جانش نیست — عقل تمیز این مقامش نیست

آنکه نارفته نیست انکارش — وآنکه رفته چنین دید یارش
کس ز اسرار ذاتش آگه نیست — ذاتش و فهم مرد این ره نیست

با وجود چنین فنا یابش — نیست باقی بیار یکتا بینش
فانی هر حجاب میگردد — نقش غیرش خراب میگردد

منزل دیگرش پدید آید — همه اعضاش چشم و دید آید
دیده و دید را چنین میدان — هر سر موی صنع او نگران

یادش آید ز غربت و دوری — وز غریبی و رنج مهجوری
نکند میل این جهان دیگر — یاد نارد از این جهان دیگر

حسن خوبی جمال بنماید — تا از و قیل و قال برباید
خود نمائی کند در آن منزل — کار سالک شود بر و مشکل

خود پسندی مکن در آن میدان — کار بر خویشتن مکن تاوان
حسن مطلق طلب اگر مردی — در ره عشق صاحب دردی

بار دیگر چو رو براه کند / قصد تخت و حریم شاه کند
چون ببینند خاصگان بدرش / دور سازند زان میان ز برش

زود در رود در ره فراق کند / وادی درد و غم وثاق کند
بنشینند بکنج محنت و درد / وز همه کار و بار خود ببرد

بر میان بندد از الم زنار / کرده اند ره روان چنین بسیار
که نهد روی در رهش صد بار / میکند دور از درش ناچار

حسن او را چو حد غایت نیست / غم دل را از ان نهایت نیست
دست شوید ز کوشش یکسان / شود ایمانش کفر و کفر ایمان

کار عاشق چو رفته است از دست / زود باید ز جان بشوید دست
دیدن روی یار آسان نیست / گر بری تحفه به از جان نیست

کانچه دیدی حجاب راه تو بود / وان همه بندها گناه تو بود
بیدلانی که عشق ورزیدند / چاره کار خود همین دیدند

نیست شو تا ترا نه بیند کس / بهتری به ازین نباشد و بس
بگذر اول ز فکر بود و وجود / تا شوی محرم مقام شهود

چون نماند نشان و آثارت / آنکه منع هیچ دیارت
نیست شو تا بقای او بینی / چهره دلکشای او بینی

چون شدی از وجود خود فانی / لذت وصل یار را دانی
همنشین شو دگر بحضرت یار / فارغ از هرچه بود زان آثار

چو تو گشتی خلاص از دوری / وادلستان ز روز مهجوری
نکنی تا فنای خود حاصل / واصلی نیست زین همه ایدل

همچو قطره شوی ز بحر جدا / تا شناسی خدای را بخدا
ای خوش آندم که عاشق صادق / مجلس انس را بود لائق

محرم خاص پرده دار شود / واقف از سر کار و بار شود
روی سوی حبیب باشد و بس / واقف از سر او نباشد کس

لذت وصل در دل و جانش / یار باشد همیشه مهمانش
گر شود لحظه از و غافل / پرده ها در نظر شود حایل

یار با یار خود نظر دارد / داند آنکس که زو خبر دارد
ای دل از مهر این و آن بگسل / یکدم از یار خود مشو غافل

زانکه دیار دون غم آباد است / وین مدارش تمام بر باد است
همه اسباب کار و بار جهان / چون طلسم است در نظر عیان

تو درو همچو مرد لعبت باز / کردی کار بار خود آغاز
چون نداری زبان گفتاری / تا بگوید بتو سخن یاری

خود چو ابلهی تو از سر درد / تا فریبی بخود بسی زن و مرد
آنچه با خود تو میکنی الحق / نکند هیچکس مگر احمق

هیچکس با تو اینچنین نکند / هیچ حاسد ز کبر و کین نکند
صورتی چند در نظر داری / تا دران صورتی نظر داری

سخنی چند با تو گفتم راست / هیچ تصور مکن که عین خطاست

حکایت استاد هنرور که طوطی را درس کرده بود و با او سخن میگفت تا سخن گوی و سخندان شد

ای خداوند خالق دو جهان / عالم سر آشکار و نهان
در همه ملک و در همه جائی / هرکجا جویمت تو پیدائی

نیست جائی که نی تو زنده شوی / یا زبانی که نه تو راننده شوی
ای تو استاد نقش و کاشانه / ای تو مهمان و صاحب خانه

ای تو کرده درون جانها جا / لیک پنهان ز دیده اعمی
هر که نخل حیات خود ببرید / دید وصل ترا بدیده دید

عاقلان در بدر ترا طلب‌مند / وز نشانی ز تو شده خرسند
هر کسی در طلب بهر وادی / در پیت سید و دل بصد شادی
لیک مردان راه ورزیده / در ره وصل صاحب دیده
که طلبگار او شو از ره دل / زانکه دارد درون دل منزل
کهربائیت چو کاه برباید / دلبر تو جمال بنماید
گر ببینی بچشم او نگری / ور بگیری بدست او گیری
این سخن گر نمی‌کنی باور / ساعتی گوش دل بمن آور
بعد ازان کرد آیینه روشن / پیش آن طوطیک نهاد بفن
تا نه بیند که در پی آن کیست / غرض مرد پرده دار از چیست
طوطیک را سخن بگوش آید / بهر اعضاش در خروش آید
همچنان می شنید آن آواز / جان طوطی فتاد در پرواز
همزبان گشت طوطیک با وی / هرچه میگفت می شنید از وی
در شب و روز هم زبانش بود / هر کجا رفت هم عنانش بود
همچو طفلی که هرچه می شنود / در سخن گوئی آن بیانش بود
هرچه میگفت صاحب پرده / طوطی از روی فهم پی برده
پرده بر داشت از نظر استاد / سر پنهان بروی روز افتاد
طوطی چند دید باز دو بار / همه را بر وی اوفتاد عبور
طوطیان را چو همزبان پنداشت / طوطیک بند از زبان برداشت
طوطیان در تحیر از سخنش / لال بودند چشم بر دهنش
بر پریدند جمله از بر او / همه بودند دور از سر او
آن یکی گفت کین خرف شده است / رشته عقل خویش داده ز دست
دیگری گفت نام این ابله / بپریده سخن کنی کوته
هرچه بیند درون آیینه‌اش / یار باشد درو معاینه‌اش

عاقلان و زناپل بسیار / خو گرفته بگفتنی تا سیار
از همه راه سیتوان رفتن / وصف ذاتت بصد زبان گفتن
همه با یکدگر چنین گفتند / در اسرار را چنین سفتند
از کثافت اگر برون آئی / زنگ هستی ز دیده بزدائی
او چو گیرد درون جان آرام / ندهی از وجود خود اعلام
ور بگوید سخن همه گوید / ور سخن بشنوی تو او گوید
طوطئی را گرفته بد استاد / قفصی ساختند ازش بنیاد
بود چون مرد پر هنر عاقل / پرده ساخت در میان حائل
مرد استاد بود صاحب فن / کرد با خویشتن بیان سخن
در میان بسیار خود نگریست / تا ببیند که آن صدا از کیست
چون نظر پیش روی خویش آورد / طوطی همچو خود ملاحظه کرد
داشت ابنای جنس خود نظر / غافل از مکر اوستاد بهنر
وقت گفتن جواب می طلبید / می شنید و ولی نمی فهمید
طوطیک بود غافل و بینا / خوش خوشک گشت او بیان دانا
طوطی و مرد همزبان گشتند / هر دو گویا که یک زبان گشتند
ای بسا راز یار پنهانی / پرده چون برفت عیان
هر یک از جانبی سخن گفتند / رازهای نو و کهن سفتند
بزبانی که داشت از سر درد / حال و احوال خود بیان میکرد
بیخبر از عبارتش بودند / در جوابش سکوت فرمودند
لیک هر یک ز روی نادانی / سخنان گفته اند نادانی
آن دگر گفت کز خرد دور است / گر بد و نیک گفت معذور است
این چنین است کار اهل الله / هر که باشد مقرب درگاه
هرچه گوید ز گفت او گوید / وآنچه بیند ز دیده او بیند

گم شود هم چو قطره در دریا | تا نباشد از و اثر پیدا
نیست گردد ز خود شود فانی | هست گردد ز دلبر جانی
ظاهرش هر دمان چو دریا شد | همه او را چو خویش پندارند
ظاهرش گر بخلق در کار است | باطنش با خدای جبار است
ظاهرش گر بخلق مانده است | ور درونش بسی عجائب هاست
گر به بینی بصورت خلقش | تو چه دانی که چیست در دلقش
ظاهرش گر چه صورتی دارد | باطنش بی کدورتی دارد
ظاهر و باطنش بود یکسان | دو نماید بچشم کج نگران
ور به بینی که آن خلل دارد | چشم و دیدت رگ سبل دارد
ور نداری تو فهم گفتارش | مکن از ابلهی تو انکارش
در باخلاص آمدی بدرش | هیچ غافل مباش از نظرش
خدمتش کن بصدق شب و روز | همچو طوطی زبان غیب آموز
ور نباشد ترا سر و سودش | هر چه گوئی و هر چه خواهی باش

حکایت پادشاه با غلام عشق بازی میکرد و بفراقش مبتلا ساخت و باز بوصال رسانیدن بر سبیل تمثیل

پادشاهی غریب و دانا بود | فارغ از جفت گشته یکتا بود
نه ورا همزبان و نه یاری | نه ورا مونسی نه غمخواری
بعد یکچند در دلش آمد | که غلامی بنزد خویش آرد
ساخت تقریب و یک غلام آورد | همدمی بهر خود بدام آورد
بسکه پاکیزه بود اندامش | برد از شه قرار و آرامش
عشق می باخت با جمال غلام | پیش خویشش نشانده بود مدام
لشکر پادشه چو بشنیدند | همه از روی فهم سنجیدند
بود شخصی در آن میان ابله | حسد افتاد در دلش ناگه
همه خاص و عام شد هم ساز | غیبت آن غلام کرد آغاز
پادشه چون شنید والاه | آمد اندر سر سیاست او
همه یکسر دلش نهاد از قهر | بسیاست برونش کرد از شهر
همچنان داشت عاشقی بغلام | در جدائیش میگرفت آرام
بعد یکچند شاه فرزانه | گفت با آن غلام مردانه
که بسند تو روان همی سازم | دیگر از دور عشق می بازم
زاد و راهش بداد خلعت شاه | بصد اندوه رو نهاد براه
از حریم وصال بیرون شد | جگر او ز غصه پر خون شد
اشک او آب ریخت بر رخ زرد | ناله و زاری و فغان میکرد
وقت هجران رسید و شام فراق | صبر او رفت طاقتش شد طاق
خاک اندوه بر زمین میریخت | خون دل را بپرده آن میریخت
سر اندوه بر زمین می زد | وز الم دست بر جبین میزد
همچو آئینه صاف و زیبا بود | که در و عکس جمله اشیا بود
بمقامی و منزلی که رسید | عکس آن در نهاد خود سیه دید
آب و خاکش چو کرد طبع گران | تیره میگشت از تصرف آن
هر لطافت که داشت بهره خویش | همه بگذاشت در پس و در پیش
لنگ لنگان بشهر سند رسید | در و دیوار آن تمام بدید
مردمانش تمام روی سیاه | همه بودند مردم گمراه
خوش خوشش در تصرف آوردند | همه او را چو خویشتن کردند
همه اعمال او تباه شده | همه اعضا او سیاه شده

مهتری شهر بود گلخن تاب / کرد با او مصاحبت پر تاب
آن جوان را بنزد خویش آورد / مهر او سیم و نهد به پیش آورد

گفت گلخن بتاب همچون من / کار و بارش بگیر در گردن
روز و شب کار و بارش آن بودی / در تف تاب آن بقر سودی

شد سیه همچو گلخن تاریک / وز تردد چو موی شد باریک
در تفکر فتاد با دل ریش / یادش آمد ز کامرانی خویش

که کجا آمدم کجایم من / همچنین روسیه چرایم من
ترک و اسباب مال و جاه آورد / اندکی یاد بادشاه آورد

رفت از دل قرار و آرامش / رفت از کارها سرانجامش
از وطن یاد کرده از شه بود / آمد و باز بر سر ره خود

سخت بماند بر سر راه / که بود در راه سخت بی همراه
راه را نیز رهبری باید / لایق تاج شه سری باید

هر که او بی دلیل راه رود / کی بقصر و حریم شاه رود
بی دلیل آنکسی که ره پیماست / روز و شب میرود ولی بیجاست

او گمان می برد که طیار است / لیک مانند گاو عصار است
بود القصه مدتی تنها / فارغ از سود و مایه سودا

که بناگاه قاصدی از دور / آمد و ساختش ز غم مسرور
هر دو باهم چو ساعتی بودند / لب بگفت و شنود بگشودند

گفتش ای نیک از کجای تو / راست برگوی کاشنائی تو
لب و دو چشم بروی تو روشن / ساختی کلبه مرا گلشن

گشت دل از جمال تو خورسند / بارگ جان من شده پیوند
یار بای نیک از کجائی تو / که فرح بخش دلکشای تو

گفت پیکم ز پیش آن سرور / تا ترا پیش آن برم یکسر
شاه را با تو هم چنان نظر است / وز همه لطف از تو با خبر است

همچنان عاشق جمال تو است / روز و شب طالب وصال تو است
باید و نیک تو شده همدم / عشق او هست همچنان محکم

منزل اولین تو بر جا است / نه دران کس نشست بر جا است
شاه گفتا برو بیار او را / نگذارش بگفت چون و چرا

قدر روز وصال او دانست / گوشمال جنایتش می بایست
زود بر خیز از سر اخلاص / تا شوی از جفای هجر خلاص

روی اندر ره وصال بنه / ملکت بند را طلاق بده
بند از کار خویشتن بگشاد / روی اندر ره وصال نهاد

هر کجا منزلیش دیده شدی / زنگ از آئینه زدوده شدی
ذوق وصلش بود از دیده جدا / می ندانست سر رود یا پای

هر لطافت که داشت روز ازل / باز یافت چو گشته بود بدل
بر ره خویشتن چو بر گردید / هر کجا دیده بود باز بدید

خوش خوش شادکامی هر دیار گرفت / بار آن یافت از دو کنار گرفت
سالها در ره وصالش بود / گاه بیگاه راه می پیمود

چون بنزدیک قصر شاه آمد / شاه دانست کو ز راه آمد
خویش را صاف بخیال کرده / عیب ها با هنر بدل کرده

در زمان در درون قصرش خواند / بر در او بپیش خود بنشاند
بعد آن بادشاه بنده نواز / کرد با آن غلام عشق آغاز

دولت آن غلام روی نمود / گره از کار بسته اش بگشود
گر غریبی و رنج راه کشید / منافقیت وصل بادشاه بدید

گشت محرم درون خلوت راز / شه چو محمود گشت او چو ایاز
بنده در قصر شاه [illegible] / بود حیران ز خویش و بیگانه

بنده را عشق آنچنان پر بود — که فراموش کرده بود وجود
در دل هر که عشق راه کند — گر بود بنده پادشاه کند
یا بقلاب شوق پیش کند — نی من و ما به سر خویش کند
ای تو شاه جهان و ما بنده — همه از فعل خویش شرمنده
همه باطن سیاه و دل تیره — با دو دیده گشته همشیره
دل ز وسواس هر زمان جای — میرود هر سو به سودای
ای دل از خواب جهل شو بیدار — پرده غفلت ز خویشتن بردار
این قدر کار را مکن آغاز — ساعتی با خدای خود پرداز
خویش و پیوند را قربان تمام — بند را هند جنگی ای خام
ذکر حق گوی در شب و در روز — شمع دل را بنور آن افروز
هر دو عالم خلاف دل آمد — هر که شد بی غلاف سید آمد
شرف آدمی ز دل باشد

گشت فانی بدلبر جانی — آنچنان فانی که پیدا نی
ای خوش آن دم که دلبر ما — گذرے افگند بکلبۂ ما
بنگند گر بسوی ما نظر گذری — نه هم از وجود خود خبرے
گلشن تنگ ما مقام شده — لشکر بود مرغ دام شده
حرص در باطن همه محکم — رگ و پیوند را گرفته همه
مکر شیطان فریب راه همه — آرزو ها شده اله همه
عاقبت روز [illegible] — هر که با [illegible]
نه بود سود از زن و فرزند — یکسلی زود از همه پیوند
دل خود را ز خواب کن بیدار — گوشه گیر و گوش با خود دار
دل چو آئینه صاف می باید — تا در و روی یار بنماید
دلربائی که دل ربود از ما — قدر دل را شناخت حقا
هر که را نیست آب و گل باشد

دیدن شاهزاده لیلی را و پشیمان شدن و جواب گفتن لیلی او را

بود شهزاده نکو پیکر — در رهی میگذشت با لشکر
گفت بینم جمال آن دلبر — تا چه آید ز حسن او بنظر
در تحیر بماند و مرکب راند — با وزیرش از آن سخن میراند
چون نظر سوی لیلیم افتاد — هیچ مقبول طبع من نفتاد
از کجا خلق وصف او گویند — وز چه رو جمله دست او بیند
از کجا قیس بیقرار ویست — طالب حسن بیمدار ویست
گفتش ای مرد کار نادیده — گلی از وصل یار ناچیده
از سر شاهیت بباید خاست — عشق و شاهی بهم نیاید راست
قامت من بسرو مانند است — بلکه سرو چو او بپای نخاست
ابروانم بخوبی آمد طاق — جفت او نیست در همه آفاق

تا که از دور روی لیلی دید — مرکب خود ز راه باز کشید
دید چون روی او پشیمان شد — در نگاهش بسی پریشان شد
که بدل حیرتی عجب دارم — پرده از سر خویش بردارم
همچو او در جهان هزاران اند — هر یک از حسن دلربا باشند
از کجا عاشق جمال وی اند — وز چه رو طالب وصال وی اند
لیلی از دور این سخن چو شنید — شاه را سوی خویش پیش کشید
نیست در چشم تو چو نور بصر — که جمال من آیدت بنظر
سرو سر خیل مهوشانم من — راستی فتنه جهانم من
سرو قدم چو قامت افرازد — راستی را قیامت افرازد
چشم من تیر در کمان دارد — دل عشاق را نشان دارد

لب بتبسم چو در سخن آید
گره از کار خلق بگشاید

سبز لقم بلای ایمانست
حال عشاق زان پریشانست

زلف دام است خال لب دانه
بهر مجنون و بهر فرزانه

گل رویم بعکس مهر و مه است
روز و شب رو بزلف کی صبح است

چشم بوم کز نی بهر باشد
از مه و مهر نی خبر باشد

از بیانم بسی تو نی خبری
بی بصر بیان من نبری

هر که او تن چو موی گرداند
سر موی میان من داند

گر چو مجنون بکنج تنهائی
زنگ هستی ز دیده بزدائی

یاد رائی بدیده مجنون
هر غبار از دلت کنی بیرون

بجهان دیده چون کنی نظری
کی توانی ز خود دهی خبری

بعد ازان هر کجا نظر فگنی
صورت نازنین من بینی

همگی محض روی من گردی
فارغ از فکر یاد من گردی

نزنی طعنه بر گل رویم
جان فشانی ز بهر هر مویم

حرص بگذار ای خیال اندیش
پاک ساز از غبار دیده خویش

تا ببینی جمال حضرت دوست
سر جانت چو خود کرده اوست

او درون دلت مقر دارد
با تو از لطف خود نظر دارد

تو ز غفلت روی بهر جاسی
غافل از حسن عالم آراسی

یار با تو درون خانه دل
تو چنین از وصال او غافل

نیست در آفتاب هیچ قصور
تو بسا پای بسته زو دور

رخ دلدار کی خلل دارد
دیده تو رگ سبل دارد

زندگی تو از دوست درست
آمده هر جهت ز رو نخست

لیک تو غافلی از دلبسیار
مانده در زیر پرده پندار

پرده غفلت از دریده شود
در جهان لحظه یار دیده شود

این حجب ها همه ز جانب تست
پرده او ز روی طالب تست

برگزیده ترا ز هر دو جهان
گنج در باطن تو کرده نهان

گنج با تو و تو گدا گشته
بهر یک حبه بی نوا گشته

این همه عیبها ز غفلت تست
غفلتت راه بسته جانب تست

پرده غفلت ار بدرانی
لذت وصل یار را دانی

ای ز غفلت تمام سرگردان
تیر کرده بچرخ خود دندان

در پی حبه ز حبه سرام
شده بیقرار و رفته آرام

حکایت آن درویش که رشته محبت از مردمان گسسته بود و بکنج غاری آرام گرفته و بکوه هم آواز گشته و بسلوک مشغول شده

سالکی بود از جهان دلتنگ
جانب کوه کرده بد آهنگ

مدتی چون دران قرار گرفت
کوه را بهر خود حصار گرفت

نه ورا همزبان و نه یاری
بریاضت نشسته در غاری

روز و شب در رضا امر الله
سر نهی زد بسینه آگاه

شاید از ره حجاب برخیزد
یار با جان او در آمیزد

شاید از تیرگی جدا گردد
محرم خاص کبریا گردد

شاید از دل غبار بزداید
دلبر او جمال بنماید

شاید از بیخودی کند پروانه
تا بکار خودش شود مستانه

شاید از بند غم خلاص شود
محرم راز دار خاص شود

شاید آن یار دل فرود آید
شب تاریک او فروز آید

بر همین بگذشت احوالش
خلق واقف شدند از حالش

یک بیک می شدند تا بر او
رو نهادند جمله بر در او

چون سلیمان از خبر بشنید　　قاصدش سوی وی روان گردید
رفت هدهد در آن خجسته مقام　　بر در غار او گرفت آرام
مجمعی دید پیش آن درویش　　همه از روی صدق سر در پیش
یکی زانها قریب صاحب درد　　زان بزرگ التماس فاتحه کرد
دست برداشت آن خدای پرست　　قبله خویش ساخت و کف دربست
فاتحه خواند آن نکوکردار　　گشت مقبول حضرت جبار
داد الهام خالق یکتا　　بیکی از فرشتگان سما
که قبولست از ره درخواست　　ناله آن ضعیف بیکم و کاست
رو تو ایشان بخلق عالم ده　　با همه خاص و عام هر که بود
آن فرشته در آن مقام نکو　　آمد و جای کرد بر در او
حصه یکسر رحمت خالق　　یکسانی که بود آن لایق
هدهد از انتظار بر در غار　　تا شود سوی حضرتش ناچار
چون سلیمان شنید آمدنش　　گفت پر بر کشید از بدنش
تا رود هر کجا بسر آید　　نکند دیر زود تر آید
قرب یکسال رفته و کم و بیش　　تا خبر آورد از آن درویش
دید هدهد که کار او پیچید　　بخبر از راستی شفیع ندید
همچو سوزن ز تاب و غم بگداخت　　خویشتن را بجایگاش انداخت
گفت ای پادشاه بنده نواز　　باش تا حال خویش گویم باز
چون فرود آمدم بدان در غار　　در درون بود مردم بسیار
یکی زیشان ز روی صدق و صفا　　کرد از آن پیر التماس دعا
چون دعا کرد مرد پاک نهاد　　در بهایم قبول حق افتاد
بود یکسال جمله خلق جهان　　از صواب دعاش فیض کسان
من بامید بر در آن غار　　تا رسد نوبتی بمن یکبار
بعد یکسال طالعم رو داد　　نوبت فیض حق بمن افتاد
چون سلیمان شنید حالت او　　در گذشت از سر سیاست او
روی بر خاک ره همی مالید　　بر در کردگار همی نالید
گفت ای کردگار پاک بحق　　تا امید از تو نیست کس مطلق
بهر تسکین خاطر آن مرد　　گو نیازی بدرگهت آورد
ای بسا کس که رستگاری یافت　　از تو ای پادشاه یاری یافت
تا کسی را ز خاک برداری　　صد هزاران بهانه پیش آری
وانکه را دور سازی از در خویش　　حجت سخت آوری در پیش
گه شهی را بفقر بنده کنی　　خلعت او ز قهر زنده کنی
گر گدا را بلطف راه دهی　　مسند تخت پادشاه دهی
عارفان را اگر کنی دلریش　　همه را دور سازی از در خویش
مذنبان را اگر کنی معصوم　　ظالمان را اگر کنی مظلوم
ژاله‌ای اگر سحاب کنی　　در دل سنگ لاله زار کنی
احدی را مجال گفت کجاست　　کاین چنین چون آنچنان ز چراست

حکایت موسی علیه السلام و کشته در راه دیدن شتر بار بگذاشتن و دیگر آنرا بتصرف در آوردن و پشیمان شدن از آن

در ره بود موسی عمران　　بهر و هم از منازل گذران
زاد راهی نداشت آن هر دو　　تا نماندی ز بیم آن بکرو
مرکب او نبود جز پایش　　ساعتی کس ندید یکجایش
طوف میکرد هر دیار و هزار　　فارغ از جور طعنه اغیار
هیچ چیزی نداشت جز غم دل　　در بلا شاکر و ز غم خوش دل
همچنین آن ستوده جبار　　سیر میکرد عالم [illegible]

ناگهان دید آن کلیم الله ‌‌ ‌ ‌ کیسهٔ زر فتاده در سر راه
دست او چون بسوی همیان شد ‌ ‌ ‌ ‌ برگرفت و لیکی پشیمان شد
در زمان بیم در دلش افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ زر چو برداشت مشکلش افتاد
در تفکر بماند در غم آن ‌ ‌ ‌ ‌ در زمان برگرفت ماتم آن
اگر این زر برم بخود همراه ‌ ‌ ‌ ‌ زود رهزن شوند ازان آگاه
من بتشویش و غصه در مانم ‌ ‌ ‌ ‌ زر ستانند بلکه هم جانم
ای خوش آن مفلسی و بی زری ‌ ‌ ‌ ‌ ای خوش آن فارغی ز زر و دلشادی
عاقبت گفت آن حمیده خصال ‌ ‌ ‌ ‌ که بجز غم نباشد از زر و مال
کیسه افگند و رفت از بر آن ‌ ‌ ‌ ‌ همچو مردان گذشت از آن
یک دو منزل گذشت فارغ بال ‌ ‌ ‌ ‌ دیگری در رسید از دنبال
بیشتر از سلام گفت و شنید ‌ ‌ ‌ ‌ حال و احوال او ازو پرسید
که درین راه نیست دزد آیا ‌ ‌ ‌ ‌ راست برگو من برای خدا
گفت موسی که چیست مشکل تو ‌ ‌ ‌ ‌ زین همه ترس و بیم حاصل تو
کیسه را که من ز کف دادم ‌ ‌ ‌ ‌ مهر او را بباد در دادم
گر تو داری خطاست نقد بگو ‌ ‌ ‌ ‌ بلکه مار بلاست دیدن تو
ور نداری خلاصی از غم و درد ‌ ‌ ‌ ‌ فارغ از دزد و رهزنی ای مرد
راه پر خوف و دشمنان بسیار ‌ ‌ ‌ ‌ غافل از خویشتن مشو زنهار
همچو موسی ز نقد و نسیهٔ خویش ‌ ‌ ‌ ‌ در رهٔ فقر بگذر ای درویش
ور نه طوق شود بگردن دل ‌ ‌ ‌ ‌ نتوانی پرید یک منزل
هر چه داری ز نقد و ز نسیه ‌ ‌ ‌ ‌ نکنی نیم جو بر آن تکیه
هر کرا حب مال و جاه بود ‌ ‌ ‌ ‌ یوسف حسن او بچاه بود
هر که تجرید نیست در ره دوست ‌ ‌ ‌ ‌ مغز او کی جدا شود از پوست
تاج بر فرق از نهند شهان ‌ ‌ ‌ ‌ نشوی شاد و خرم و خندان
تاج شاهی که سر بسر گهر است ‌ ‌ ‌ ‌ زود از سر بنه که درد سر است
زنگ دل از کدورت دنیاست ‌ ‌ ‌ ‌ از خودش گر جدا کنی اولیست
سد راه است مال و ملک جهان ‌ ‌ ‌ ‌ زهر مار است بیش یا کم آن
زهر مار ار چه می برد جانت ‌ ‌ ‌ ‌ حب دنیا برد ایمانت
هر کرا مال و جاه بیشتر است ‌ ‌ ‌ ‌ امتحان کرده ایم تیره سر است
دین و دنیا بهم نیاید راست ‌ ‌ ‌ ‌ کفر و ایمان بهم نیاید خواست
دین و دنیا بهم بسر نبرند ‌ ‌ ‌ ‌ آتش و آب ضد یکدگرند
حب دنیا که حق حرام گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ در دل تو چرا مقام گرفت
روی در ملک جاودان آورد ‌ ‌ ‌ ‌ ترک معمورهٔ جهان آورد
روی از دنیی دنی برتاب ‌ ‌ ‌ ‌ خیز چون سالکان مشو در خواب
خانه را که دیو دد باشد ‌ ‌ ‌ ‌ گر همه کوبی از خرد باشد
خانهٔ دل اگر کنی معمور ‌ ‌ ‌ ‌ نظر دوست را شوی منظور
خانهٔ دل اگر کنی آباد ‌ ‌ ‌ ‌ جانت از بند غم شود آزاد
دل نظرگاه خالق یکتاست ‌ ‌ ‌ ‌ هر که او را طلب کند آنجاست
نه دران دل که دیو دد باشد ‌ ‌ ‌ ‌ وندران حرص بی عدد باشد
اندران دل که پاک باشد جاش ‌ ‌ ‌ ‌ صاحبش روز و شب بود فراش
چو دران دل بود که آئینه است ‌ ‌ ‌ ‌ عکس دلبر درو معاینه است
نه دران دل که وقت فکر و نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ فکرهای غلط کند آغاز
اندران دل که نقش غیر نماند ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ چیزی ز شر و خیر نماند
کار دل کی بعقل آید راست ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه آئینهٔ خدای نماست
صفت اهل دل همین باشد ‌ ‌ ‌ ‌ هر که داند یقین چنین باشد
پیش ازین سر حق مگو بیقین ‌ ‌ ‌ ‌ رو تو خاموش باش قطب الدین

بدانکه هر که قدم در راه خدای نهاد باید که ترک غیر او گیرد زیرا که اول درویشی ترک است آخر این توکل و رست تر اعتماد او بر خدا بیشتر و قرب او زیاده تر باد

بود در عصر پیش درویشی / صدق کیشی و خیر اندیشی — در توکل نشسته بود مدام / بر در ذو الجلال و الاکرام
نام نیکش شقیق بلخی بود / شهرهٔ عصر خود بشیخی بود — در توکل صبور در همه حال / بود دائم نشسته فارغ بال
بود واصل چنان که بی خویش / که حجابی نبودش اندر پیش — بر زدوده ز چشم دل زنگار / گشته عزلت گزین حضرت یار
بر صفات خودش که داشت کمال / بصفات حمیده کرده بدل — دیدش از دید خود نگر دیده / دیدهٔ دید ایش خدا دیده
نوبتی دید ابن ادهم را / خواند نزد خودش ز بهر خدا — بعد گفت و شنید آن بیخویش / گفت آن رهنمای پاک اندیش
که برای خدای در چه مقام / زندگانی کنی سحر تا شام — گفت اندر توکلم دائم / در همه عمر گشته ام صائم
چیزی از بهر شام هر روزه / نستانم ز کس بدریوزه — گر رساند همین خورم سه و سال / ورنه باشم صبور در همه حال
گر دهد ورنه هست آرامم / نیست یک جو غمی ز ایامم — چون شقیق این سخن ازو بشنید / در تکلم بسان گل خندید
کین توکل ز معرفت باشد / چون سگان را همین صفت باشد — کلب را هست نیز خاصیت / درویشش نیست غیر ازین نیت
که اگر روزیش رسد بخورد / ورنه در روز و شب همین گردد — ای که تو کردهٔ توکل نام / این صفا نیست خاص کالانعام
زین صفت گر ترقیات کنی / خویش را محض وارهات کنی — ابن ادهم چو این سخن بشنود / گفت کای برگزیدهٔ معبود
تو هم احوال خویش گو بتمام / زندگانی تراست در چه مقام — گفت من صبر میکنم تا دوست / دهدم روزیی که رازق اوست
بعد از آن بنگرم که گرسنه کیست / برسانم بدو که این مرویست — پای بر نفس خویشتن بنهم / آن بمحتاج تر ز خود بدهم
طاعتی نیست به از آن بخدا / گر کنم شاد زیردستی را — دل اهل دلی که شاد کنی / به که با کافران جهاد کنی
زندگانی درین مقام کنم / نفس خود را چنین لجام کنم — هر که نیکو زید بخلق خدا / به نکویی شود ز خلق جدا
هیچ چیزی به از نکویی نیست / صفتی به ز نیک خویی نیست — صفت نیک کار انسان است / صفت بد شعار شیطان است
همه حال نزد اهل بصر / نیکویی از بدی بود بهتر — تا توانی بخلق نیکو باش / دل مردم بناخنت مخراش
نیست یک شخص از بنی آدم / که ندارد دلی و جانی هم — دل نظرگاه حق دیانت است / هر که ویران کند دلی دیو است
هر که بد ز دیو بدتر دان / بلک او بدتر است از شیطان — زانکه شیطان جهد ز لاحول / پیش او نیست خلق را هول
هر که از دور [illegible] بیند / هم ز دوری او از و ترسد — پس به دور باش [illegible] آدم / تا از و آفتی بتو نرسد
گریه ... / خویش را از کجی تو رست کنی — ور بنادان ترا فتد سر و کار / دل ز نادانی خودت بردار

زانکه خاصیت زانسان را نیک و بد هرچه بیند او آنرا
باطن او بد دو آمرا نیز گوش کن گر تو هستی اهل تمیز

گر روی نیز پیش آهنگر جامه ات را سیه کند بنگر
ور روی نیز پیش پاک عطار میکند بوی مشک تو شاد

هر دو تن را چنیست خاصیات تو میان شان بنظر از جزئیات
پس برو پیش مرد صاحبدل خدمتش کن بصدق ای غافل

تا به در و طبیعت پر سی تو از او بوی مشک یابد بی

حکایت آن پیر دهقان که درخت می نشاند و دیدن پادشاه او را و مزاحمت کردن و جواب دادن او را که چون درخت من بار آید من نخورم و دیگران خورند حقیقت کسی درخت اخلاص نشیند که ثمر حقیقی بار آرد و دین دنیا بکار آید

بود در دهر پیر دهقانی بوالعجب نادری عارفی سخندانی
دولت او جوانی الیس پیر در زبان آوری نبد نظیر

بود تاریخ عمر او صد و بیست چون جوان چاره میزیست
می نشاند او درخت فصل بهار شاه آن عصر داشت عزم شکار

گذر افتاد شاه را بر وی از تعجب فتاد در پی وی
که چرا این درخت میکارد نیست ممکن که بهره بردارد

جانب پیر مرکب خود راند واو آواز نزد خویشش خواند
گفت با او که ای خرف شده پیر پیر گشتی دل از جهان برگیر

دو سه روزی چو نیست عمر تو بیش مکن این سعی ای خیال اندیش
این درختان که این زمان کاری قرب صد سال بار برداری

گفت پیرش که ای شه غافل بعد سی سال میشود کامل
بادشه گفت کای خرف شده پیر نیست در باغبانیت تدبیر

می شنیدم که هر که او پیر است تجربه کار و اهل تدبیر است
تو درین روزها نخواهی مرد دیگری میوه تو خواهد خورد

ای تو حال دیگران گشته گشته جهل بیکران گشته
پیر گفتش که ای شه کشور تو هم از راستی بپیچی سر

سخنان تو نیست نامعقول بود از دور نیک بانگ و هول
می شنیدم که شاه دورانی عاقل و فاضل و سخندانی

بادشاهان که سروری دارند عقل در خورد لشکری دارند
دیگری کشت تا بخوردیم آن ما بکاریم تا خورند دگران

من اگر میوه زین شجر نخورم بخورانند دختر و پسرم
سعی کن تخم بر زمین افشان تا تمتع برند پیر و جوان

از نکوئی زیان نکرد کسی گرچه تشویش غصه خورد بسی
عادت شاه عصر آن بودی سخن خوش ز هر که بشنودی

احسنش گفتی او بدادی زر دگر آنکس شدی ز اهل نظر
احسنش گفت بادشه فی الحال که نکو گفتی ای حمیده خصال

داد آن پیر را درم دو هزار در جوابش بگفت پیر کبار
نظری کن بدین بچشم بصر که نهالم هنوز نازده سر

چله دی مرا بهار آمد سال سی تا نشد ببار آمد
بادشه باز گفت احسن باد چند آن باز دیگرش زر داد

باز آن پیر در جوابش گفت درنگر تا چه در نکوی شگفت
هر کسی کو نهال می کارد سالی یکبار میوه می آرد

چون مرا بخت در کنار گرفت این درختم دو بار بار گرفت

بازشه را خوش آمد این نخش — گفت تا باز سیم و زر دهش
گفت گر پیشتر سخن راندی — زر هم اندر خزانه کی ماندی
چون درخت عمل بکار و کس — اینچنین بهره اش ببند و بس
تا ترا پادشاه هر دو جهان — بنوازد باشکار و نهان
سرفرازی کند بهر دو سرای — شود از بندگان خاص خدای
تخم نیکو هر آنکه از دل کاشت — میوه آن بهمان زمان بر داشت
چون درخت عمل ببار آید — در دو عالم ترا بکار آید
خواجه از بنده چون شود خشنود — خط آزادیش نویسد زود
غم همین خور ز فرقت دلدار — درد میکش دوا امید بدار
چون کشی محنت دل افروزی — دست در گردنش کشی روزی
چون نشینی بپای یک منظر — عاقبت مهوشی برآرد سر
تا کسی درد مندی نکشید — از پی آن شفای خویش ندید
باغبان گرچه رنج خار کشید — هم از ان خار و بن گلی بچید
نیست بی قبض بسط سالک راه — قبض میسازدش ز بسط آگاه
گرکشی محنتی نباشد غم — یک رهی در حرم شوی محرم
وصل دلدار بهتر از دو جهانست — گر دهی جان خود هنوز ارزانست
پرتوی از جمال حضرت دوست — بهتر است از جهان هرچه دراوست
هر کجا ذرهٔ وصالت نیست — اندران جای جز وبالت نیست
اوست چون نوربخش دیده و دل — رشتهٔ دل ز غیر او بگسل
هر که از جان طالب یار است — زیر نقش نگر که زنار است
بگذر از خویشتن حق پرستی کن — خود حجابی تو کوته است سخن
بردرت آمدم ز روی نیاز — کار این بندهٔ ضعیف بساز
روی بنما و دلنوازی کن — پرده بردار و کارسازی کن

شاه دوران فتاد در تدبیر — مرکب خود براند از پی پیر
بزمان آوری پیر کبار — سر بسر کرد هی بهره ایثار
تو هم ای دل نهان نیک کار — بهره از کشت خویشتن بردار
هر کرا آن نگار بنوازد — او ز رهی شرف سرافرازد
تخم نیکو بکار چون دهقان — تا یکی صفت صد شود بران
تا توانی بکار تخم نکو — تا شوی بهره مند از بر او
پس بشبها تار طاعت کن — بندهٔ خواجه را اطاعت کن
کار سکین ز بهر خسانش — راه میرو بپرس پایانش
خوی کن با جفا و محنت و غم — صبر کن در بلا و درد و ستم
غم کسی را فرح ندارد یاد — تا نکوبی دری کسی نکشاد
هیچ شب نگذرد ندارد روز — چله‌وی که دید بی نوروز
چون شده سنگ آب در آتش — گشت مرآت روی هر مهوش
بلبل ار صبر کرد روزی چند — آخر از وصل گل شد او خورسند
تو هم ای دل چنین مباش ملول — شو اندر و کمین که بر قبول
بنشینی درون پردهٔ ناز — چشم معنی بروی دلبر باز
رایگان نیست وصل آن دلبر — کام او از جان خویش گذر
از بهشتت چه سود جو قصور — بی وی اندر بهشت نیست حضور
اوست چون راحت دل افگاران — مرهم انس جان بیماران
بس طلبگار او شو از دل و جان — سر خود را مپیچ از فرمان
هست زنار زیر هستی تو — بند راهست خود پرستی تو
کردگارا توی پناه همه — از سر لطف رهنمای همه
ای تو روزی رسان هر ذره — بر درت آمدم بدریوزه
پادشاهی و من کمینه گدا — رسد از پادشه گدا بنوا

داد خواهم ز لطف داوم ده ⁂ از سر مرحمت مرادم ده
ریزه چینی ز خوان احسانم ⁂ روی بنما که طالب آنم
چون منم طالب تو ای دلدار ⁂ تو هم از چهره پرده را بردار
ذره ام در هوای مهر تو زار ⁂ ذره خویش را فرو مگذار
که کرم دارد و کند درویش ⁂ ناامیدم مکن ز درگه خویش
دست حاجت دراز سوی توام ⁂ مفلس و بی نوای کوی توام
بنوازے رسان گدای را ⁂ شاد کن جان مبتلای را
تا توانگر شوم ز خوان وصال ⁂ قطره سان گم شوم به بحر زلال
قطب این عاجز است وی مانده ⁂ خون هجرت ز دیده افشانده
گر قبولش کنی گدای تو است ⁂ ور کنی رد رضا رضای تو است

در بیان آنکه هر که را در روز ازل از جام الست بربکم ذوق بکام جان او در رسانیده اند چاشنی آن هرگز از کام جان او بیرون نشود زندگی جان او بدان ذوق هست و آن ذوق هستی او را بنیستی رساند تا از فنا به بقا مشرف شود

ای جمال تو شمع مجلس جان ⁂ جان ز شوق تو میدهم از آن
چیست جان ای نگار فرزانه ⁂ گر بسوزد کسی چو پروانه
صبرم از حد گذشت رخ بنمای ⁂ طاقتم طاق شد کرم فرمای
جانم آمد به لب ز مهجوری ⁂ دگرم نیست طاقت دوری
شب اندوه را صباح بخش ⁂ نفس بد کیش را فلاح بخش
جان بیمار را دوای ده ⁂ دل مجروح را شفای ده
روشنی بخش چشم اعمی را ⁂ ببر از دل فرو گنه ها را
نیستی شیوه شعارم کن ⁂ گنج مقصود در کنارم کن
مفلسی هم گدای درگه تو ⁂ رو نهاده بصدق در ره تو
بند هستی گسل ز یکدگرم ⁂ تا نماند ز خویشتن اثرم
فانیم ساز هستیم بربای ⁂ چهره دلکشای خود بنمای
رو برو باش با من مسکین ⁂ التماسم همین است از تو همین
غیر ازین نیست هیچ ملتمسم ⁂ از دو عالم همین بود هوسم
باش بیزار زین اله هوا ⁂ تا شوی از مقربان خدا
دست در طوق جود یار زن ⁂ خیمه بالای عرش اعلی زن
چشم هست ازین جهان بردوز ⁂ هستی خویش را تمام بسوز
پای بر فرق هرچه داری نه ⁂ دل ببر از محبت که و مه
دل ز لذات این جهان بگیر ⁂ سوی دلدار رفتن از سر گیر
سعی کن تا شوی ز اهل یقین ⁂ آشنا شو مباش دور چنین
جانب یار خویشتن بخرام ⁂ در حریم وصال گیر آرام
تا بکی دوری نو باشی ⁂ وز دلارام خود جدا باشی
سعی کن یک نفس بگیر قرار ⁂ زنگ هستی جان خود بردار
آینه دار یار جانی باش ⁂ در تجلی ذات فانی باش
پرتو از جمال آن دلبر ⁂ بهتر از تاج خسروان بر سر
ای خوش آندم که یار بنوازد ⁂ پرده از چهره دور اندازد
بیدلان چهره ورا بینند ⁂ گلی از باغ وصل او چینند
همچو بلبل شوند نعره زنان ⁂ فانی از خود بوصل او نگران
این بود مدعای عاشق زار ⁂ که ببینند جمال حضرت یار
کردگارا کریم لم یزلی ⁂ بصفات و بذات بی بدلی
همه را از کرم تو ای معبود ⁂ برسان بر مقام اهل شهود

تا همه جان خویشتن بر بنهد — همه از هستی وجود برهند
هر که او از وجود خود برهید — چهره جان فزای یار بدید

قطب دین وار گر ز خود برهی — جان خود صد هزار بار دهی
آرزوی دلم جمال تو است — راحت جان من وصال تو است

زندگی بی وصال تست حرام — ای خوش آن جان که مست تست مدام
مستی عاشقان همه شب و روز — هست زان آفتاب دل افروز

ای خوش آن باده کز یار رسید — کی می از دست او خمار دهد
مستی ما ز باده ساقیست — تا شده از میان او باقیست

جام می کان ز دست یار بود — میتوان خوردگان هزار بود
می که هستی ما برد از سا — میتوان خورد روز و شب بخدا

گر تو خواهی که یار گردد یار — دست از خویشتن بشوی زنهار
کوشش اندر شکست نفس مدام — وانگهی سوی یار خود بخرام

تا سگ نفس در بدن زنده است — کی کسی با وصال او زنده است
هر چه زان نفس سگ پلیدتر است — در حقیقت بدان که هست زیان

در شکست او و دفع و قهر و ضرر — طاعت آنست نزد اهل حضور
کوشش اندر شکست نفس نکوست — باش بیزار هر صفت که در وست

چون عبادت کنی بلیغ نهان — ندهی دخل نفس را زنهار
گردنش زن به تیغ دو سر لا — تا نماند از و اثر قطعا

که عجب کافری فریبنده است — گردنش گر زنی چه زیبنده است
هر چه غیر از خداست دینی تو است — قطع آنها اگر کنی نیکو است

مهر غیر از دلت برون انداز — هستی آب و خاک را بگداز
تا نسوزی بغیر او همه چیز — کی شوی یار غار اهل تمیز

قطب دین از تجلی رخ یار — سوخت چندانکه و نماند آثار
مهر غیر از دلش برون انداخت — مهر وا دار خانه پرداخت

گر تو هستی ز عشق برخوردار — هر چه غیر از خداست از سر دار
خلوت دل ز غیر خالی کن — خویش را فرد لاابالی کن

تا شوی پردگی پرده یار — ملک جان ساز خالی از اغیار
هر که را دل ز غیر خالی نیست — محرم خاص لاابالی نیست

دل نظرگاه حضرت یار است — گر کنی خالیش عجب کار است
شرف اهل دل اگر دانی — روی از خویشتن بگردانی

تا کسی روی خود نگرداند — لذت وصل یار کی داند
هر که از خویش نیست بیگانه — نیست با یار خویش همخانه

همچو پروانه هر که جان باز است — چشم او سوی یار خود باز است
تا بجان خود همی تازی — در حریمش نه محرمی رازی

هر کسی کو رسید منزل عشق — نیست هر نا قبول قابل عشق
راه رندان خود برانداز است — وادی عاشقان جانباز است

این ره طالبان دنیا نیست — کار نازک دلان رعنا نیست
سالکی باید از جهان رسته — گرد هستی ز جان خود شسته

فانی و بی خبر ز ملک وجود — فارغ و بی الم ز بود و نبود
از بد و نیک خود رسیده بود — بارها مرگ خویش دیده بود

تا نمیری ز خویشتن بتمام — نیستت در حریم یار مقام
اختیاریست مرگ سالک راه — تا نمیری نمی شوی آگاه

برهمین اند جمله اهل یقین — زود از خود بمیر قطب الدین

در بیان آنکه هر کس که در وادی گناه دلیرتر باشد چون بازگشت کند راه او نزدیک تر بود

بشرط آنکه چون نصوحا توبه کند و مردانه وار کمر بسگی بخدمت دربندد

ای بعقل و خرد شده مغرور / خویش را نام کرده اهل حضور
از تو طاعت نمی شود موجود / علم داری ولی عمل نه چه سود
بی عمل علم گر بود بسیار / چون مثال خری کتاب بار
خیز گر عالمی و دانشمند / کمر بندگی حق دربند
پند گوئیت اگر گوشی / صاحب فهم و صاحب هوشی
هر که او دانا است و صاحب هوش / پند نیکو بگیر و اندر گوش
دل منه بر جهان سفله بنیاد / وز زر و سیم او مشو دلشاد
هر زر و سیم کان بدست آری / چون بمیری تمام بگذاری
روز محشر همه بگردن تست / گر حلال و حرام و زشت و نکوست
دست کوتاه کن ازین مردار / در خور و نقل خرج کن زنهار
گر چو قارون شوی بنعمت و مال / نیست تنها ترا بغیر وبال
ذره ذره ترا سوال کنند / هم ز شبهه هم از حلال کنند
گر ز وجه حلال مالت نیست / زان زر و سیم جز وبالت نیست
شرمساری کشی ازان فردا / [illegible] ترا [illegible] ماوا
وارثی کز تو ماند ای عاقل / زان زر و سیم گردد او خوشدل
هست پرواشان حلال است / بهره گیرند و خورند و بس است
در میان شان همه سد آزار / همچو سگ جنگ بهر مردار
بلکه گویند گور به چو شی / این سزایت که سیم و زر کوشی
زن تو شوهر دگر گیرد / خوشی و دلبر ز سر گیرد
عهد و پیمان اش ز یاد رود / شفقت و مهر تو بیاد رود
با بد و نیک او شود خرسند / بسر و جان او خورد سوگند
پیش او جان جلوه کند بر روی / تا کند یک نگاه اندر روی
در سدم چهره اش بیار آید / تا ز شوهرش بیاد آید
چون [illegible] نیست [illegible] دم / نیست در مهر اعتماد و سهم
پس بر اندیش ازچنین احوال / کم ترک سعی کن بجاه و بمال
پس [illegible] این و آن [illegible] / درمکن جمع بهر قوت [illegible]
دست کوتاه کن ز دنیا دون / تا شود مهرش از دلت بیرون
اندکی اندکی ازجهان بگیر / دست کوته کن از قلیل و کثیر
سر بنه بر رضای امر الله / همچو مردان قدم بنه در راه
توبه کن از گناهای عظیم / بر خلاف رضای رب رحیم
ور کنی توبه چون نصوحا کن / علم بندگی هویدا کن
سازیت باخبر ز کار نصوح / تا رسی زین خبر بفتح فتوح
نشنوی از خدای خود نوید / گو چنین در کلام داده نوید
که بیا توبه چون نصوحا کن / آنکه اندر بهشت ماوا کن
در دل هر که مهر خیر نماند / مثل خویش جانب [illegible] ماند
زود برخیز توبه کاری کن / همه درش چون نصوح [illegible] کن
بود مردی نصوح همچو زنان / مردیش داشت از کسان پنهان
با زنان [illegible] / همچو [illegible] شان [illegible]
هیچ زن را از و حجاب نبود / دوری از وی هیچ باب نبود
رفت یکره نصوح در حمام / بود با [illegible]
غسل کردند جمع زنها / رفته اندر سراچه کردند جا
که بنا گه ز سینه زن اهل کبار / گم شد [illegible]
گفت با حرمی که [illegible] برخیز / فرجهای زنان طلب کن تیز
تا [illegible] / گو چنین [illegible]

تا دهم من سزای آن عورت | تا بگیرند دیگران عبرت
آمد و فرج یک بیک میدید | تا بهمسایه نصوح رسید

چون نصوح آن بدید رفت از هوش | گفت یا کاخدا بسترم پوش
کرده ام گرچه جهل خود کاری | این زمان توبه میکنم باری

کردم از فعل خویش توبه خدای | تو رحیمی مرا مکن رسوای
کرد بسیار اینچنین زاری | که خدایا مرا نگهداری

شرمسارم مکن به پیش کسان | پردهٔ این ضعیف را مدران
من گنهگارم و تو غفاری | ستر من پوش چون تو ستاری

هستم از فعل خویش شرمنده | تو نظر وا مگیر از بنده
من ز کردار خویش ترسیم | از سر لطف عفو کن گنهم

هنر بنده جرم و عصیانست | هنر کردگار غفرانست
پردهٔ من مدر که حیرانم | مضطرب گشته ام پریشانم

شیوهٔ بندگان گنه کاریست | هنر خواجه عفو و دلداریست
من ز کردار خویش بیزارم | پیش خلقان مکن شرمسارم

بود با کردگار خود در راز | که برون داد یکی ندی آواز
که پدیدار شد طلا آلات | دست کوتاه کن تو از عورات

چون نصوح این شنید این آواز | مرغ جانش فتاد در پرواز
چون ازان غم شدان بخبر و فرد | مردی خود بپیدا ز سر درد

کرد شان جمله جستجو یکسر | بسر خویش ساخت خاکستر
بر همان توبه بود تا می بود | تا خداوند گشت ازو خوشنود

چشم بگشاد سوی یا محرم | تا بران توبه رفت از عالم
گفت اندر کلام خویش خدا | بمحمد حبیب هر دو سرا

که بگو ای رسول خلقان را | مژده ده گنه گاران را
که روند اخلاص سوی من آیند | بر مثال نصوح توبه کنند

هر کرا بازگشت جانب ماست | توبه او را شفیع و راهنماست
هر کرا او توبه آرد از گنهش | اینچنین باز آورم برهش

ره چنین توبه کن اگر مردی | تا درین کوی معتبر گردی
شاید از بند غم خلاص شوی | یکی از بندگان خاص شوی

هر که اندر گنه دلیر بود | چون ز عصیان خویش سیر بود
زود ترپی برو بمقصد خویش | راه او زود تر رو و از پیش

ای گنه گار ناامید مشو | وز در کردگار دور مرو
چشم پر خون کن ای گنهگاری | ساز آغاز ناله و زاری

ناله باشد نشان عاشق زار | با رخ زرد و دیدهٔ خونبار
او چه سوز و نیاز میخواهد | ناله جان گداز می خواهد

کو ترا نالهٔ سحرگاهی | کو ترا آه و درد و آگاهی
کو ترا چشم نیم شب بیدار | کو تن لاغر و ضعیف و نزار

کو ترا ناله های درد آلود | که دهد بوی خون از آن دود
کو لب خشک و دیدهٔ نمناک | کو رخ زرد و سینه صد چاک

هر کرا سوز عشق در جگر است | لب او خشک همچو شکر است
در ریاضت بود بروز و بشب | بر در او بزاری یارب

گر ترا در سلوک درد تمام | سر بسر دوری از خدای خام
ور دولت نیست عشق حضرت یار | نیست زینها ترا جوی آثار

مدعی نه تو نیستی عاشق | عشق دلدار را نهٔ لایق
رو تو دعوی خویشتن بگذار | دم مزن دیگر از محبت یار

ورنه فی ترک ما سوا پیش گیر | مگذر از هیچ غیر را بضمیر
دل ز غیر خدا چه پردازی | در حریمش چه محرمی رازی

این چنین اهل دردی باید / تا اگر وصل یار را شاید
کوی او سر بسر چو درد و غم است / زان طلبگار آن وصال کم است
آن کسی طالب رخ یار است / کو ز هستی خویش بیزار است
نقش هستی ز دل تراشیده / جانب یار خود خرامیده
سایه لطف او پناه وی است / چهره زرد وی گواه وی است
زانکه تا از تو نیم جو باقیست / ملک جانت تمام ترباقیست
قطب دین بر امید وصل نگار / هستی خویش از میان بردار

در بیان آنکه چون لطیفه انسانیه بسبب عالم بشریت آورده‌اند از هفتاد هزار حجاب گذرانند تا لباسهای کدورت که در وی پوشیده شد و او در اطلاق فراموش شده باز در عالم معنی رفع حجابها باید کرد و لباسهای کدورت از وی دور گردد تا بمنزل اصلی خود مشرف شود

ای برادر بیا که گویم راز / ساعتی با فقیر شو دمساز
پنبه از گوش خویش بیرون کن / در صدف درهای مکنون کن
هر چه گویم اگر بری فرمان / می شوی رستگار هر دو جهان
پند بپذیر رستگاری کن / پر واز جاه و بردباری کن
تا بگویم که چیست حالت / در همه عمر از سه و سالت
تابع نفس بخیره باشی / در دلت تخم فسق می پاشی
این قدر چیست غفلت اندر دل / وین همه فکرهای بیحاصل
همت در هوای چاره قرار / دست کوتاه کن ازین مردار
دور باش از نجاست دنیا / روی آور بجانب عقبا
توبه کن باز گرد زین کردار / بند غفلت ز جان خود بردار
تا بگویم که آشیانت کجاست / مرغ روحت ز نور پاک خداست
آشیان کن ازین جهان خراب / زودتر سوی اصل خویش شتاب
منشین بر بساط خاک دگر / همچو حلقه نشین بمان بر در
خیز غلغل در آسمان انداز / فرش بالای لامکان انداز
تا ملایک بتو در آمیزند / قدسیان عشق از تو آموزند
کان جماعت ز عشق بیخبرند / سوی مقصود خویش بیخبرند
عشق در پایه آنجا عقل نیست / اندرین کار شان شجاعت نیست
این سعادت بنام تست قسم / غیر تو هیچ کس نشد محرم
هستی ور زاین گدائی چیست / نام و ناموس کدخدائی چیست
اهل فقری مباش در چنین / کوچ کن زودتر ازین زمین
در بلندیست قدر و پایه تو / گنج شاهی است دست مایه تو
بر سر خویشتن نه افسر شاه / ره تو در لامکان بزن خرگاه
اندرین خاکدان مگیر آرام / کوشش کن بسوی دوست خرام
لنگر از پای مرغ جان بردار / تا بکی در قفس بماند زار
مرغ روحت ز عالم دگر است / ای دریغا در آن نه بال و پر است
پر و بالش ز جذبه حق کن / قوت سینه ز راستی کن
تا مشرف شود بفیض اله / یک جهت سوی خود نهد در راه
اندک اندک چو فیض گیر شود / نفس تابع با مر پیر شود
هر چه گوید بجان برد فرمان / رستگاری خویش دیده در آن
شیرخواره شود چو طفل به پیر / بهره گیرد از قلیل و کثیر
بر روی خویشتن شود مائل / تا کند رفع هر حجاب از دل
پاک و صافی شود چو در یتیم / متوجه شود بسوی رحیم
چون روان گردد از تن مادر / باز گردد بسوی پشت پدر

چون ز پشت پدر عبور کند ... تیرگیهای خویش دور کند
بی سر و پای گردد و بیخویش ... بعض انوار گشته بیکم و بیش
تیرگی از وجود او شده پاک ... گو گشته از دو سو اشده خاک
چون ملایک ز خویش وارسته ... او حضوری نماز دانسته
بی خبر از قرأت و از تکبیر ... نقش چیزی نمانده اش بضمیر
هر دم از منزلی عبور کند ... در مقام دگر ظهور کند
آن زمان گر تنزلاتش بود ... که بهی آمد از مقام شهود
سیر او هر کجا که می بودی ... از لطافت کثافتش فزودی
این زمان کین ترقیات شود ... موسم کشف هر حجاب بود
هر کدورت که گرد وید حایل ... باز بگذارد اندر آن منزل
هر مقامی که گرددش مکشوف ... بصفتهای او شود موصوف
هم چنان هر کجا گذر آورد ... اسم دیگر در او اثر آورد
جابیش آن صفات باشد بس ... تا از و بهره ور شود هم کس
در ترقی چنین شود شب و روز ... با چنان طالع جهان افروز
اسم دیگر چو جلوه‌گر گردد ... باز آن اسم بهره‌ور گردد
هم چنین در ترقیات مدام ... می وحدت همیشه اندر جام
تا حجابها تمام برخیزد ... جزو با کل خود در آمیزد
گم شود همچو قطره در قلزم ... بیخبر از حقیقتش مردم
در لباس بشر بچشم کسان ... بنماید بصورت انسان
آن سفر کرده را چه داند کس ... گو نهان رفته بی صدای جرس
ظاهرش در لباس خلق جهان ... معنی او ز دیده‌ها پنهان
معنی اش پر ز گوهر و لولو است ... اهل ظاهر چه داند آنچه درو است
گر ببینی ورا بچشم دگر ... بحقیقت در آیدت بنظر
آن زمان قدر قیمتش دانی ... روی او را اگر نگر دانی
چون مشرف شوی بحضرت او ... از سر هستی گریزد او
زانکه او رهبر است رهنمای ... گشته موصوف با صفات خدای
کرده در ملک جان نشیمن خویش ... پر گهر کرده است دامن خویش
رو تو از نور منش گهر بچین ... بر در خلوتش بمال جبین
آن سفر کرده گوهریست نهان ... حیف کز چشم غافلان نهانست
چون ببینی جمال آن بیخویش ... صورتش نقش ساز در دل ریش
زود دامان آن سعادت گیر ... پاک ساز از غبار چشم ضمیر
کور را نیست زانکه چشم بصر ... که کند فرق مهره از گوهر
اهل دل گر بچشم بصران ... خار گردد چه عیب باشد زان
کور چون دست سوی گل آورد ... گل نه چیند که زخم خار خورد
چشم باطن کشای قطب الدین ... تا ببینی کمال اهل یقین

در بیان آنکه اگر ناقص گوید حال سماع بدعت است گواه انکار او و یار را حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بس است

بشنوای دل ز خواجه کونین ... مهتر خلق و سید الثقلین
آنکه مقصود مقصد جهانست ... جبرئیل امین و را دربانست
لیلة القدر پرتویست از رویش ... هست اللیل وصف گیسویش
هر چه موجود کرده حضرت دوست ... آن همه بر طفیل هستی اوست
اندر پایش کسا البقون آمد ... هر دو عالم از آن برون آمد
گرچه باشد ز آدم و حوا ... در میان در نگر تفاوت را

گرچه ساکنان آفرید ایزد پاک بشر از نور بود او از خاک
همه کروبیان فراوانش چون مگس آمدند بر خوانش
تا بآرام جان خویش رسید ای بسا رازها که گفت و شنید
ای خوش آن ساعت و خوش آن هنگام که بنزدیک حق گرفت آرام
چشم سر و سرش یکی گردید دید مقصود و خود بدیده بدید
زانکه در بارگاه سلطانی سایه نامحرم است تا دانی
نیر هم بی بذات آن سرور که ز نو بیم تمام برد فتر
بود الفقر آن اولوالالباب در مقامی نشسته با اصحاب
که بناگه رسید روح امین جبرئیل امین صدر نشین
که بشارت دهی گدایان را نیک بختان بی‌نوایان را
جبرئیل این خبر بمن آورد در ره مفلسی غنی تا کرد
برود اهل فقر پاک سرشت قبل نیم روز از غنی به بهشت
چون شنید این سخن محمد از و فرحی یافت زین سخن نیکو
گفت آری جوانی بس قوال باشد اندر میان ما الحال
کردند آواز کامد آن برنا کرد قوالی رسول خدا
مار عشقش جگر گزید چنان که طبیب و فسونگرند حیران
چون شنید این سخن از آن قوال معنیش کار کرد آمد حال
رقص گر شد بصوت خواننده آستین برد و کون افشانده
اندر آن حال او ز ما نشست تا دو عالم بگرد او بنشست
عرش اعظم برقص آمده بود روی بر خاک پای او می سود
چون نشستند صحابها بتمام آمد آن جمله را پدید آرام
گفت یا حضرتش نبی دردی که عجب بازیی نکو کردی
نه کریم است کنام یارش را شنود در بیابد او تا جا

سوی عرش علا چو محمل راند جبرئیل امین از و وا ماند
او چو برق آن براق خوش رفتار تند می راند جانب دلدار
در حریم وصال محرم شد شافع ذریات آدم شد
گفت حق بی زبان بکام و دهن با وی آنده نود هزار سخن
چون شرف بوصل جانان شد سایه او از آن گریزان شد
وصف او گر بصد زبان گوییم در همه عمر زان بیان گوییم
پس همان به که مهرش اندر دل گوش و ارم سوازنش در غل
بوده بر صحبتش بسی مردم او چو ماه و صحابه چون انجم
گفت آورده ام پیام خدا با تو ای پادشاه هر دو سرا
که خداوند پاک بی همتا نظر لطف کرد سوی شما
گویدت اغنیا و درویشان هر دو گردند رستگان ایشان
نیم روزش بپیست پنجهزار سال دان در حساب لیل و نهار
گفت کس باشد از میان شما که تواند کند دو بیت ادا
نی نظیرست در غزلخوانی باشد آن نوجوان بیابانی
خواند بیتی که بود مضمونش تا بگویم که ذکر مکنونش
عاشقم من بروی جانانم او تواند علاج و درمانم
از تجلی ذات فیض کشید سر و قدش ز جای خود جنبید
آنچنان رقص آمدش بنهاد کردای مبارکش افتاد
همه کروبیان و حور و قصور آمدند رقص گر بذوق حضور
همه اصحاب رقص میکردند پای از بیخودی ز سر کردند
بود برجای خویش آن مهتر کامد او را اعرابی بنظر
گفت یا او محمد مختار کای عرب گوش هوش با من دار
پیش آن آفتاب عالم تاب بود حاضر چهار صد اصحاب

گرد آن پادشاه همواره	آن روا را چهار صد پاره	بخشش او نگر ز هر بابی	داد هر پاره را با صحابی
گر زند طعنه رقیب چه سود	بند گردان ز سر زبانش زود	دان که رقص حال پیغمبر	نیست حجت ترا ازین بهتر
قول فعل رسول حجت ماست	زانکه او پادشاه هر دو سرا است	تو مگو حال اهل دل بدعت	تا توانی بد و مکن بیعت
مگر آن حال کو ز نبی جا نیست	ملک جانش ز فیض حق جا نیست	بدعت بد خلاف شرع بود	اصل شرع است و غیر فرع بود
حجت ماست حال پیغمبر	رقص گر شد ز نور حق بنگر	هیچ دیگر مگو بهم راست	گر بگوئی صحیح نیست خطاست
گفت روزی پیمبر مدنی	یا علی من ز تو و تو ز منی	این سخن چون شنیدن آن سرور	گشت خوشحال حیدر صفدر
این قدر رقص کرد آن مولا	که به پیش نبی فتاد از پا	روز دیگر به جعفر طیار	گفت آن برگزیده جبار
کین شرف با تو هست گردانی	که بخلق نکو بمن مانی	گشت چندان ازین سخن خوشحال	که برقص آمد آن حمیده خصال
رقص چون کرد رقص دید رسول	مکن انکار رقص ای مجهول	کار بر قول مصطفی میکن	ورنه ویران شوی ز بیخ و ز بن
زانکه او راهبر است و راهنماست	مذنبان را شفیع روز جزاست	دامنش گیر همچو قطب الدین	خوشه از گیر خرمنش برچین
هر که او خوشه چین خرمن اوست	گنج معنی درون گلشن اوست	پادشاها توئی پناه همه	پیش جبار عذر خواه همه
دست من گیر از سر احسان	شاید از لطف تو برم ایمان	چون سر از خاک تیره برداریم	جانب حشر گر گذر آریم
بر دل ریش بنده مرهم نه	یعنی زیر لوای خود جا ده	در گرای پاک دین پاک سرشت	همره خود به بر مرا به بهشت

بدانکه چون طفل روح از بستان حقیقت بسر حد وارد است تجلی پرورش یابد و بحصر فنا تجلیهای انوار شرف گردد روح از بند تعلقات جسمانی بشری خلاص یابد باز چون خطاب الست بر تکلم گردد بجواب بلی قیام نماید هر که در ملک ملکوت است بر وعرضه دارند تا در هر چه بدیدهٔ تحقیق نظر کند اثر حقیقت در آن مشاهده کند

مادری داد و طفل بود مگر	این یکی مهتر و دیگر کهتر	دوست میداشت هر دو را بسیار	تربیت کرد هر دو را ناچار
شیوهٔ مادری فرو نگذاشت	خورد را لیک دوست میداشت	هر دو بودند گرچه فرزندش	با دل و جان خویش پیوندش
هر دو بودند میوهٔ باغش	مرهم ریش سینهٔ داغش	هر دو بودند نور دیدهٔ او	هر دو طفلان برگزیدهٔ او
مهترش بود عاقل و بالغ	گشته از آب و آتش فارغ	گر بغربت بود و گر بوطن	بود فارغ ز محنتش آن زن
جمع کرده دل خود از کارش	بود با طفل خورد بازارش	زانکه او طفل شیر خوارش بود	گاه و بیگاه در کنارش بود
جامه کردی ز بول خویش تباه	دست پایش شدی ز رنگ سیاه	گاه در آب و آتش افتادی	گاه بر خاک روی بنهادی

گه بگهواره گریه و زاریش / گرسنه‌ها تا به بیداریش
گاه از سینه شیر میمکید / گاه بگریست گاه خندید

با وجود چنان همه خواری / آنقدر محنت و دل آزاری
مادر مهربان ورا جوید / وز سر مرحمت بدو گوید

من ترا بنده کردم از دل و جان / بر سرت گردم و شوم قربان
نهدش در کنار و بنوازد / دهدش شیر و شادمان سازد

روی بر روی او نهد یک یک / بخورد بوسه‌ها از آن طفلک
جامه‌اش باز از بول پاک کند / پاک رویش ز گرد خاک کند

عشقبازی کند بدان فرزند / بشود از جمال او خورسند
طفل هر چند سید بد آزار / شفقت مادرش شود بسیار

گر رود دور یکدم از بر او / درد گیرد ز هجر در سر او
طفل هر چند نا قبول بود / مادر از دوریش ملول بود

خاص طفلی که شیرخواره بود / مهر مادر بر او دو باره بود
زین حکایت اسیر غفرانست / غرضم بهر گناهکارانست

عاصیا غم مخور که آن دلبر / باشد او مهربان‌تر از مادر
از تو گر جرم می شود حاصل / از تو یکدم نمی‌شود غافل

از در مرحمت ترا جوید / گرد عصیان ز تو فرو شوید
تو ز عصیان اگر گنهکاری / باز غفلت بخود گرفتاری

او نوازد ترا از راه کرم / تا شوی از وصال او خرم
در لهو و لعب شوی مغرور / داردت همچو مادران معذور

چون شوی دور بازت آرد زود / تا شوی از جمال او خوشنود
قاصدی سوی تو روان سازد / با تو از دور عشق می بازد

قاصدش جذبه باشد ای قابل / که فرود آید او بخانهٔ دل
تا طلبگار او شوی شب و روز / بر خوری زان جمال جان افروز

شفقت او چنین است با دوران / بر خلاف است کار نزدیکان
پرورش شان جفا و درد و غم است / قوت ایشان بلا و ستم است

هر دم از امتحان جگرشان خون / غم و اندوه شان ز حد بیرون
نیست شان ره سوی آنکه بر گردن / هر چه آید نهاده اند گردن

ای که شفقت تو صد چو مادر ما / جرم ما پوش لطف خود بنما
ای تو بخشندهٔ قلیل و کثیر / شیر از طفل روح باز مگیر

پرورش ده ز خوان انعامش / ای شفقت بریز در کامش
تا شود مست و پرده در گردد / از جمال تو بهره ور گردد

بیخود از بیخودی به پیش آید / باز گردد باصل خویش آید
مستحق خطاب یار شود / نفس بدکیش را سوار شود

عشق با او چنان در آمیزد / که دوئی از میانه بگریزد
نظرش هر کجا فتد ناچار / اثری بیند از رخ دلدار

گم شود مرد در تجلی حق / که نماند از او اثر مطلق
گویدش آفریدگارم من / بندهٔ تو و کردگارم من

او چو لبیک با صواب دهد / بلسان بلی جواب دهد
عاشق و مست همچو پروانه / سوزد از شمع وصل جانانه

تا از آن سوختن چو بگدازد / دیده بر روی یار اندازد
دیده روشن کند بدان رخسار / فارغ از بود و شکوه آثار

در بیان آنکه هر کسی او دوست دارد بلکه هر چه تعلق بوی دارد دوست دارد پس هر که را دوست دارند بذکر او مشغولی نماید و از خلق بگریزد و پناه بذکر گریزد تا ذکر دوست را بدوست رساند

پسری بود نام او لقمان / بود یکتا بحسن در دوران
سرو قدش نهال باغ بهشت / حسن خوبان به پیش حسنش زشت
چهره‌اش همچو مه درخشان بود / از شعاعش جهان پر افشان بود
زلف بر گرد روی همچو مهش / چون شب و روز روشن و سیهش
دهن تنگ او چو حلقهٔ زر / لب لعلش مثال تنگ شکر
در تکلم بخنده شیرین / شورش او گرفته روی زمین
هر که نامش شنید و رویش دید / رخش همت بسوی او بکشید
یک رهی میگذشت در بازار / دید اعرابی و را یکبار
در شب و روز بیقرارش شد / فارغ از شهر و از دیارش شد
بر سر کوی او گرفت مقام / ناله میکرد از سحر تا شام
بس که شبها گریست از سر او / تن او شد ضعیف و رنگش زرد
بس که شد بیقرار و بی آرام / نام او ورد خویش ساخت مدام
در همه وقت گفت لقمانم / مرهم ریش و راحت جانم
باکسی چون نشست بر میخواست / برد نام حبیب بی کم و کاست
دیگران چون بهم سخن گفتی / بیدلی کردی و بهم آشفتی
که شمایان اگر زبان نیند / نام لقمان چرا نمیدانید
نام او همچو مشک می بوید / بشنود هر که نام او گوید
مشک را آنقدر که جنبانند / بوی آن در مشام خود یابند
تا بروزی که در جهان می بود / نام لقمانش بود گفت و شنود
وقت جان دادن و دم آخر / نام لقمانش بود در خاطر
بود با یار خویشتن چون مرد / گفت لقمان و جان بجانان سپرد
داد در عشق یار خود جان را / تا لحد برد نام لقمان را
ای تو به از هزار لقمانم / مهر تو باد در دل جانم
بر سر کوی تو مقام منست / نام تو ورد صبح و شام منست
نام پاک تو داستان دارم / گاه بیگاه ورد جان دارم
هر کجا نام تو زند دم خویش / [illegible]
رشکم آید که غیر نام توان / گذرد بر زبان هر انسان
بر سر کوی تست منزل من / مهر سودای تست در دل من
از تو میخواهم ای خدای جهان / که ترا خوانم آشکار و نهان
روز عمرم اگر چو آید شب / جان شیرین چو آیدم بر لب
نه همه دیده بهم ای دلبر / تا نیابی در آن دهم منظر
بلکه خود جان مشتاق ار بنده / تا شوم از وصالت ار زنده
هر کسی با کسی سری دارد / مهر سودای دیگری دارد
در سر من همین هوای تو است / آرزوی دلم لقای تو است
در هوای تو چون همه جان را / نشکنم نیز عهد و پیمان را
هر گیاهی که از گلم روید / ذکر تو گوید و ترا جوید
هر کسی را چو دل شود روشن / شنود از گور الله الله من
نیست بی مرگ چون امید وصال / تا نمیری لقای نیست حلال
همچنان هر که کز جهان برخاست / یا بظاهر تو از میان برخاست
رو بباطن بخویش را ایران / تا نشوی بجمال او نگران
هر که از خویش مرد زنده دل است / با دل آرام خویش متصل است
تا نگردی به دلبری همدم / [illegible]
ورنه بی اهل ربقهٔ جامی / تا تمامی و شد سرانجامی
تا تمامی نشان از خود نیست / دوری تو نشان کور نیست [illegible]

در بیان آنکه نفس اماره امیر قالب انسانست کرامات ان النفس لاماره بالسوء

حکایت فرمان بردار و فرمان روا بنده است و تا نفس سر بر خط فرمان بندگی حق ننهد و مامور شرع شریف نشود از آنچه که خاص است بهره نیابد و بصفت حلیه بندگی مشرف نگردد

شد چو اندر خدمت پیری / پیر روشن دلی به تدبیری
شاه بازی بلند پروازی / با دل آرام خویش دمسازی
صوفی با صفای پاک نهاد / در ره فقر خویشش ارشاد
از تجلی ذات سبحانی / چهره‌اش گشته بود نورانی
دیده از دور هرکه دیدارش / محو گشتی ز نور رخسارش
دلش از بار این و آن رستی / بر فشاندی از این جهان دستی
گفت با او جوان که ای مولا / دست من گیر از برای خدا
مدتی بوده ام ترا طالب / توبه ام ده که می شوم تائب
پیر گفتش که کار درویشی / سر بسر محنت است و دلریشی
قابلی باید از دو کون آزاد / تا درین ره رسد مگر بمراد
کار هر بوالفضول غافل نیست / کار نازک دلان جاهل نیست
صعوه را نیست قوت شهباز / هر گدای کجا بود جانباز
هر که را عزم راه گشت درست / دست از جان خود بباید شست
تا نشوید کسی ز جان دستش / نیست با اصل خویش پیوستش
گر درین کار ارادتی داری / یا برین در سعادتی داری
با تو گویم که چیست تدبیرت / تا مرید شوی و من پیرت
کفش دوزیست کار این جوان / می‌کند کفش مردمان الوان
کفش خود را بدو بده بر گو / تا کند پاره دوزی نیکو
چون بدوزد درست اهل لسان / بر سرش زن که پاره گردد آن
او چو خوبی کند تو زشتی کن / او چو زشتی کند درشتی کن
او چو خندد تو گریه اش فرمای / گره از ابروان خود بگشای
دو سه مشتی بزن و را بر سر / در نگر تا ورا کجاست مقر
هر چه بینی ازو بیاموزی / شمع ایمان خود برافروزی
در نیاری تو طاقت و تابش / در نهادت نباشد اسبابش
روی در وادی دگر ننهد / تا نگردی تو مرتد و نابود
رفت درویش سوی دکانش / تیز کرده بکینه سوهانش
گفت با او که کفش کهنه من / زود بر دوز و خوب پاره مکن
کفش او بهر گفت کرد الوان / هم بپهلو و هم کفش گران
آن جوان چون درست کفش بدوخت / از سر کبر و کینه پیر بدید
بر سرش زد که مرد کینه هوا / دستهای تو هر دو شل بادا
آن هنر ور زمانی خود برخاست / بر سر سینه‌اش نهاده دو دست
عذر میخواست او ز روی نیاز / که ازین بیشتر مکن زحمت باز
بار دیگر بدوخت کفشش را / باز با وی گفت در غوغا
پاره پاره نمود در پیشش / که ببیند بآن کفش گریش
بر سرش زد طمانچه محکم / زان ستم کفش گر نمیرد دم
گفت با او که من ترا بنده / هستم از کار خویش شرمنده
دستکاری که کردم من خجلم / چه نکو باشد ار کنی بحلم
تا ازین بار بهتر از هر بار / کفش تو دوزم و نکو کردار
چون جوان آن شکیب نفس بدید / از پی کفش گر روان گردید
رفت نزدیک شیخ گفت ای پیر / تو در راه فقر نیک ضمیر
آنچه دیدم از آن فرشته نهاد / طاقتم نیست کاورم بیاد
آنچه دیدم نبود حد بشر / بی گمان او فرشته بود مگر

یا یکی از مقربان خدمت / اندرین عصر خویشتن یکتاست
آن کجاستی که نفس پرا بود / راست نیاید بیان گفت شنود

طاقتم نیست ای عزیز جهان / حال خود از تو چون کنم پنهان
انچه دیدم از ان حمید خصال / ندهد دل که گویمت احوال

اندرین کار نیست دعوایم / با سگ نفس بر نمی آیم
نیست ممکن که من چه شوم / یا درین راه اهل دید شوم

طاقتم نیست تا شوم درویش / میروم در پی اراده خویش
هر که خواهد شود خدا پرست / باید اول ز جان بشوید دست

لشکر نفس را کشد تمام / تا کند در حریم یار مقام
بر سر نفس هر که پای نهاد / چشم معنی بروی یار کشاد

نیست در باطنم درد طلب / چشم تو باز نیست در دل شب
نخلیده بپای تو خاری / همت دون نمیکند کاری

پشت تو خم شده ز بار گران / مانده در خار مثال خران
تو به تنهای خویش در بندی / طالب مال و جاه و فرزندی

مهر اسباب و مال و جاه ترا / هست آن یک بیک سد الترا
این همه فکرهای دمبدم است / وین همه حرصهای بیش و کم است

گر تو ماسوا نفس فرا آنی / همه معبود تست تا دانی
دست در طور بیخودی بازن / خیمه بالای عرش اعلا زن

چشم همت ازین جهان بردوز / هستی خویش را تمام بسوز
پای بر فرق هر چه داری نه / دل بپرداز محبت که و مه

دل ز لذات این جهان برگیر / سوی دلدار رفتن از سر گیر
سعی کن تا شوی اهل الیقین / آشنا شو مباش در چنین

جانب یار خویشتن بخرام / در حریم وصال گیر آرام
تا بکی دور بود باستی / وز دلارام خود جدا باشی

سعی کن یک نفس بگیر قرار / ز رنگ هستی ز جان خود بردار
آئینه دار یار جانی باش / در تجلی ذات فانی باش

پرتو از جمال آن دلبر / بهتر از تاج خسروان بر سر
ای خوش آندم که یار بنوازد / پرده از چهره دور اندازد

بیدلان چهره ورا بینند / گلی از وصل باغ او چینند
همچو بلبل شوند نعره زنان / فانی از خود بوصل او نگران

این بود در عالم عاشق زار / که ببیند جمال حضرت یار
کردگارا کریم لم یزلی / بصفات و بذات بی بدلی

همه را از کرم تو لطف معبود / برسان بر مقام اهل شهود
تا همه جان خویشتن بدهند / همه از هستی وجود رهند

هر که او از وجود خود نرهید / چهره جانفزای یار ندید
زانکه هر جا که عقده ایست به پیش / بند او جان تست ای درویش

قطب دین وار گر ز خود برهی / جان خود صد هزار بار دهی

در بیان آنکه با جان هر که عشق حقیقی در آمیخته عاقبت از سر دار خون او ریخته

بشنو ای دل حکایتی زیبا / تا بگویم به بهترین ادا
سخن چند با تو گویم باز / هر کسی نیست آنکه محرم راز

بود منصور مرد آگاهی / جانب دوست برده بد راهی
یک رهی بحر جانش شور آورد / عشق ملکش کشید و زور آورد

صبر هوش از دل برد هوش از سر / عشق انداخت هر دو را بدر
ملک جانش ز غیر خالی شد / همچو دیوانه لا ابالی شد

ز الستش جذبه در کشاکش یار — از حرارت دمی نداشت قرار
گفتش روزی بدید در فریاد — گفتش خود را بپیش او بنهاد
من خدایم بذات حق بیچون — نیست حق از نهاد من بیرون
گفتش گر چو بشنید این سخنش — چون او [illegible] گرد در پیش
چون درین قصه ماجرا کردند — همه بر کشتنش رضا کردند
گفت شان ترک گفتگو آرید — زود او را بپیش من خوانید
زود او را بمجلس آوردند — علما با کلی غلو کردند
او بذات صفات خود یکتا — تو انا الحق مگو که عین خطا
گفت منصور من نیم بمیان — اوست گو خود نشسته در دل و جان
او زده در درون جان خرگاه — خود انا الحق زند مرا چه گناه
با دل ریش مرحق دانش — بردند آخر بسوی زندانش
جمله عالمان ظاهر بین — خط نوشتند و کرد نقش نگین
بردند آن خط ز رو کینه و کید — نزد یک اهل دل که داد جنید
گفت در باطنش نشسته خدا — لیک فی الشرع کشتنش اولا
دست بر سر نهاد زار گریست — گفت در معنی اش چه گویم چیست
قطره اش گم شده ست در دریا — مالک جانش گرفت ذات خدا
از میان رفته نیست آثارش — متکلم شده است گفتارش
رفته خود از میان و در کار است — بلسان خدا بگفتار است
اهل انکار جور میکردند — تا به نزدیک شاهش آوردند
که ترا پیشه است ای دلدار — که زبی عاشقانت را بردار
زدن او را بدار آخر کار — کردنش سر فراز بر سر دار
رفت بالای دار پا کوبان — روی از خون خویشتن می شست
دم همیزد ز هیچ چون چپ را — جان شیرین بلب رسید ورا

بیخبر در محله و بازار — در تجلی ذات حضرت یار
که بیا هر چه گویمت آن کن — زد و گفتش خدای الوان کن
من خدا بوده ام ازین دور است — هر دو عالم صفات ذات منست
پیش قضات اهل شهر دوید — کرد با خاص و عام گفت و شنید
تا بجای رسید گفت و شنید — حاکم شهر را خبر گردید
تا ببینم که او چه میگوید — و ندرین خود چه مدعا جوید
همچنان بود انا الحق گوی — همه گفتند تو انا الحق گوی
تو بکن زین حدیث هیچ مگوی — ورنه از جان خویش دست بشوی
ملک جانم تمام ذات خداست — قطره من به بحر ناپیداست
علمای شمار پیوستند — کمر کین بخون او بستند
بود سالی تمام در زندان — بیخبر از عبارتش رندان
که چنین مرد کشتنی باشد — کشتنی نی که سوختنی باشد
اهل دل چون نوشته آن را دید — آه گرم از میان جان بکشید
ظاهر شرع این چنین باشد — زد انا الحق سزاش این باشد
راست میگوید این سخن الحق — نیست منصور در میان مطلق
در میان کی حسین منصور است — گر انا الحق زد است معذور است
او ز هستی خود جدا مانده — ما و من رفته و خدا مانده
حکم کرد او بکشتنش ناچار — کرد او را روان بجانب دار
چون ببالای دار بنگریست — چشم بر هم نهاد و زار گریست
ناگهان تا بکی در آمیزی — از سر دار خون او ریزی
چون ببالای دار منزل کرد — خاک میدان بخون خود گل کرد
با دل خون فشان چهره زرد — سرخ روی بخون خود میکرد
که بناگاه در خروشش آمد — بحر جانش چنان بجوش آمد

گر کسان در تحیر افتاده اند / این بیابانست و نشنیده نگشاده اند
گرچه و سکندر چنین شهر ما بود / چون کسی داد و خواهد داد

گفت از قتل خود نمی ترسم / بود در سر هوس این هوسم
لیک یاد آمدم که یک ... / بود بار اسی بامم یک ...

من نه شیب و فراز بدانم راه / سوی پیش عهد نگاه به دیده نگاه
ناگهان چشم من بر او افتاد / این دم آن حال آمدم یاد

سرکشان ره زنند عنان بالا / هست امر و این چنین ...
این سزاوار دیده گریان / گوشه جانب دگر که این

هر که را جانب دگر باریست / این دم از دار او فرونگریست
رسم معشوق فتنه غارت است / چشم او سوی عاشقان تاراج

تا بکوی دگر نگردد باز / نشود با کسی دگر دمساز
ور بغیرش دمی برآمیزد / در زمان خون او همی ریزد

آه زین وادی که بی پایانست / صد چو منصور اندرو حیرانست
آه زین وادی که خونخوارست / که نهایت در اسرار او ... است

آه زین بحر بی کناره عشق / وین همه فتنه در خزانه عشق
ریخته خون عاشقان بسیار / که یکی زان نیامده بکنار

هر که بار عشق او بگزید / جان شیرین بداد و گشت شهید
ای خوش آنکس که کشته یار است / هر که را او نکشت مردار است

ای خوش آن شیوه دلارای / که چنین بچه ... یک دغای
قطب دین جان و آن بازار / تا شوی با نگار خود دمساز

نیست عاشق کسی جان طلبید / در چنین کشتنی امان طلبید
رایگان نیست وصل آن دلبر / جان بده تا در آیدت بنظر

تا اگر عاشقان جان نثار کنند / سر خود پیش تیغ یار کنند
یارب از لطف بی نهایت خویش / ...

کار ایشان بغیر او مگذار / در زبان و نهان خود شان دار
تا ببینند جمال ... / خالی از کر و کید دیو ...

حکایت دختر پادشاه و عاشق شدن او بر گدائی و بوصالش رسانیدن

بود گل چهره پری پیکر / دختری خوش لقای حور منظر
وصف حسنش برون ز قیل و قال / ماه رخسار او براوج کمال

بود یکتا بحسن در آفاق / همه صاحب دلان بدو مشتاق
نوبتی بهر دلربائی خویش / تا بدام آورد یکی دلریش

سر برون کرده بود از منظر / نوجوانی بدید آن دختر
عاشقش شد که دید بدر لیش را / درد خود ساخت گفتگویش را

رفت از دل قرار و آرامش / تا اگر مرغ او شود رامش
یکدم از فکر او قرار نداشت / سر و سامان هیچ کار نداشت

از غمش گاه روی بر زانو / گه بدیوار غم نهادی رو
گاه با خود سخن همی گفتی / گه بمژگان گهر همی سفتی

گاه در خاک خون همی غلطید / روی بر خاک راه می مالید
یعنی چون خاک گشتم از غم تو / از گلم سر زند گل خوشبو

دیده از دور روی آن مهوش / کاشکی خاک بودی پی بهشت
عاقبت کار او چو رفت از دست / شیشه نام و ننگ خود بشکست

راز با دایه در میان آورد / غم دل را بدو بیان آورد
که عجب حال مشکلی دارم / پرده از سر خویشتن دارم

سر برون کردم از در منظر / خوبروئی درآمدم بنظر
تا بسویش فکنده ام نظری / دگر از خود ندیده ام اثری

گفت دایه کای پری پیکر — اندرین باب غم مخور دیگر
راز عشقش بگیرم کرد و بفن — کار او شد دگر بعهده من
رفت دایه بخانه اش یکسر — بر دبیا سها ازان دختر
گفت برخیز طالعت رو داد — در دولت بروی تو بگشاد
دختری دارم ای پری بهتر — نیست چون او ز آدمی دیگر
همه خوبان فروغ روی تو اند — پادشاهان گدای کوی تو اند
هیچ گوشش صدای او نشنید — هر که او را ندیده هیچ ندید
عشقبازی بدو توان کردن — با جمالش بسر توان کردن
ماه رخسار او بر اوج کمال — فارغست در پدید آن پروبال
هر که بیند چو او گل اندامی — دگر او را نماند آرامی
گل رویش همیشه خندانست — بلکه عالم از او گلستانست
بسکه تعریف کرد از سر رفق — کرد نادیده بر دلش عشق
رفت همراه او چو گامی چند — تا شود از جمال او خرسند
عالمی دید بر سر راهش — کرد از رفتن خود آگاهش
گفت برگرد در بخانه خویش — دل خود را مکن ازین غم ریش
دید نی نیست ره بآن دلبر — از سر این خیال کج بگذر
این سخن را چو آن جوان نشنید — در همانجا ز راه برگردید
رفت دایه بخانه دختر — گفت احوال آن جوان یکسر
گفت دختر که علم راهش زد — تیر خذلان بیک نگاهش زد
برد این بار هوش و صبر ز سر — وا شود زود زود از سر او
کرد کرنا و عشوه بگذار — پیش ازین دیگرم مده آزار
بادشاهان گدای کوی من اند — همه در آرزوی روی من اند
از میان همه ترا خواهم — ور ز همه دوستتر ترا دارم
رفت دایه بدان خجسته مقام — باز پهلوی او گرفت آرام
بسکه افسانه بر سر او خواند — او سر و پای سخن بسر راند
آنچنان شوق سر بود از جانش — که بدانست سر دیدارش
روی در راه وصل او بنهاد — تا گهش عاقلی دوچار افتاد
گفتمش ای مرد از کجایی تو — غرض تو چیست درین سفر برگو
گفت برگویم ای برادر راست — گر بگویم دروغ عین خطاست
عاشقم بر جمال مه روی — که ندیدم میان از و موی
باز جای که دختر شاه است — وز گدا تا بلب بسی راه است
گفت برگرد ای خیال اندیش — رحم کن بر دل سینه خویش
سند شه کجا و تو ز کجا — لایق چون تویی بود برپا
باز برگشت عاشق بیدل — گرد در جای اولین منزل
رفت دایه بقصر آن دختر — باز احوال گفت سر تا سر
گفت دختر گزین نباشد غم — بگذر ز این حجاب شک بهم
عشق باید که سر زند ز دلش — عقل باید حجاب آب و گلش
هر کجا عشق سر زند ناچار — نگذارد ز علم و عقل آثار
بار دیگر برو بمنزل او — تا کنم حل جمله مشکل او
هم ازینجا جمال بنمایم — تا از قیل و قال برآیم
مهر خود در دلش درون فکنم — هستی از باطنش برون فکنم
چون ببیند جمال من عیان — پای از سر کند شتابکنان
بود دلش هوای من آرام — نتواند ز خود دهد اعلام
عشق در باطنش چو جا گیرد — ترک سودای ماجرا گیرد
عشق با جان هر که آمیزد — او بمطلوب خود در آمیزد
رفت دایه روان بمنزل او — تا کند حل تمام مشکل او

آمد و بر روی قصر بنشست / وان جوان را گرفت بر سر دست
آن جوان دید پیر توی از دور / در زمان رفت عقلش از ره دور
رفت از هوش چون بهوش آمد / از همه گفتگو خموش آمد
دعوی از سر بنهاد و گفت شنود / گشت در راه او بجد بیهود
هر زمان منزلی دگر طی کرد / همچو مجنون که روی در حی کرد
جگر از عشق لیلیش خون شد / نام او قیس بود مجنون شد
چون به نزدیک قصر شاه رسید / در در ایوان و بارگاهش دید
لرزه از شوق بر دلش افتاد / این دگر باشتیاقش افتاد
دید دختر که کار او شد بند / عقبه از راه او برون افگند
بار دیگر جمال خود بنمود / نقد هستی تمام از وی ربود
محو شد در جمال آن دلبر / فانی از خویشتن شده یکسر
دایه او را نهاد سر بر دوش / همچنان بود آن جوان مدهوش
نقد هستی تمام داد بباد / آن جوان را درون قصر نهاد
روح از ملک تن برون رفته / بمقام خودش درون رفته
آمد آن دلربا بگرد سرش / تا دهد از وصال خود خبرش
در جمالش نظر کنان می‌بود / همچنان مرده آن جوان می‌بود
آری اینست کار عاشق زار / که دهد جان بخدمت دلدار
تحفه عاشقان چنین باشد / جان عاشق در آستین باشد
جان بوصل نگار ارزان نیست / گر بری تحفه به از جان نیست
هر کرا جان خود عزیز بود / در ره عشق سنگ تمیز بود
جان و جانان بهم نیاید راست / هر کجا جان بود وصال کجاست
مرگ باشد حیات اهل شهود / وان نشانی ز وصل دلبر بود
گشت القصه آن جوان زنده / شد چو با وصل یار ارزنده
زنده شد از عنایت نظرش / شد یقین از وصال و خبرش
دید حسنی چنانکه می باید / یافت ذوقی چنانکه می شاید
همگی محض آن جمال شده / وصل دلبر برو حلال شده
همچو آئینه بود آن عاشق / وصل دلدار خویش را لایق
بلکه دلبر تمام آئینه بود / وصل دلبر در آن معاینه بود
هر دو آئینه در برابر هم / هر دو یک جنس بود از سر هم
قطره آب چون بدریا شد / قطره نبود چو محض دریا شد
هیچ کس را چنین وصالی نیست / که بپایان آن رسد اینست
هر کرا اینچنین وصال بود / عشق بازی برو حلال بود
پیش ازین گفتنم خطا باشد / این هم از لطف کبریا باشد
آه زین دوری و گران جانی / آه زین غفلت و پریشانی
آه زین عقبها که در ره ماست / آه زین منزلی که ناپیداست
دوستی گر نباشد از بر تو / کی کسی ره برد بمنزل تو
گر نباشد عطای تو رهبر / کی کسی ره برد ز خوف و خطر
گر بطاعت کسی شود مغرور / همچو شیطان شود ز رحمت دور
ور بعصیان خود فرو بیند / کار خود سربسر نکو بیند
ای بسا گمرهان که راه دهی / در پناه خودت پناه دهی
ور بخوانی زهی سعادت ما / مس قلبی همی شود کیمیا
ور برانی چو کافران ز درت / دور مانیم جمله از نظرت
گر کنی جور و گر کنی احسان / ما همه هستیم بنده فرمان
نا امید از درت نباشد کس / چاره کار ما توانی و بس
هر که غیر از تو خواهش طلب باشد / در ره صدق سنگ ادب باشد
ای طلب گار وصل تو همه کس / دل همین من سر تو دارم و بس

همه ذرات گشته سرگردان / همه خورشید وصل را جویان

دیدن دختر جوانی و عاشق شدن از افراط محبت در کوچه بازار گردیدن و همه عالم را عدم پنداشتن

دختری بود عاشق پسری / خود نبودش نظیر آن شهری
دختری نازک پری رخسار / بود در خجلت از رخش گلنار
سرو قدش به راستی یکتا / ماه رخسار او به اوج علا
در لطافت مثال حور بهشت / بلکه حوران برابر او زشت
آنچنان عشق دلبرش بگزید / که نبودش خبر ز خویش پدید
هر کجا بود در خیالش بود / روز و شب طالب وصالش بود
بود یکباره نشسته در خانه / ور نبودش خیال جانانه
گشت از خویش بیخبر دختر / رفت بیرون ز خانه بی چادر
میگذشت او بکوچه و بازار / در هوای وصال آن دلدار
تا به بیند مگر براه گذر / چهره جان فزای آن دلبر
روی خود بگشاده دشت براه / وز خلایق نداشت هیچ اکراه
همگی محو بود در رخ یار / بیخبر از محله و بازار
داشت همسایه ز اهل یقین / معتقد او بزرگی وی بین
یافت عالمی ازو رونق / اعجمی آن حبیب حضرت حق
میگذشت او بکوچه و بازار / ناگهان کرد دخترش چشم چهار
گفتش ای بیخبر چه حال است این / که ترا سر بسر وبال است این
چون ترا نیست موزه و چادر / در تو غافل چرا شده نادر
سر و پا برهنه چون باشد / کین همه شیوه جنون باشد
نیست در باطنت حیا و شرم / سر موی بدیده ات آزرم
ور نگردی ازین خیال ای کیش / باز گرد و برو بخانه خویش
زانکه این طرح وضع عاشق نیست / هیچ در عقل و فهم لایق نیست
دخترش گفت ای خجسته خصال / زین نکو بودی نیست هیچ وبال
عاشقم بر جمال یک پسری / زان ندارم ز حال خود خبری
گر بکوچه و گر ببازارم / نیست با هیچ کس دگر کارم
آنچنان محو آن لقایم من / که ندانم کیم کجایم من
آنچنان رفته پای من بکوی / که ندارم خبر ز خویش چو وی
آنچنان رفته جمال وی ام / که ندانم بر و هم یا بری ام
آنچنان دل بوده است از من / که ندارد دلم خبر از تن
آنچنان فانیم بآن دلبر / که نمانده ز عقل و هوش اثر
آنچنان عشق من شده محکم / که همه وقت با وی ام همدم
آنچنانم روان بکوی پسر / که ندانم بپا روم یا سر
آنچنان عقل و هوش من بربود / که نمانده اثر ز بود وجود
آنچنان صبر من ربوده تمام / که مرا نیست یک نفس آرام
بی قرارم ز عشق آن دلبر / از غمش دست میزنم بر سر
گر ببازار گر بکویم من / با جمالش چو روبرویم من
در همه حال همزبان ویم / هر کجا هست همعنان ویم
عقل و هوشم ببرد از خاطر / هر کجا میروم بود حاضر
گر بخانه و گر ببازارم / گر خموشم و گر بگفتارم
خود همه دوست من نیم بمیان / از وجودم نماند نام و نشان
گر به دیوار و گر بدر نگرم / چهره او عیانست بنظرم
آنچنان جا کرده در دل و جان / که ندارم خبر ز این و ازان
همه او شادی جهانم بس / مهر او در درون جانم بس

عاشق و زار مبتلای دیم
توکه در دل غم خدا داری
جای تو هست کوچه و بازار
مرد عاشق ز خود رها باید
همه اندیشه خدا دارند
لب فرو بست از همه گفتار
هرکه باشد ز عشق برخوردار
ای غمت مایه همه شادی

بر سر کوچه بلای دیم
سر و سامان زمن چرا داری
گر تو باشی ز عشق برخوردار
از وجود خود وستش فنا باید
سر و سامان کس کجا دارند
گشت خواهش و رفت از بازار
هر دستش تربیت بود درکار
بندگی تو به ز آزادی
قطب الدین خاصه زغمت بخور

من که بر خلق عاشق زارم
توکه گویند ذوق حق داری
کی بمن ناقص سخن گوئی
عاشقان را نشانه دگر است
این سخنها چو شیخ اهل شنید
ای لسان تربیت که زان یافت
تربیت اهل درد را باید
هرکه در کوی تو قدم زده است
در جفا و الم شده مشهور

روز و شب حالت چنین دارم
چون بمن اینچنین نطق داری
عیب من با کسی دگر جوئی
هر نفس شان فسانه دگر است
در جوابش سکوت را و زید
همگی روی از جهان برتافت
درد را تربیت شفا باید
بجفا و الم علم شده است

رمزی در تعریف آنکه پیر کامل حقیقت بین می باید تا مرید صادق بواسطه او بمراد تواند رسید بدولت حق الیقین مشرف تواند شد

کردگارا بخویشم راهم ده
رو بسر منزل یقینم کن
مانده ام دور از گران جانی
تا بجوانم بفضل تو سبقی
نیست در دل بغیر زین چیزهم
هم بگر لعلت تو شود یاده
پرده از پیش دیده ام بردار
روز عمرم را چو شب آید
جان من چون شود جدا از بند
نیک و بد هر چه کرده ام حاصل
نور طاعت اگر بود همراه
مونس خاک نور اعمال است
صورت زشت رد سیاه آمد

همه ره روان قرینم کن
نیست هیچم بغیر یادانی
و ز گلستان حسن تو ورقی
هستم هست نیست دستیم
ره روان را بخود شود رهبر
دگرم دور اینچنین مگذار
جان شیرین من بلب آمد
رگ جان مرا بخود پیوند
همه همره برم در آن منزل
یا بود نور ذکر الا الله
وان تجلی حسن افعال است
غافلان را همون اله آمد

مرغ دل را بود که رام کنم
دانش و فضل و هدایت نیست
جان فزاید ز شوق خواندن آن
تو بلندی و دست ما کوتاه
خوار و زار و اسیر و حیرانم
بیکس و کوی مانده ام تنها
توشه راه من کنی همراه
زین غم آباد چون شوم بیرون
هر چه باشد مرا ز خیر و ز شر
نور آن در برم شود جوشن
گر نباشد ثواب بیش از بیش
مشتوا مروز از خدا غافل

در پناه خودت پناهم ده
توسن نفس را لجام کنم
گر هدایت کنی عنایت تست
شاد گردد دلم ز دیدن او
ره نیابد گدا بمنظر شاه
وز همه کرده ها پشیمانم
در غریبی فتاده ام از پا
گفتن لا اله الا الله
در رهم من بگور تیره در دان
هست بر صورتش نکیر و نکیر
گور تاریک را کند روشن
از خجالت سری فکنده پیش
تا خدا گوئی اندران منزل

صفت هرچه با تو خود کرده / روی بنماید از پس پرده
عیب خود را همه عیان بینی / یا همه سود یا زیان بینی
در جهان عیب خویش پیدا کن / ور همین روزگار فردا کن
عاقل آنست که عیب خود بیند / نیکوی را جدا کند از بد
نکند عیب هیچکس دیگر / عیب خود او در پیش نظر
سر عیب خودش درون آرد / هرچه بد باشد آن برون آرد
بلکه در ظاهرش کند تعمیر / نکند یک زمان دران تقصیر
ای که خواهی رغم خلاص شوی / همدم رهروان خاص شوی
پیر از بهر خود بدست آور / هستی خویش را شکست آور
تا ترا علم دین بیاموزد / شمع ایمان تو برافروزد
چشم دیدت اگر شود روشن / تو زمینی و حسن او گلشن
گر کنی کار در زمین دولت / حسن او سبز زند آب و گلت
متوجه بدان جمال شوی / اوست خورشید تو هلال شوی
مه ز خورشید فیض میگیرد / چون شود دور زو سیه میرد
تو چو نقشی و او چو آئینه / هرچه بینی خود در معاینه
پیش او هر که رخت خویش کشید / گر بد و نیک دید از خود دید
پیر باید که کار کرده بود / با دل زنده نفس مرده بود
پیر باید که از نهایت راه / باشد او با خبر بفضل اله
بصفتهای حق بود موصوف / نور ز آئینه اش شده مکشوف
نیست دیگر میان او ز خدا / گر ببینی تو او خود گویا
آنچنان پیر گیر ای درویش / که بود سال عمرش از تو بیش
پیر باید که مرد راه بود / فانی از خویش و الله بود
آنچنان کز سخن دلیر بود / نفس او پهلوان چو شیر بود
همه باشند دروغ گفته وی / یکی از روم دیگری از ری
پیر باید رحیم دل باشد / با بد و نیک معتدل باشد
همچنان کز طمع به نزد کسان / لعبها ورد او شود جهان
پیر باید که در تصرف حق / نزند دم ز خویشتن مطلق
همچنان کز دروغ گفتن خویش / از غلط نام خود نهد درویش
پیر باید که راه بر باشد / فارغ از نفع و از ضرر باشد
همچنان کز کدورت بسیار / ملک جانش سیه بود چون غار
پیر باید خدای بین باشد / نور اسرارش از جبین باشد
همچنان پیر کز طمع هر دم / روزگار خودش زند بر هم
پیر باید که در ره توحید / ظاهر و باطنش بود تجرید
همچنان پیر کز خدا دور است / بنماز و بروزه مغرور است
پیر باید که کار او یکسر / راست باشد بقول پیغمبر
هر که او رهبری چنین یابد / باید از خلق روی برتابد
فارغ از خلق طعنه اغیار / یک جهت روی آور در کار
یارب از لطف خود دری بگشا / گمرهان را تمام راه نمای
لطف خود یار یاور همه کن / نخل هستی بکن ز بیخ و بن

در بیان آنکه چشم احول یکی را دو می بیند و دیده کامل جز یکی نه بیند

مجمع مردمان نیکوخوی / جمع بودند بر لب جوی
گل و سنبل دمیده بد آنجا / همه بهر نظاره شسته بپا
همه خوش طبع و زیرک و عاقل / همه با هم بگفتگو خوش دل
احولی در میان ایشان بود / که بچشمش دو عکس چهار نمود

هر که جا کرده میندران گلشن / سر او گشت بر همه روشن
همه گفتند احولی ای مرد / او حدیث کسی قبول نکرد
هر کدامی که همزبان گشتند / پیش احول دو تن عیان گشتند
پیرهن چاک کرد تا دامن / که چرا همزبان دو واند من
مرد دانا چو این سخن بشنید / در جهانش نظر کنان خندید
گفت من یک تنم دگر کس نیست / خود گواه خودی برائتش نیست
گفت بگوی یک سخن شنوم / لیک در چشم تو دو تن بینم
ناگهان مرغکی فرو آمد / زانچه دانش کناره جو دید
گفت احول دو مرغ را ببینید / وندرین باب مدعی مشوید
اگر بود چشم احولم برکار / این دو مرغک چرا نه بینم چار
همه گفتند این احولی است / این سخن هم نشانه اوست
اوست یکتا بچشم اهل خرد / چشم احول یکی دو می بیند
چشم تو احول است نابینا / گوش جانت کراست ناشنوا
کار خود در بطبع وا مگذار / عقل خود را تو جهل ده زنهار
سعی کن زود تر درین کشور / بهر خود دیده بدست آور
چون ترا نیست دیده حق بین / پیر گیر دو به بین این یقین
تا شوی آشنای بحر عمیق / واسطه اوست در ره تحقیق
خدمتش را بصدق حاضر باش / دائما پاسبان خاطر باش
ربط قلبت چنان همی باید / که سر سو دران ره گنجاید
چون شوی بر خدای خود عاشق / میشوی دیدن ورا لایق
صورتش را بیار پیش نظر / وارهان خویش را ز خوف خطر
تو چو کامی اگر شوی آزاد / همه هستی تو دهد برباد
چشم دیدت شود منور زود / بلکه اقلیم زان معطر زود
ملک حیوان شود از و ویران / مرغ دل را همون کند پران
در توجه مباش زو غافل / دار احضار او بیک منزل
نیست غیر چاره زخدمت او / باخبر باش از فضیلت او
هر که او شد دلیل راه رود / عاقبت سرنگون بچاه رود
هیچکس خود بخود بهیچ نرسید / نرود راه کس چو ره نه بیند
سخنم گوش کن اگر مردی / تا بکی راه هرزه میگردی
هر که را دیده نیست گفته من / پیش او هست آب بادی زن
درد باید که دامنت گیرد / آتش او بسحر منت گیرد
گوش هر کس که پند نپذیرد / آخر اندر جهالتش میرد
دل هر کو ز جهل تاریک است / پیش او این چو موی باریک است
سر و سامان این کجا دارد / روی خود زین حدیث بر گردد

در بیان شمه از سلوک روندگان راه تحقیق و رهبری ازانکه سالک را بخود رفتن ممکن نیست

ای برادر بیا کجای تو / غافل از خویشتن چرای تو
عمر بگذشت و ما چنین غافل / مانده از حرص پای دل در گل
کار ما غفلت است و نادانی / شیوه ما تمام حیرانی
نفس سگ جای در درون کرده / همچو شیر درنده چون کرده
گر بدامش در آوری مردی / کافری را بچنگ آوردی
زود ترباش فکر کارش کن / خون نشش از دیده در کنارش کن
ظالمی فاسقی بداندیش است / مدبری بدنهاد و بدکیش است
نفس بدکیش را مسلمان کن / چون خرش زیر بار فرمان کن
اندکی یافتی چو تسلیمش / زود ایمان بده تو تعلیمش
از شریعت لجام کن بسرش / در طریقت لباس کن ببرش

شاید از لطف حضرت معبود
خلعت کفر از بر اندازد
سر نهد بر رضای امر الله
هر دم از شوق گوشه تازد
گردن سرکشان بر اندازد
بر سر تخت مملکت داری
دل خبردار شد ز ملک وجود
گل سرخ و شگوفه با همه رنگ
مشک و عنبر بخاک آن آمیز
همه در باب دلبری یکتا
گه هلالی و گه قمری دید
گفت آیا خلیفه این کیست
در سر من هوای دیدن اوست
در زمان سوی او روان گردید
در سجود ... آ ... خدا
از همه برگذشت و پیش آمد
از پی شوق در خروش آمد
هر دو چون آشنای هم بودند
یک فنائی چو رو ... کرد
خویش را محض آن لقا بیند
هست این طور روح سالک
لیک آنرا که سیر کامل نیست
شرک آورد یا شد آخر

در دلش چکد فیوض نقود
مهر اسلام در دل افرازد
شود از صدق بندهٔ درگاه
نسل کفار را براندازد
رسم و آئین بود براندازد
با رعیت شود بنعم خواری
چشم خود را ز تیرگی بگشود
بلبلان خوش نوا و خوش آهنگ
آب و تابش تمام شوق انگیز
همه از بهر خدمتش برپا
گاه خورشید در نظر میدید
کاندرین شهر خویش اگر نیست
گر ببینم جمال او چه نکوست
... بارگاه رسید
حمد گویان تمامی آنجا
تا به نزدیک شاه خویش آمد
سجده او در زمان به پیش آمد
... ز خویش ... دند
اندک راه هستی ... کرد
... دید گر سیا میدید
منزلی پر خطر و بس مهلک
برقرار از سیاستش منزل نیست
عاقبت ساخت خویش را کافر

سر تسلیم بر زمین آرد
ترک سودای این جهان گیرد
روح بر پشت او سوار شود
طمطراق شهانه ساز کند
... پران چو پید مسرور
لشکر کفر چون تمام شکست
منزل خویش پاک ... دید
آب هر گوشه روان میدید
قصر عالیش سفید و پاکیزه
گاه در دیده شکل ...
سیر میکرد شهر بی پایان
ای لبا عدل و فضل می باید
ناگهان دید ... روشنا
دید عکس تمام اشیا را
در غلط او فتاد چون آن دید
دید چون پرتوی از آن رخسار
گشت او را چو عاشقی آئین
هر دو بودند هم چو آب زلال
دید رخ چو ماه و خور تابان
دل ناحق زنان فغان داشت
گر ازین بگذری تو ای دانا
ای لبا سالک به مجو رفتار
زود ناحق کن خدا باشم

ترک سودای کفر و کین آرد
ترک شهوات این و آن گیرد
بر سر ملک شهریار شود
در خلافت دو چشم باز کند
خانه خویش را کند پر نور
همه آشوب و فتنه‌ها بنشست
سبزه و یاسمین و سوسن دید
در لطافت هواش جنت دید
و ندر و مهوشان دو شیره
گه زحل گاه مشتری بنمود
هر دم از جانب دگر گردان
که چنین شهر با صفا آید
بوی ... خلق
پیش قصرش فتاده اندر پا
که مگر گرد کار گشته پدید
در زمان برگرفت ناگه راه
پیشتر رفت از ره تمکین
هر دو ملحق شدند هم فی الحال
... عالمیان
خویش را کرد کار ... داشت
... عالم بالا
... گرد از سپید ...
... کبریا باشم

نیست بی پیر پیش ازین خدا / وین که شد کافرش آر دیا
هر که بی پیر رود خود روست / کل خود رو ز راه رنگ بوست
کافر و بیدیانت و جاهل / کرده از کار خود همین حاصل
هیچ کس بیدلیل راه نرفت / گر باخر بقعر چاه نرفت
ای برادر نصیحتم بشنو / یک قدم بی دلیل راه مرو
گر چنین صد هزار عبا داند / دم آخر تمام بر باداند
خویش را اهل قرب پندارند / لیک دور از خدای جبارند
نی نوایان که راه پیمودند / همه پیر و مرید هم بودند

دربیان آنکه مرد قابل می باید در خدمت پیر کامل از تمامی تصرفات خود بیرون آید و زمام اختیار خود در همه امور تا تواند بدست پیر دهد چنانکه مرده در دست غسال و تا پیر از و سخن نپرسد جواب نگوید بظاهر و باطن متوجه باشد و دران کوشد که اعتقاد او را خللی پیدا نشود و از کمال باطن معنوی پیر بهره یابد و شرط این راه اعتقاد تمام است

گوش کو تا حکایتی شنود / مرد کو تا روایتی شنود
بوتراب آن بزرگ دو جهان / آن بحق حاضر و بحق پنهان
فیض بی واسطه کشیده ز حق / بود در بحر فیض مستغرق
هر زمان سیر کردی آن شهباز / چشم کردی بروی جانان باز
متوطن شده بکوی فنا / وز فنا یافته بدوست بقا
بیضه وش زیر بال همت پیر / پرورش یافته قلیل و کثیر
از مرادات خویش رو برتافت / تا مرادش ز نامرادی یافت
پیر را رهنمای دانسته / امرش امر خدای دانسته
همه شب بوده دیده اش بیدار / بود با یار دوست لیل و نهار
هر دم از نفس خود فنا گشته / با نگار خود آشنا گشته
مست دایم ز جام آن دلبر / نه خمارش نه درد اندر سر
از خود و غیر خود سفر کرده / وز جهتها سفر گذر کرده
روز نه هفتاد بار یا کم و بیش / دید مقصود خویش آن درویش
[illegible] کرده نور کرده دیده [illegible] / محو گشته نمانده آثارش
[illegible] از خواب شیده گشته [illegible] / [illegible] پارش ز دیدهٔ خود می شود
تا حدیثی گویمت زیبا / از قلندر روشنان کو فنا
ساقی بادهای شوق انگیز / واقف جلوه های مهر آمیز
بارها مرده پیشتر ز اجل / در کمالش چو نی نبود خلل
هر دم از خویشتن همی مردی / دمبدم پی بدوست میبردی
بود او را مرید گرم روی / که نبودش تعلقات جوی
بسته در راه نیستی احرام / در حریم وصال کرده مقام
فانی پیر گشته در همه حال / بود چون مرده در کف غسال
سر نهاده بزیر فرمانش / بر امید وصال جانانش
بر سر نفس خویش کرده لجام / بر در نیستی نشسته مدام
دیدهٔ او ز غیر گردیده / هر زمان دیده سوی او دیده
از توجه که داشت آن درویش / بود دایم فکنده سر در پیش
گشته از فیضهای سبحانی / بارها از وجود خود فانی
هر زمان جلوهٔ دگر کرده / او دران جلوه ها نظر کرده
شام هجرانش را دمیده سحر / محنت و درد او رسیده بسر
قابلان گرچه بوده اند بسی / کم چنین دولتی بدیده کسی

بزبان و بیان نیاید راست / آن حضوری که باید بی کم و کاست
پیش پیر آمد آن نکوکردار / کرد احوال خویش را اظهار
قطرهٔ من و آن جوی تواست / می شوق من از سبوی تواست
من گدایم تو پادشاه منی / گنج مقصود و قبله گاه منی
دولت من ز ارجمندی تست / همت من ز سربلندی تست
چون ز تو فیض میکشم الحق / پس توئی کردگار من مطلق
لیک تا ره نمیرسد بمحک / دل صراف کی بود از شک
در دل هر زمان کند منزل / عقلم از سر رود قرار از دل
هر زمان جلوه میکند در دل / تو مگر حل کنی چنین مشکل
گاه اسم و گهی مسمایم / گاه چون قطره گه چو دریایم
گه چو شمع گهی چو پروانه / گه چو فرزانه گه چو دیوانه
هر که چیزی ندید حیرانست / وز خیالات آن پریشانست
در تحیر بماند از سخنش / می نهد دست خویش در سرش
گفت با او که راست برگویم / راه انصاف را بجد پویم
من درین کوششت دگر نچرم / نیست مافوق سیر تو سیرم
گفت با او مرید نیکوکیش / که دگر بار مشکلم شد پیش
هر که مقصود خویشتن را یافت / از همه کو بها عنان بتافت
هر که را روی یار بنماید / دلش از دیگری نیاساید
پیش او غیر روی دلدارش / گر گلی بشکفد بود خارش
نظرت چون ببایزید افتد / کشش او ترا پدید افتد
چون خدا را پدید او بینی / زین نکوتر بسی فزون بینی
یک نظر بایزید را بینی / به که صد ره چنین خدا بینی
گر بیائی تو نیز همراهم / نیست از رفتنم اکراهم

روزی افتاده ناگهش در سر / که کند حال خویش را ظاهر
گفت با او که ای شکوهنده / تو خداوندگار و من بنده
مهر تو هم چو جانست در تن من / جان چو نبود چه کار آید تن
توئی خورشید و ذره وارم من / توئی دریا و چو غبارم من
من چو کاهم تو کهربای منی / راستی گویمت خدای منی
گویم احوال خویش سرتاسر / گرچه داری تو زان تمام خبر
رو بره هفتاد بار نی شتاب / میشود دیده آن سرا غیب
آن خدا که نیست همتایش / نیست جز ملک دل اگر جایش
زانکه با عقل و فهم ناید راست / که مرا از خدای خود چه لقاست
گه چو معشوق گاه چون عاشق / گه چو عذرا و گاه چون وامق
غیر تو هر که بشنود سخنم / در زبان پوست میکند بدنم
هر که چیزی ندید چون شنود / عقل او کی بدان همی گرود
چون شنید این سخن از آن حیر / پیر روشن ضمیر پاک ضمیر
دلبرت چون بدیده می آید / پیر تو بایزید می آید
هر که در راه حق بداهه کرد / تو یقین دان که نیست او نورد
هر کسی کو خدای را بیند / دیدن بایزید را چه کند
نبود جای دیگر از در او / چون بود یار در برابر او
بلکه او را ز دیگران عارست / نی که او را با کسی دگر کارست
گفت پیرش خدا ترا زین پیش / در خور خویش دیدهٔ درویش
در حقیقت چو بایزید شوی / بر مثال وی اهل دید شوی
این زمان گرچه گشته حق بینا / در خور خود شدی ز اهل یقین
گفت درویش پس پسندیدم / لیک بس دور راز تو برسیدم
هر چه گوئی چنان کنم از جان / سر خود را نپیچم از فرمان

در نباشی درین سفر یار من / جان که نبود چه کار سازد تن
هر دو همدوش شد چو پیر و مرید / تا در خانقاه گشت پدید
چشم درویش چون برو افتاد / یار پیش از پرده روی خویش گشاد
شربت وصل یار خود را خورد / جان بجانان خویش داد و بمرد
هر که خواهد ز خود شود آزاد / جان شیرین چنین بباید داد
بوترابش بگفت کای مخدوم / ظلمت مرگ شد بدین معلوم
گفت کاندر نهادش اندر جان / حالتی بود بود ازو پنهان
چون هم او دید کشف آن افتاد / طاقتش طاق گشت جان را داد
قوت بار آن نیاورده / زیر بار گران چنان مرده
بوترابش بگفت بار دگر / کین چنین مردنش جان حق شد
هر که او زخم تیغ او خورده / چون بمیرد مگو که او مرده
مرده آن دان که همچو حیوان مرد / جان بجان آفرین خود نسپرد
هر کرا این چنین بود مردن / غم مردن نبایدش خوردن

گفت پیرش کز سفر شوم همراه / برسانم ترا بدان درگاه
رفته بد بایزید بر لب جوی / داشت در دست پیرهن بشوی
در خور بایزید درویش دید / نعره از میان جان بکشید
جامهٔ جان خویش ساخته چاک / پیش او در فتاد در ره خاک
هر که از مرگ خویش می‌ترسید / هرگز اندر وصال او نرسید
ای تو در دین حق شدی کشته / این مریدی مرا چرا کشتی
گفت آن مدعی که گر بایست / دیده اش دیدهٔ دگر بایست
کرم او بود کاین نیافت / مرکب قربش عنان برتافت
هر که او جان بیار خویش سپرد / زنده اش دان مگو که بمرد
هر که را جان خدای برگیرد / زنده باشد دگر نمی‌میرد
هر که گشت دلبر جانی / حیف باشد که مرده اش خوانی
قطب دین جان خود بجانان داد / تا شد از وصل یار خرم و شاد

بدانکه چون سلطان عشق در ملک وجود کسی خیمه زند از ماسوی خلاص شود زیرا که هر چه از غیر معشوق باشد در پای علم سلطان عشق بتیغ عشق بر اندازند تا شهرستان ملک او از غیر خالی شود و آیینهٔ دل او از زنگار طبیعت صاف شود تا معشوق حقیقی از تتق عزت جلال جمال جهان آرای خود رو نماید

عشق آمد زبان حال افزون / از دلت هر چه غیر کن بیرون
سخن عشق نتوان گفت / در الماس عشق نتوان سفت
داستانی ز عشق بشنیدست / بهتر از عشق چیز دیگر نیست
همچو مجنون ز عشق لیلی خویش / بگذر از هر چه هست آن در پیش
هر کجا ذکر عاشقان گویند / نام او را بداستان گویند
چند بعشق آنچه او بپرداخت / گرد دو عالم تمام وا پرداخت

سخن عشق داستان آور / ذکر عشاق در میان آور
سخن عشق راحت جانست / خاصه عشقی که عشق جانانست
عشق از سود و از زیان فرداست / هر که شد فرد در جهان مرداست
قیس چون شد ز عشق دیوانه / عشق او در جهان شد افسانه
گر همه عاشقان جانبازند / صعوه اند دیگران شهبازند
از دلش هر چه بود ببرید / رو بصحرا نهاد و شد تجرید

گاه در کوه بود گه در دشت ‌‌ شبانی بناگهان بگذشت
آن شبان چون ضعیف و زارش دید ‌‌ از سر مرحمت از و پرسید
بر دلت داغ یادگاری کیست ‌‌ بر جگر زخم تیر کاری کیست
بر دلت تا کیست غبار از کیست ‌‌ رنگ رخسارهٔ تو زرد از چیست
چیست مقصود تو زین تگ و پوی ‌‌ از برای خدا بمن برگوی
من سودای عشق سوایم ‌‌ همدم وحشیان صحراییم
عاشق لیلیم من مجنون ‌‌ دلم از هجر او شده پرخون
از دو عالم رمیده اویم ‌‌ بار محنت کشیدهٔ اویم
در عشقش دوای زیش نیست ‌‌ عشق آن دلفریب پیشم نیست
نه مرا طاقت صبوری اوست ‌‌ نه دل از دوری ضرور اوست
نه مرا قاصدیست اهل خرد ‌‌ کانچه گویم جواب باز آرد
خویش و پیوند اقربای تمام ‌‌ گشته بدحمله با من بدنام
مرهم سینهٔ فگار من اوست ‌‌ مونس جان بیقرارم اوست
دل دو نیم همه برفت از دست ‌‌ شیشهٔ نام و ننگ من بشکست
آن شبان گفت غم مخور مجنون ‌‌ من برم این غم از دلت بیرون
آن پری زاد هفته دو سه بار ‌‌ دیگ طبخی بسے نهد بر بار (یعنی در بارگاه خود)
خویش گنجینه گیر دار باشد و بس ‌‌ تا رسد خوردنیش با همه کس
چون گدایان تو هم بکوش او ‌‌ همچو آئینه رو برو پیش او
با گدایان خودش طعام دهد ‌‌ یک بیک را نهار و شام دهد
تا چو نوبت بتو رسد آنماه ‌‌ نظری سوی تو کند ناگاه
گشت مجنون ازین خبر خوشدل ‌‌ راند نزدیک یار خود محمل
شد از آن خیل همرهش شبلی ‌‌ تا رسیده بخیمهٔ لیلی
بخت مجنون ز خواب شد بیدار ‌‌ شد مشرف بدولت دیدار

کرد او را بسوی خود آواز ‌‌ گشت با او ز بیکسی دمساز
گرچه او لاغر و ضعیف شدی ‌‌ همچو مو این چنین نحیف شدی
چون سر و پا برهنه میگردی ‌‌ رو بصحرا نهادی و فردی
موی بر سر چرا گذاشته ‌‌ علم خود بدان فراشته (بلند کرده)
گفت مجنون مپرس حال مرا ‌‌ غم تنهائی و ملال مرا
دلم از درد عاشقی ریش است ‌‌ غمم از هر چه گویمت بیش است
غیر او نیست هیچ در دل من ‌‌ مشکل عشق اوست مشکل من
بر جگر زخم تیر کاری اوست ‌‌ بر دلم داغ یادگاری اوست
عاشق مست روی لیلی ام ‌‌ زار زاران همچو سوی لیلی ام
نه مرا محرمے که گویم راز ‌‌ تا غم خود بدو بگویم باز
همدمم غیر آه نیست کسی ‌‌ تا بدو همنفس شوم نفسی
غم لیلی همین قرین من است ‌‌ از دو عالم همین گزین منست
حیرتی هر چه هست بیزارم ‌‌ غم او را بجان خریدارم
عاشق و دلفگار و حیرانم ‌‌ چارهٔ کار خود نمیدانم
با تو گویم که چیست درمانت ‌‌ تا ببینی که وصل جانانت
می نهد خود بدیگدان هیزم ‌‌ میدهد خود طعام با مردم
نام آن نازنین بود لیلی ‌‌ با گدایان در ابود میلے
در لباس گدا گدائی کن ‌‌ نے نوا کرد و آشنائی کن
خیز و اندر صف گدایان رو ‌‌ جام در دست کاسه پویان رو
تو هم آندم لقای او بینی ‌‌ چهرهٔ جانفزای او بینی
رفت سر حلقهٔ گدایان شد ‌‌ شاد و خرم ز بی نوایان شد
یک بیک را طعام می بخشید ‌‌ تا بمجنون دل رسیده رسید
زین بهانه میانهٔ دگران ‌‌ شد بدیدار یار خود نگران

لیلی هم روی دید مجنون را
پیش او چون نهاد جا شد را
دید مجنون که کاسه اش شکست
نه که این من ببوای او دارم
گشت در رقص همچو مجنون بان
همچو پروانه گرد شمع وصال
کاسه هستیش بود چون بشکست
پیر باشد که رهنمای کسانست
راه جهت قابلانش همچو بید
زان شکست چنان مست شوند
هر کرا پیر نیست شیطانست
کاسه شکن اگر خدا خواهی
دیگ باطن اگر بجوش آرے
گر نه سوزی درین جهان خود را
تا در آن بجودی شوی واصل
تا در آن سوختن چو بگدازی
حیف اید کس کوششی نکنی

آن وفاکیش دل از خون را
ساخت شیر تن عیش کاشد را
رفت او را دام عقل از دست
آرزوی لقای او دارم
گشت از شوق وصل پاکوبان
گشت تا سوختش هم پر و بال
در بهاندم بدلبرش پیوست
خلق بشکل رهرو او چو شبانست
راه وصلش بصدق میپوید
گر دگر نه زبون هست شوند
لیک اندر لباس انسانست
بگذر از خویش گر لقا خواهی
خویش را نیز در خروش آرے
نار دوزخ بسوزدت فردا
این بود حال اهل دل ای اهل
دیده بر وصل یار اندازی
وندران بحر جوششی نکنی
قطب دین بعد زین تامل کن

گره از کار خویش بگشاده
آن منم خویش لقای خویش اندام
گفت بشکست کاسه ام لیلی
آن پریزاد هم مرا خواند
رقص گر شد بپیش آن دلبر
آتش عشق آنچنانش ساخت
آن شبا کیست با تو گویم باز
رهبر عاشقان بخویش است
تا نشان شان دهد بمقصد خویش
گر ترا هست دیده بینا
کاسه هستی سالکان باشد
زانکه تا کاسه است هست وجود
جذبه عشق آتش سوزانست
خویش را سوز هم چو پروانه
گر تو هستی دلا ز اهل نیاز
محو گردی چو قطره در دریا
بعد ازین در قفس بگیر آرام
بگذر از خویش هم درنگ کن

جام در دست دلبر داده
خود بکف گیر خود شکستنش جام
بیگمان هست با منش میلی
مهر من در میان جان دارد
همچو اهل کمال پا از سر
که غم عشق او تمام گداخت
رهبر سالکان کوے نیاز
جو بیداد راه آنکه درویش است
کاسه شان بشکند چو پیر
پیر چو تا رساندت بخدا
گر شکستی تو فتح آن باشد
ریشه دل بدوست بسته بود
همه شکل قالب انسان هست
همچو دل از خویش شمع چو دیوانه
خویش را همچو سوزنی بگداز
فانی از خویش باقیست بخدا
سوی دلدار خویشتن بخرام

ای درویش بدانکه وظیفه عبودیت درین راه نیست که از همه اغیار دامن همت در کشی و سه طلاق به گوشه چادر دنیا و آخرت فی ... هشت بهشت سر همت فرو دنیاری و آنکه مقامات صید و بسته اید هزار نقطه بسوی تو عرض دارند سر همت فرو دنیاری زیرا که چشم خوش بدید و بهر چه نظر کنی از مقصود اصلی باز مانی و در مقام خود بهایی تمامی و روی از حق بگردانی و فراخور آوری و حیف باشد که بجز او دوا مانی

گوش با من تو ای اداکن
صدف گوش پر ز گوهر کن
سخن چند با تو خواهم گفت
در اسرار را بخواهم سفت

بود یوسف گرانه دو کون آزاد
لیک در بند بندگی افتاد

سبب بندگی او آن بود
که در آیینه خویش را بستود

روزی از روزها به آیینه
دید خود را نکو در آیینه

بسکه زیبا جمال خود را دید
کرد با خود بیان گفت و شنید

گر من از بندگی کسی بودی
قیمت و قدر من بسی بودی

از همه چیز بودمی افزون
قیمت من ز صد و صد بیرون

همچو من نیست در همه آفاق
هستم اندر نکویی خود طاق

باد در پیش روی من خجل است
مهر از نور خویش منفعل است

چون ز خود بیش قدر خود بنهاد
پست گشت و به بندگی افتاد

تاجری کز برادرانش خرید
بدرم هژده بهاش رسید

قیمت خویش را بسی چو نهاد
زان بهایش هم این قدر افتاد

هژده گر درم شمارش بود
از زر پاک نه عیارش بود

چون بیابان قیمتش خم بود آن مرد
سوی مصر آنگهی روانش کرد

چون در آمد در اندران شهرش
خلق واله شدند از سحرش

بسکه یوسف بحسن بد نیکو
خلق عاشق شدند بر رخ او

تاجر اظهار کرد بندگیش
ذلت و محنت و فگندگیش

بعد از آن سفر و شستش گفتا
هم ببازار بر دکان فردا

از همه کار و بار پرداخت
بلباس خوشش مزین ساخت

برد آراسته ببازارش
تا شود مشتری خریدارش

هر که را چشم بر رخش افتاد
خرمن عقل خویش داد بباد

محو رخسار او چنان گردید
که تو گویی که مرغ جانش پرید

پیش تاجر همه خریداران
بنده و بادشاه و پیر و جوان

همه خوبان آن پری پیکر
بغل و جیب پر ز گوهر و زر

بود دلال پیشش استاده
رفت عقلش ز کار افتاده

محو گشته ثنای او میگفت
در با الماس معرفت می‌سفت

بر زبان که داشت از سر درد
وصف تعریف او چنین میکرد

که بیایید ای خریداران
این چنین بنده خرید بجان

که لطیف و ظریف بی خلل است
نیست مثلش بدهر بی بدل است

رو که هر چند وصف او دلال
گفتی او عیب خویشتن فی الحال

کرد چون قیمتش گران آنمرد
او شکست بهای خود میکرد

گفتی دلال مدح او بشتاب
ذم خود کردی آن در نایاب

که بناگه رسید آوازی
که مگو نیم با تو یک رازی

آن زمان کان جمال خود بستودی
خویش را از میان نه بگزیدی

از ره خودی و دلشادی
قیمت خود بلند بنهادی

چون تو بسیار کردی قیمت خویش
وز همه کس فضیلت خود بیش

قیمتت هم شکست آوردم
وز بلندیت پست آوردم

این زمان کین شکست خود کردی
در بهایت شکست آوردی

قیمتت را بسی بلند کنیم
بر سر خلق ارجمند کنیم

چون کسی قیمتت نهد کم تا آن
ما نهایت کنیم صد چندان

بود دلال بر سر بازار
همچنان در ثنای آن دلدار

که بیایید خاص و عام جهان
اینچنین بنده خرید بجان

گر کسی که دید زر و گهر و
دین متاعی چنین بخانه برد

ای جهان را خدای کرد پدید
کس متاعی چنین ز کس نخرید

مال از بهر یار فرزانه است
زر پی یار یار در خانه است

هر که بیگانه شد البستان
بده و یار آشنا بستان

هر کسی هر چه داشت آورد
همچنان در ثنا که میکرد

تا بجای رسید گفت و شنید / که مقابل بمشک و لعل رسید
خلق را دل ز هجر گشت دو نیم / که بدست آورند در یتیم
بود گر هوشیار گر بیهوش / همه جویان مرد برده فروش
پیر زالی کلابه در دست / گرد سودای یوسفش سرمست
گرد بازار کوچه سی گردید / راه وصلش بصدق می پوئید
یکی گفتش که ای خرفته پیر / دل مهر کلابه ات برگیر
او بخوبی یگانه خویش است / قیمتش زانکه گومیت بیش است
مال داران ورا خریداراند / هرچه دارند جمله می آرند
از هم افزون بسکه آورند / هم سر مشک قیمتش آورند
تو کجا آن در یگانه کجا / زود بنشین بگوشه از پا
گفت آن در جواب فی الحال / سخن خوش مثال آب زلال
که مرا هم جزاین تاسف نیست / که جزاین هم بهای یوسف نیست
گرچه او را باین بها ندهند / بمن زار نی تواند هند
غرض من همین بس است ای یاران / که شوم در صف خریداران
نیست در دست هیچم از زر و سیم / چون توانم خرید در یتیم
نیست هیچم بدست غیر ز جان / گر دهندش هنوز هست ارزان
کی من زار وجه آن دارم / سیر خوش زانکه من خریدارم
گر ندارم بهای او چندان / لیک هستم من از خریداران
آنکه دارند آنکه ندارند / هر دو چون بنده خریدارند
نبود چون بهای او کس را / چه تفاوت میان ما و شما
چون ز هر چیز قیمتش بیش است / من و تو هر که هست درویش است
هر که محرم در آن حرم گردد / دار و ندار هم چو یکسان گردد
پس خریدار او شدم ناچار / تا بدین حیله بینمش دیدار
رفت نزدیک یوسف و بنشست / همچنان آن کلاوه اش در دست
چون بهیچی نمی توانش خرید / هیچ در دست می توانش دید
پس بر وی هیچ کرد شو قابل / رشتهٔ دل ز مهر هیچکس بگسل
هیچ شو هیچ خویش را بگذار / مغز شو مغز پوست را بردار
خاک شو خاک سر فراز کن / نیست شو نیست کار سازی کن
قیمت بر وجود خویش منه / قدم از حد خویش پیش منه
قیمت خود چو پیش کس ننماید / یار در قیمتت بیفزاید
بندهٔ بنده وار طاعت کن / پیش رو بنده وش عبادت کن
ساده دل باش و مکر ریو مکن / سرکشی بر مثال دیو مکن
گوشه گیر ذکر حق میگوی / ذکر میگوی راه حق می پوی
پیش رو باش در ره تحقیق / آشنا شو درون بحر عمیق
تا یکی همچو سایه پست شوی / نیست شو تا بدو هست شوی
محو شو همچو سایه در خورشید / تا بمانی زنده جاوید
نیست شو تا بدو رسی فی الحال / غرق گردی درون بحر زلال
تا نگردی ز خویشتن پنهان / نشوی واصل خدای جهان
تا نتو با قیمت یکسر موی / نشوی با حبیب خود یکروی
این چه راه است راه بی پایان / که بجز هیچی در آن نتوان
هر که این راه رفت بیخویش است / هر که بیخویش گشت درویش است
نه عصا و ردا است درویشی / اصل درویشی است بیخویشی
هر که درویش گشت راه نورد / مصطفی فخر خود بدان کس کرد
نه بدان کو بنام درویش است / بندهٔ نفس تابع خویش است
هر که اندر پی هوا باشد / نیست درویش او گدا باشد
دور بودن از آن جماعت به / مهر ایشان بدل تو راه مده

هر که درویش شد روا باشد   روز و شب طالب خدا باشد
دست کوته کند ز دنیا و دون   در صف عاشقان بود مجنون

چون بخسپد او بود بیدار   چون بخسپند او بگرید زار
بخلاف رضای خلق جهان   رای او باشد آشکار و نهان

آرزوهاش جمله رفته ز یاد   نام و ناموس خویش داده بباد
با سگ نفس نیستش آرام   در حریم وصال کرد مقام

هر کرا نفس خویش ببل نیست   با دلارام خویش وصل نیست
گر تو مرد رهی ز خویش بمیر   دل خود از جهان دون برگیر

زانکه تا زنده از وجود رهی   دوری از وصل یار مهجوری

بدانکه اثر حقیقت خداوندی در همه جا هست که با ظاهر یا با باطن هر که را روز ازل دست کاری قدرت رگ سبیل از دیده دل او بر داشته در همه جا و همه چیز اثر حقیقت حق بیند و هر که را از ازل عمی آفرید چشم باطن از مشاهده محروم ماند که السعید من سعد فی بطن امه الشقی من شقی فی بطن امه

نوجوانی ز راه عجز و نیاز   جستجوی حبیب کرد آغاز
عاشق عشق و در دلش افتاد   مشکل عشق مشکلش افتاد

روز و شب بود در کشاکش عشق   هست دایم ز شوق دلکش عشق
بود نادیده عاشق رخ یار   بود ز اندوه یار زار و نزار

عاشق یار بود نادیده   ناگشاده بوصل او دیده
در دلش از حد گذشته ارمانش   پیش جانان سپرد جانانش

دور از وصل آن در نایاب   آتش هجر آتش و در تاب
دایم از هجر وصل آن دلبر   لب او خشک بود و چشم تر

ماند کار جهانش بی رونق   گشت دل سرد کارها مطلق
بسکه از هر چه بود خالی شد   همچو دیوانه لاابالی شد

از دلش رفته بود صبر و قرار   بود دایم بکوچه و بازار
با همه خلق گفتگو میکرد   وز همه کس سراغ او میکرد

از همه کس نشانش می‌طلبید   آشکار و نهانش می‌طلبید
تا که یک روز پیرزالی دید   سوی او شد روان ز وی پرسید

که من بی‌نوا خدا طلبم   جان مادر بگو کجا طلبم
گفت آن زن چو در نیکو سفت   گشت چون غنچه در تبسم گفت

که خدا در ره هواست که نیست   جان مادر بگو کجاست که نیست
هر کجا جوئیش همین باشد   هیچ جا نیست گو نمی‌باشد

همه جا هست آشکار و نهان   لیک از چشم احولان پنهان
گر طلب کرد گو نیافت ورا   گو مریضی که او نیافت شفا

گر کسی کور روی عجز و نیاز   جویدش تا نشد بدو دمساز
که ز آئینه‌اش غبار زدود   گو لقای خودش در آن ننمود

گر کسی خواندش از سر زاری   که ندادش هزار دلداری
که نهال حیات خویش برید   که بماندم بوصل او نرسید

گر سوی او یک قدم زد از خود بیش   گو نیامد هزار فرسخ پیش
گر ورا خواند گو جواب نداد   گر نزد در گه او درش نگشاد

کیست کو خورد ناوک غم او   که نکرد او علاج مرهم او
گر شبی دیده‌اش بخواب نشد   گر بدو لمعهٔ رخش ننمود

گر شده بنده‌اش بهای ارش   گر نشد در زمان خریدارش
هر که آمد ز راه عجز و نیاز   تا امید از درش نگردد باز

هر که مهر رضاش کار کند ... مهر دلش البته در کنار کند
پس برو روز و شب اطاعت کن ... بنده سان بر درش عبادت کن

هر که مشغول شد بخدمت دوست ... مغز گردد جدا شود از پوست
خود کند هر چه میکند آن یار ... گر کند خشم گر کند بسیار

بیند ز خشم بر دل عاشق ... تا شود مرهم ترا لایق
قابلان را دهد بسویش راه ... بیخودان را کند ز خود آگاه

کرده توفیق همره مردان ... تا برند گوی عشق ز میدان
هر که را ره بسوی خود ندهد ... قدمی هم بکوی او ننهد

هر که توفیق یافت وی یافت ... شد دلش که سوی او بشتافت
عشق ما پس ز عشق بازی اوست ... دوست ما ز آن شدیم گوید دوست

عشق در جان ما نه امروزیست ... در دل عشقش سعادت ازلیست
ما گران یار وصل جانانیم ... که گران یار بار هجرانیم

دل ما خوی کرده جانانست ... که ورا تاب طاقت هجر ما نیست
آرزوی لقای او دارد ... اضطراب از برای او دارد

خاک ما را بدست خود گل کرد ... خانه ساخت نام او دل کرد
پس نظرگاه خویش ساخت ورا ... تا شد از هر چه بود دست جدا

خانه خویش ساخت خانه دل ... تا کند خویش اندران منزل
دل که مرآت روی جانانست ... روشنش هر که ساخت دل نیست

پس بروز و شب همی روبش ... کن تو جاروب لا تو جاروبش
ورنه آن گوشت پاره میدان ... که بود در درون هر حیوان

بدانکه هر که اول در پرورش و تصفیه و توجه بجمال رسد محل ظهور تجلی جمالی صفات خداوندی گردد و نقلست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم سر انگشت کمینه بر انگشت نهاده فرمود که این مقدار نور تجلی کرد که کوه طور پاره پاره گشت و برادرم موسی بیهوش افتاد و بعضی بندگان باشند خدای را که چون دل ایشان تصفیه یابد بجمال ولی رسد در شبانروزی چند دریاهای انوار جمال و جلال حق تعالی بر دل ایشان تجلی کند و تحمل کنند بتوفیق الهی

دختری بود در نکوئی طاق ... مثل وی همتا نداشت در آفاق
بود پنهان ز چشم کج نظران ... همچو گل در درون پرده نهان

او درون حریم خویش بناز ... عاشقان در برون بسوز و گداز
چشم نامحرمان ز رویش دور ... بود خود ناظر و خودش منظور

چشم هر کس بروی‌اش افتادی ... جان شیرین بباد در دادی
تیر مژگانش هر که بیخود ی ... پیش افتاد تیری مردی

بر سر کوش هر که بگذشتی ... بدرد تیر عشق او گشتی
در لباس بشر بجلوه گری ... عقل انسان بود و صبر پری

هیچکس را نبود تاب و توان ... که شدی بر جمال او نگران
بر سر کوی او پی پیکر ... بود عشاق گشته بیحد و مر

هر که احرام بزم او می بست ... از دل و جان ز خویشتن شست دست
چون کسی دیگر این قرینه نداشت ... علم خود بدان صفت افراشت

در حریمش نیافت بار کسی ... که بدو همنفس شود نفسی
آئینه در نظر همی آورد ... عشقبازی ز روی خود میکرد

مگر آن عکس که بود در آئینه دار ... دیدی رخسار آن پری یکبار
ناگهان مست شد شیفته از جان ... سر فکنده چو گوی در میدان

از بد و نیک خویش وارسته / شیوهٔ رهرویش دانسته
هر که دیدی ورا برآشفتی / از ره مرحمت بدو گفتی
چون درین کوی هیچ یک بیدار / همچو تو کس شهید شد بسیار
گفت اندر جواب شان آن مرد / سخن دلپذیر از سر درد
مرگ گر تیغ دلبران باشد / مرگ نبود حیات جان باشد
شاید آن دلربا چو بیند من / بنشیند بجای جان و تن
سر من خاک پای او بادا / جان من هم فدای او بادا
رفت در پیش روی او فی الحال / پرده ها بست آن حمیده خصال
در پس پرده ها قرار گرفت / خوی با جلوه های یار گرفت
اندک اندک چو دید پرتو او / کرده در زیر پرده با او خو
در پس پرده باز رفت و نشست / محرمی شد بدو همی پیوست
تا طبیعت ورا فزون گردید / گشتش از پیش پیش دیده دید
باز بنشست و پس پرده / روی در یار خویش آورده
باز او پردهٔ دگر بدرید / چهرهٔ یار خود نکوتر دید
هر فروغی که از رخش دیدی / فانی آن فروغ گردیدی
پرده در پیش چون یکی ماندش / یکسر موی کی شکی ماندش
چه مقام است این که نزدیکان / گشته اند و جمال و حیران
گاه می سوخت سر بسر چو شمع / که بدلدار خویش می شد جمع
گاه غایب شدی گهی حاضر / گاه منظور بود گه ناظر
بر همین میگذشت احوالش / میگذشت اینچنین مه و سالش
محرم بارگاه جانان شد / جان بداد و تمام خود جان شد
غرقهٔ بحر بود و تشنه جگر / آب می جست آب تا با سر
او طلبگار دوست در مه و سال / دوست با او مدام در همه حال

بر سر کوی خود گرفته قرار / تا بیاید درون بدهش بار
که برنج بیهوده چه کشی / که می وصل آن نه بچشی
تو کجا آن در یگانه کجا / از سر خود برون کن این سودا
من کجا ترک این هوس گیرم / چون بمیرم درین هوس میرم
چه سعادت بود ازین بهتر / که بمیرم به پیش آن دلبر
همچو من صد هزار چون مردند / زخم تیر جفای او خوردند
بس که ذوق حبیب در دل داشت / سخنان فسانه می پنداشت
حکمت بهر خویشتن انگیخت / هفت پرده بروی هم آویخت
گاه بیگاه پرتوش بدید / گلی از باغ وصل او می چید
پردهٔ برگرفت تا بهنر / بیند او پرتو رخ دلبر
مدتی محو آن پری می بود / وز خود و غیر خود بری می بود
تا ببیند نکوترش در دم / پردهٔ باز بر درید از هم
تا ازین عقبه هم گذشت بسی / سوختش هرچه بود خار و خسی
دیده پاکیزه تر ز هر بارش / محو گشته نمانده آثارش
یک بیک می درید پردهٔ خویش / تا یکی ماند پیش آن درویش
در پس پرده او ز روی نیاز / ماند و مرغ جانش در پرواز
گاه فانی و گاه هست شدی / گاه مخمور و گاه مست شدی
گاه مرده گهی شدی زنده / تا شدی با وصالش ارزنده
گاه محنت بود گهی راحت / گاه غرق بلا گهی رحمت
ناگه آن پرده هم ز هم بدرید / در حریمش نشست و رویش دید
وصل جانانش چون میسر شد / طلبش بیشتر ز پیشتر شد
فانی دوست بود جویان بود / در حرم بود در ره پویان بود
خلق عالم ازو خدای طلب / او خدای جوی بزاری یا رب

وصل دلدار ار چه جویان نیستند نیست عاشق کو ره پویان نیست
هر زمان جلوه دگر چون کند دیده را و دیده دگر طلب

حال اهل سلوک باشد این ره چنین رفته اند اهل یقین
گر بیکبار دیدی دیدارش گشته گشتی نماند آثارش

مرتبه مرتبه چو رویش دید رخش هست بسوی او بکشید
قوت باطنش چو شد پیدا طاقت آورد یار وصلش را

گر بیکبار می شدی محرم سوختی بر نیامدی زو دم
طاقت وصل و بینا وردی از فروغ بقای او فرد

هر که خواهد ز حق شود آگاه استقامت ببایدش در راه
بتجلی هر آنکه کار کند خویش را محض وصل یار کند

در پی صبرش فتد سر و کار بود در حریم یارش بار
سخنان گفتم از ره تمثیل فاش گردانمش کنون بدلیل

ناگهان آنکه دید دیدارش تاب و تار فروغ رخسارش
هست مجذوب کار نا کرده دیده دیدار یار بی پرده

شد بیخبر مرد از حقیقت راه کی شد از کار سالکان آگاه
کار سالک خلاف این باشد دایم الدهر کارش این باشد

در پس پرده عشق می بازد بغم و درد یار می سازد
زرد و باریک چون هلال بود راه وصلش باعتدال بود

گاه غمگین بود گهی شادان گاه گریان بود گهی خندان
گر نشیب و گهی فراز بود گاه نازش گهی نیاز بود

گاه خوانند و گاه رانندش گه دهند و گهی ستانندش
این چنین رفتنش بود آئین تا نشیب و فراز کرده یقین

بارها جان خود فدا کرده خویش را در رهش فنا کرده
طورش این رفتن است از اطوار راه آوردن است از این انوار

سالک ره خلاف مجذوبان این چنین راه میرود پنهان
پرده ها هفت طور او باشد که ببینش نظر فرو باشد

سید ره یک بیک ز روی نیاز تا شود با حبیب خود دمساز
محرم بزم وصل یار شود چون درون پرده پرده دار شود

راه حق را چنین نوردیده تا چنین گشته صاحب دیده
پس بر دگر ده هم طلبگاری از رهی وصالش ار داری

بروز و شب زری و نیاز بغم و محنت و جفای بساز
پرده در گرد و ره نوردی کن بگذر از جان خویش مردی کن

تا رسی در مقام اهل شهود کاهلی در کنج ملک وجود
بروز و شب تحمل کن بتحمل تو جهد خود و کل کن

نیست بی صبر را مراد کشاد کوشش در صبر تا رسی بمراد
هیچ چیزی به از تحمل نیست مرد را چاره از تحمل نیست

بتحمل هر آنکه خوگر شد بود هر مفلسی توانگر شد
چیست دانی توانگری ای دل آنکه گردی بیار خود واصل

هر که با یار خویش واصل نیست مفلس است او و خویش حاصل نیست
وانکه با یار آشنا گردد که بود بنده پادشاه گردد

هر چه باشد همه از آن وی است یار چون در میان جان وی است
پادشاهان گدای و باشند قدسیان در هوای او باشند

مطراق وی است در ملکوت خود بود در مقام صبر سکوت
او بذات خدا شود قایم عالم از دست او بود قایم

او چو با بال عشق می پرد شهپر جبرئیل را چه کند
قطره اش با محیط پیوسته لذت وصل یار دانسته

گرچه با خلق گفتگوست ورا	لیک وی دلش بود بخدا بستنش از طاعت او دوتا شد	کرده او دور خود از کسان خود را مذهب و ملتش خدا باشد	او خدا بیند و کسان او را

در بیان آنکه تا مردی بلب چشمه حیوان نبرد و از آب زندگی قطره بکام جان او نرسید زنده جاوید نگردد و از معشوق حقیقی برخوردار نشود

ای که خواهی ز عمر برخوردار ... عاشقا گوش هوش باز دار

تا بگویم حدیث زنده دلی	تا یکی در میان آب و گلی	رسم و ناموس و ننگ هم زن	چو آنکه از آب زندگی دم زن
گر ترا آب زندگی باید	کار کن آنچه پیر فرماید	سر مپیچ از رضای پیر خرد	قول او را بکن تو بی رد
هرچه گوید ترا بگوش بجان	تا بری پی بچشمه حیوان	چون سکندر بشهر بلخ رسید	اهل دانش تمام را طلبید
گر نشانم دهید ز آب حیات	تا بیابم ز مرگ خویش نجات	در میان همه جوانی بود	با سکندر زبان خود بگشود
که شنیدم که چشمه حیوان	در پس کوه قاف گشته نهان	روشن است بر مثال شیر سفید	هر که زو خورد زنده جاوید
زانکه او را خدای بی مانند	آنکه قیوم قادرش خوانند	نام آن آب زندگی کرده	هم کسی پی بسوی آن برده
تا توانی بسوی آن بشتاب	روی از وی بهیچ باب متاب	بود بخشش جوان بعمر شبیه	صاحب حال و صاحب تدبیر
گفت شاهش که راه بنمایم	که دران چون قدم چه سان آیم	گفت آن پیر کار افتاده	بنشین بادپای نوزاده
زانکه او زیرک است در آغاز	چون رود میتواند آمد باز	چون شنید این سخن از و آنگاه	کرد اندر زمان عزیمت راه
گفت همراه مادیانی چند	همه نوزاد و مایل فرزند	همره خویش خضر را می برد	گوهری داد شه بدو بسپرد
گر تو داشتم من از رانی	تا اگر راه گم کنی دانی	حضرت خضر شد بلشکر همراه	هر دو رفتند در مقام سیاه
چون بنزدیک آن ظلم آوردند	از قضا هر دو راه گم کردند	هر دو از یکدگر جدا گشتند	همه در درد مبتلا گشتند
بود همراه خضر آن گوهر	در ره خود بداشت پیش نظر	او همین آب زندگی را یافت	گشت تجرید سوی آن بشتافت
غسل کرد و لباس نو پوشید	وانکه آب حیات را نوشید	آب حیوانش چون میسر شد	زندگیش بجان دیگر شد
چون مشرف شد آن بدان منزل	کرد بسیار معرفت حاصل	اندران جا چو شدش مسکن	روز او شد سپید بس روشن
مدعایش چو شد از آن حاصل	خواست بیرون دوان کند محمل	باز گوهر نهاد پیش نظر	تا دران تارکیش شد رهبر
چون دران تارکی چراغی داشت	اندران محنت فراغی داشت	بادشه چون ندید گوهر خویش	که دران ره بماند اندر پیش
پی بسر چشمه حیات نبرد	آب حیوان نخورد زان بمرد	گر تو هم آب زندگی طلبی	در سیاهی درآ چو خضر نبی
چشم معنی خویشتن بگشای	دامن پیر خویش گیر و درآی	وانکه بی پیر رهبر شاهی	نیستی مرد راه گمراهی

مادیا بی گر گمت پیر کبار — ذوق شوق تو است عزیز دار
تا فرود آید او بجنب دل — لشکر نفس را شود قاتل

چیست گوهر شاه بادی داد — تا دران راه خویش پیش نهاد
زوج باشد که در نهاد تو است — خوندرین راه او کشاده تو است

رو تفتیش ساز و دار پیش نظر — تا شود خضر وش ترا رهبر
رهبرت گردد از طریق ادب — برساند ترا بحضرت رب

گر چو پرواز ی خویش دی باز — چشم معنی کنی بجانان باز
چیست آن کوه قاف هستی تست — ظاهرت بی شمار هستی تست

کوه قاف تو میشود حایل — نشوی با خدای خود واصل
گر چه جانباز مرد راستی — همگنان همنشین و دلداری

خود چو عنقا ز سر روانه بگریز — سعی کن زود از میان برخیز
تا سر خود بهشت خاست — در جهانی که یار پیداست

آنکه چیست گوهست آب جان — گر تو هستی بصدق طالب آن
با تو گویم یقین که ناسوت است — آن مقام سیاه و طلوع خفیست

زود اطوار خویشتن بشکن — تا دران جای باشدت مسکن
کاب حیوان دران مقام بود — هر که از آن خورد خضر نام بود

زندگی یابد از عنایت دوست — خاک او بعد از ان گل خوشبو است
هر زمان از تجلی دگر است — در ره باید شد از پا و سرست

شده سر چو یا شوی خودش خواند — محض انوار خویش گرداند
تا شود راه فتنش آسان — دور باشد ترا اذی ازان

در بیان آنکه سالک نفس را در بوته مجاهده بگدازد و بصفت موتوا قبل ان تموتوا موصوف نشود یعنی تا بکلی از هستی خود بیرون نیاید بتجلیات صفات الهی مشرف نشود

ای انیس دل شکسته من — راحت جان زار خسته من
گر دوام جان و دل شد تنگ — تا کند مرغ دل [illegible]

تا غمت جا گرفته در دل من — سبز ده تخم غمت از گل من
در شادی بروی من بگشا — پیر تو ... از وصال خود بنما

در هوای تو رفته آرامم — ور همه کار با سر انجامم
مرغ جانم بآشیان تو است — نیک یا بد هر چه هست زان تو است

سر و سامان من تو میدانی — که مرا نی و دگر خواهی
برامید وصال تو شبها — کنج غمخانه گرفته‌ام تنها

شاید از پرده روی بنمائی — ملک جان مرا بیارائی
دل ز شوق تو میکند فریاد — هر چه غیر از تو هست داد بباد

عمر سودای تو شد سر بسر — نیست غیر از تو التجاش دگر
قطره بحر شد زوال توام — رفته در شب بالقای جمال توام

گر بدوزخ نمائیم دیدار — نیست ز آتش مرا آزار
ورنه بیم لقای تو بهشت — با شد آن هیچ بیش من

تا بنم یکزمان دران مسکن — بی تو آن بوستان بود گلخن
در بهشتی که یار نیست دران — به ازان هست دوزخ تابان

بی لقای حبیب جنت چیست — گر دران آتش کنم از حالیست
تا هوای تو در سرم افتاد — خانه هستیم رفت از بنیاد

از همه آرزو طمع ببرید — همه را دادم و غمم تو خرید
مرغ جانی که دارد این بلبل — شد سبیل ره تو کن بسمل

کشته شوق تو شهید بود — هر دم این قتل بر مزید بود
دادن جان مرا شود آسان — چون تو باشی بلطف قابض آن

نقش ما را چو خود رقم کردی
نتوانند که نقش ما شکنند
ملک الموت را چو پیش بود
ساعتی چیست ای خلیل خدای
اندر آن دم که آتش نمرود
آن فرشته که باد تابع اوست
همه در خانه بدان فکنند
در دم آمد فرشته دیگر
بکشد جمله آتش نمرود
بعد از آن آمدم فرشته خاک
گفتمش کارساز من بس
تا به هم سوی حق نیاز ترا
در جوابش بگفتم ای جبرئیل
بر رضایش نهاده ام گردن
آب رحمت نثار آتش کرد
کلک صنعش که جان بود رقمش
جان که باشد امانت جانان
سوی پیشش فکند در زمان نظر
خرمن عمر خویش داد بباد
جان شیرین که یار بستاند
جان که بی یار در نگار بود
بر سر دار سرفرازی کن
سرخ رویی ز تیغ یار خوش است

در حریمش چو محترم کردی
اگر آن نیک باشد و گر بد
از سر حرمت زبان بگشود
زد و با من زبان خود بگشاد
شعله میزد چو بر چرخ کبود
پیش آمد با حضرت دوست
پاک در جان نمرودان فکنند
که با هم باشم به حکم من اکنون
که نماند ز آتش نمرود
گفت با من برست نذر پاک
من نخواهم شفاعتی از کس
عرض دارم تمام راز ترا
واسطه باشی از خدا خلیل
تا چه آرد قضایش بر سر من
گفت با وی که نار کو چه بود
تا کسی گر نخیزد او دهش
ندهم نخیرد کسی میدان
تا نماند از وجود او اثری
چشم همت بروی دوست گشاد
دم مزن گر هزار بستاند
سیم گر صرا هزار بود
یا برو ترک عشقبازی کن
جان شیرین نثار یار خوش است

ملک الموت را چو خواهی آن
چون خلیل از جهان وفات پذیر
که مرا گشته از خدا فرمان
گفت با او خلیل حضرت حق
چون بدان آتشم روان کردند
که اگر گویی ای خلیل خدا
گفتمش با تو کی مرا کار است
گرچه بی رحمتم و هم فرمان
گفتمش رحمت خدایم بس
که اگر گویی ای خلیل خدا
که چو جبرئیل بعد از آن چو او
شاید از لطف بیکرانه خویش
در میان واسطه نمی خواهم
تا نخود کرده کاسه ماند
این زمان جان بغیر او ندهم
او نه مردم که هیچ من محرم
داشت با او هنوز گفت و شنید
جان پاک خلیل را خود برد
ای خوش آن جان که بر یار سپرد
هنر عاشقان چو جان بازیست
گر ترا هست میل دیدن یار
تا ز دار و رسن همی ترسی
یک دمی چون خلیل از سر خویش

که بخود در ربایدش جان
در سرای ازل برون نشست
تا رباید ز جسم پاک جان
که از این باب دم فروبطلق
همه گریبان فغان کردند
ببرد باد جمله آتش را
کارساز من خدای جبار است
کار برآید فرو به یاران
نبرم التجا به او با کس
نخورم منت خاک ساز آتش را
که بگو ای خلیل با من راز
تا نمرود را برد ز پیش
من یکی دانم و یکی گویم
سایه لطف بر سرم فکند
در دهم با شفا اندر آن کنم
رنج ضایع مکن برو زبرم
که خداوند پاک صدقش دید
جان بجان آفرین سپرد و بمرد
مرد عاشق بیک نظر بسپرد
سالکا این خیال گشته ام
همچو منصور سرخ کن رخ زار
هرگز اندر وصال او نرسی
در هوای وصال از سر خویش

برخلاف رضای نفس و عقل / وارهان خویش را ز طول امل
آتش و آب خاک و باد بدان / که بود در نهاد هر انسان
زان صفتها اگر گذر یابی / از خداوند خود خبر یابی
طبیعت هر دو نفس کافر کیش / گر غضب تند سازد آتش خویش
بصفات طبیعت ار باشی / اندران نار کوزه وار باشی
در گذر کرده از ان هر چار / نور گردی ترا نسوزد نار

در بیان آنکه تا سالک تصفیه حاصل نکند تزکیهٔ نفس میسر نشود تا خانه دل از نقش خالی نگردد تجلی عزت از پیش نظر برداشته نشود

بود پاکیزه دلبر زیبا / در نکوئی خویشتن یکتا
ماه رخسار آن حمیده خصال / در لطافت مثال آب زلال
دلبر خوش لقای دوشیزه / همچو گل بود پاک و پاکیزه
سرو بستان خجل ز قامت او / پشت خم داشت در اطاعت او
ابروانش نموده شکل هلال / نی کم و کاست بود در سن و سال
چشم او فتنه جوی اهل نظر / در نکوئی مثال نرگس تر
لب لعلش بخنده نمکین / گشت بسیار خلق بی تمکین
چاه غبغب که در زنخدان داشت / همچو یوسف بسی بزندان داشت
چون سر زلف خویش پیچ بپیچ / گره از کار خلق بکشودی
عاشقان وصفش ار چه شنیدند / لیک دیدار او نمی دیدند
لیک بسیار داشت اهل نیاز / بود پنهان بزیر پردهٔ ناز
هر کسی در خیال دیدن او / فکر یا داشت بو العجب نیکو
که بود چهره ورا بینند / گل از باغ وصل او چینند
بر سر کوی او بخاص و عام / طالب آن دو هفته اند تمام
یکی از شام تا سحر بیدار / بر سر کوی او گرفته قرار
یکی از هجر خون همی خوردی / در تب تاب غم همی مردی
دیگری با تن ضعیف و نزار / همچو بلبل گرفته ناله و زار
یکی بر بستر مرض خفته / مهر مهرش درون دل رفته
دیگری گشته از دو عالم فرد / آه و حسرت یکی همی میکرد
یکی شبها بخلوت تاریک / همچو موی میان او باریک
دیگری سر نهاده در عالم / نشده رام با بنی آدم
وان یکی از تردد بسیار / همچو آتش همی نداشت قرار
قابلی بود در میان همه / کرد فکری نکو نهان همه
که کند منزلی نکو تیار / پاک از عیب و نقص لایق یار
آنچنان خانهٔ لطیف که آن / باشد اندر جهان یگان نهان
تا چو بیند چنان لطیف مقام / گردد آن ماه اندران آرام
رفت و محنت گرفت اندر پیش / کرد بنیاد خانه آن درویش
در هوای وصال آن دلدار / کار گر گشته بد بلیل و نهار
سالها در تلاش می بود / تن خود را برنج می فرسود
تا درون و برونش آینه کرد / همچو آئینه اش صفائی کرد
بود در انتظار مقدم یار / با رخ زرد و دیدهٔ خونبار
بعد یک چند آن نکو دلبر / سر بر آن کرد گاه از منظر
چون نظر کرد سوی آن خانه / آن به خوش لقای فرزانه
خانه اش آنچنان منور بود / که بدان نقش هر چه بود نمود
عکس خود را دران مقام بدید / رخش همت بران مقام کشید
اندک اندک چو بیشتر گردید / صورتش خوبتر در آینه دید
بر خود خویش گشت عاشق آن دلبر / در سرش شد هوای آن منظر

سوی آنخانه براند محمل را / تا ببیند درون منزل را
چون درآمد نگار فرزانه / جا گرفت او درون آنخانه
هر کجا گرد خانه می‌نگرید / همه جا عکس روی خود میدید
چون نظر جانب گدا انداخت / بود تنها بود او همه یکتا خفت
آنچنان محو شد در آن دلبر / کز وجودش جوی نماند اثر
عقل و هوشش همه رفت از سر او / دلبر با پیش ایستاده در بر او
شیشهٔ نام و ننگ با خود شکست / بیخود از بیخودی بدو پیوست
چون بدید از خود گرفته کام / صفت یار خود گرفت تمام
آنچنان محو شد ابرش گردید / که بدو دید هر چه را میدید
گرچه در دیده گرچه دیدارش / اندر آن دیده او دلدارش
دلبرش باهم چو دید سوز خویش / جا گرفته درون آن بیخویش
گر از کار بسته اش چه گشود / کار یار بر خلاف هم نبود
این چو لیلی او چو مجنون شد / مهر او زانکه بود افزون شد
هر دو عاشق یکی شدند بهم / فارغ از قال و قیل با محرم
هر دو باهم چنان شدند یکی / که در آن هیچ نماند شکی
در تمام شهود دیگر یکی / شد خلاص آن جوان ز دوگی
چون ندانست غیر دلبر چیست / دوئی هر چه هست فوت یکیست
دوئی بیند هر آنکه بی بصر است / وز لقای حبیب بی خبر است
گر کسی کار کرد احسن کار / شد مشرف بدولت دیدار
چون چنان دولتش میسر شد / زندگی اش بوصل دلبر شد
همه هستی خویش داد بباد / در بسته بروی خود بگشاد
راه و رسم و طریق اهل نیاز / بهر تبدیل دلیل گفتم باز
گر ترا هست میل دیدن یار / دل خود پاک کن ز ننگ غبار
از بد و نیک خویش مهر گسل / تا کند یار در دلت منزل
ور بود تیره خانهٔ دل تو / یار ناید درون منزل تو
با دو دو تو هم قرین باشی / دور از آن یار نازنین باشی
گفتها با کلمات تمام / ز ابتدای سلوک تا انجام
غیر مهر نگار فرزانه / همه را ترک گیر مردانه
کان همه بند راه مرد بود / مرد باید همیشه فرد بود
هر که هستی خویش داد بباد / میرساند مرید را بمراد
سخنی چند گفتم ای درویش / بر طریق سلوک عادت خویش
شاید آن بیدلی که برخواند / حال اهل سلوک را داند
بنشیند بکنج غم چندان / که برد گوی عشق از میدان
قطب دین خم می کن بحجبت یار / گنج با یار دان و گل با خار

در بیان آنکه تا سالک راه را فنای کل حاصل نشود دولت بقای ابدی روی ننماید

عارفی بود در ره حق فرد / سالکی رهنمای راه نورد
مرشد و کامل و حمیده خصال / ظاهر و باطنش چو آب زلال
روز و شب در اطاعت حق بود / در ریاضت همی نمی آسود
در حقیقت جدا ز پوست شده / محرم بارگاه دوست شده
ظاهر او بصورت مردم / لیک جز وش درون کل پی گم
مرشد عصر خویشتن می بود / گره از کار خلق او بگشود
بود او را خلیفه ها بسیار / زان میان بد خلیفه ای چهار
هر کجا می شد آن گزین اله / می شدند آن چهار تن همراه
کرد روزی عزیمت خانه / شیخ صاحب کمال فرزانه
مرکبش شوق بود توشه صفا / بد انیس دلش [illegible]

بعد یک چندی پیر صاحبدل / کرد در پای منظری منزل
چون نظر کرد سوی آن منظر / خوبرویی در اندرش منظر
چون ورا دید پیر صاحبدل / در برش ساخته آن نازل
هر یکی درویش گشت مائل آن / محمل خویش اندر جانان آن
چون بنزدیک لبش گردید / دلبر از اندرون قصرش شد
سر خود زد بطاق قصر برون کرد / برد صبر و قرار از دل مرد
چون بدید آن جمال مرد تمام / ساخت اندر درون قصر مقام
دیگر از وی خبر نیامد باز / که بشد در میان بکس آن راز
در آن بحر ماند ناسفته / صفت آن جمال ناگفته
گشت چون با حریف خود دمساز / گم شد و زو نشان نیامد باز
هر من عقل خویش داد بباد / نیامد او از همنشینان یاد
هر که مهمان یار جانی شد / او ز بود و وجود فانی شد
هر کسی نیست محرم این راز / نیست این در بهر که هرزه باز
هر کسی سوی او نیابد راه / هر گدا کی رسد بمنزل شاه
کار آنکس بود که جان بازد / که نه کفر و دین بپردازد
کار عشاق بیسر و سامانست / آنکه جویای درد بی درمانست
هر کسی نیست آنکه از ره عشق / هر گدا نیست مرد در ره عشق
هر کسی نیست طالب این جو / نیست هر دوش مرد هر نامرد
هر دو معشوق بنزد بالست / عاشقان راهزن ازان نانست
هر دو آنست که گم گزیده بود / که شود از خود بخود رسیده بود
گشته بیزار از وجود خویش / شکر از بود و از نبود خویش
آنجماعت که طالب یارند / هر یکی غیر دوست بیزارند
ماند القصه پیر صاحب هوش / پیش دلدار خویشتن خاموش
چون مریدان بدید تا خواه / دیگری هم برفت و تباش
دید او هم هر آنچه پیشش دید / ماند آنجا و بر جهان خندید
نقد هستی خود بکف بنهاد / جان شیرین خود نثارش داد
پیش دلدار خود شهید شده / بر سر کوش چشم دیده شده
او هم آنجا چنان قرار گرفت / که از نیک و بد فرار گرفت
چشم دل چون بسوی دوست گشاد / رفت از یاد آنچه یادش بود
دیگران هم چنین پر افشاندند / لب بگفت و شنید بگشادند
که کجا رفت پیر همسر ما / که نشانی از او نشد پیدا
تا یکی بار هم در پی شان / تا یکی آوریم نام و نشان
در هوای وصال آن دلدار / یک بیکی شدند آن چهار
همه رفتند کس نیامد باز / که نه شد هم از آن آغاز
دیده چون سوی دوست بگشادند / تحفه گویان تمام جان دادند
همه رفتند ناپدید شدند / در ره وصل او شهید شدند
همه رفتند از چه می پرسی / خبر از بیخبر چه می پرسی
خبر اینست بیخبر میدان / لب حیرت بگیر در دندان
زانکه پایان کار حیرانیست / دعوی عقل از پریشانیست
عقل باشد عقیله علم حجاب / رو تو سلطان عشق دریاب
تا رساند ترا بحضرت دوست / که درین راه پیر کامل اوست
تا ز عقل و خرد جدا نیست / از فنا دم مزن که زان هست
پس همان به که ما شویم خموش / دست پا یافته پیش آنخوش
در مقام شهود وحدت یاب / فارغ از عقل و فهم گفتار
هر چه در عقل و فهم آید است / تو یقین دان که آن نه سر خداست
بنده پیر باش قطب الدین / چشم معنی گشا و باز ببین

گوشه‌ای گیر و بر مخیز از جای | جز بذکر خدای لب مگشای || مهر او در درون جان انگیز | مگشا غیر او زبان با کس
هش از ذکر حق تعالی گیر | نام او ذکر خویش ورد مسیر || چون زبان تر بذکر یار بود | رحمت حق برو نثار بود
رحمت حق نثار آنکس باد | که کند ملک جان خود آباد || بی تعلق ز عالم فانی | بهر و دنز دلبر جانی

در بیان آنکه سالک را همیشه باید که متوجه ظاهر و باطن جمع باشد که ناگاه قصوری واقع نشود که شیطان از آن رخنه در آید و دین و دنیا بر تباه شود

پادشاهی بدید درویشی | در ره فقر با دل ریشی

بود کهنه قباش اندر بر | پاره پاره عمامه اش بر سر || نقش هم داشت ظاهر الوان | بود ظاهر ز روی بخیه آن
چهره اش زرد و تن ضعیف شده | در ضعیفی چو موی نحیف شده || چون چنین دید شاه دورانش | بخششی کرد بهر احسانش
خواند او را به پیش خود بنشاند | آیت دل خوشی برو بخواند || بعد از آن کرد لطف بی حد و مر | بر کف او نهاد یک گوهر
قیمتش از حساب بیرون بود | هر چه گویم بهایش افزون بود || شادمان گشت مرد پاک نهاد | سر تسلیم پیش شه بنهاد
رفت بیرون ز مجلس آن شاه | سوی بازار رو نهاده براه || خر یکی پیر لنگ پوچ خرید | رفت او راز بهر خود بگزید
بر نهادش بپشت پالانی | در خرابی عجب پریشانی || کرد سوراخ زیر آن پالان | گوهر خویش را نهاد در آن
تا نداند کسی که در وی چیست | وان خر لاشه ضعیف لنگیست || گشت با کاروانیان همراه | جانب شهر خویش روی براه
خرکش لنگ و سواره آدمی | قافله پیش بود او در پی || که بناگه حرامیان بد دین | همه را بود رهزنی آیین
سوی آن کاروان بی آمدند | مال و جاه تمام را بردند || هر کسی در گرفت تا خویش | سیل چون زان دو دیده خویش
وان گدا در میان بخوشحالی | وان خر لنگ پیش او خالی || هیچ کس را بدو گمانی نه | از زر و سیم او نشانی نه
مهتر رهزنان بدو چو رسید | بر خر و بار او همی خندید || همه غافل که اینچنین خر خوار | کان خر لنگ او چه دارد بار
رهزنان چون همه شدند معدوم | کاروانی ز مال خود محروم || جانب شهر خود روان گشتند | با غم و درد بیکران گشتند
چون در آن شهر جمله جا کردند | ظلم جقیر در هوا کردند || وان گدا بار خویشتن بگشود | گوهرش را بهر دکان بنمود
همه حیران شدند در کارش | که عجب بود بر خران بارش || ای بسا کس که شد خریدارش | ز آن گهر نیز گشته بازارش
وان گدا شد توانگر از زر و سیم | چون برهزن نداد در یتیم || گوهر خویش در لباس نهان | داشت پنهان ز چشم خلق جهان
نور ایمانش آن گهر میدان | که بدو داد خالق دیان || وان خر لاشه نفس درویش است | گر بجا میرسد [illegible]
رهزن و دزد کیست شیطانش | که بغارت ببرد ایمانش || بسلامت رسید تا منزل | کار او شد بجمله حاصل
ای بسا سالکان که سر و پای | که نهان میروند راه خدا || در لباسی که کهنه پوشانند | [illegible]

تو در ایشان بچشم کم منگر ... که از ایشان شهان برند هنر
روز محشر که بار بگشایند ... گوهر از زیر بار بنمایند

حضرت عشق چو مشتری گردد ... تا از سوی گوهری گردد
چون ببینی نیازمندشان را ... آن همه شفقت تو درشها

اندر آن دم ندامتت چه سود ... گر کنی جمله از خود خوشنود
این زمان فکر کار خود بگیر ... خدمت سالکان تو از سر گیر

گر ببینی یکی از ایشان را ... پاک بینان و پاک کیشان را
منگر در لباس کهنهٔ او ... هیچ غافل مباش یکدم از او

خدمتش کن بصدق در شب و روز ... شمع ایمان بنور صدق افروز
هر که او پا و سر برهنه رود ... هست فارغ ز نقش نیک و بد

که بظاهر گدای بی سر و پاست ... [illegible]
که از ایشان یکی تو قطب الدین ... باش باری ز بندگان کمین

زانکه هر کس که بندهٔ ایشانست ... پادشاه است پادشه شاهانست
بی گمان گرد هر که خدمت دوست ... ملک هر دو جهان میسر اوست

فارغ از سود و مایه دو جهان ... عشق بازد بوصل یار نهان
در شب تار کنج خلوت تنگ ... جانب یار خود کند آهنگ

همدم و همزبان یار شود ... چشم و دیدش یکی ز یار شود
هر دم از لذت بی کرانه یار ... عشق بازی کند بدان خوش یار

لذت وصل یار در جانش ... فارغ از فکر کفر و ایمانش
هرچه غیر از وصال یار بود ... عاشقان را بدان چه کار بود

تا ترا فکر آن و این باشد ... کی دلارام همنشین باشد
تا نگردی ز خویش و بیگانه ... کی شوی با نگار هم خانه

در بیان آنکه وضو و نماز و جمیع عبادات هر یک نوریست و علامت قبولیت آن عبادات دیدن آن نورست که مبتدیان و متوسطان و منتهیان را ظاهر گردد

ای پسر از ره نیاز درآی ... جانب یار خود گذر فرمای

کاهلی در مکن ملک وجود ... از سر صدق روی نه بسجود
تا درین کوی معتبر گردی ... و اندرین راه باخبر گردی

پاک ساز از غبار چشم ضمیر ... رو تو دامان پیر کامل گیر
رشتهٔ دوستی ز خلق گسل ... غیر مهر خدا مدار ای دل

جای خود ساز کنج خلوت تنگ ... تا ز آئینه ات رود آن زنگ
در وضو کاهلی مکن زنهار ... شیوهٔ رهروان نگه میدار

کار پاکان وضوی دایم هست ... دم وضو هر که پاک دایم هست
با وضو هر که خوی گر گردید ... بی شک و شبه نور آن را دید

اول اندر سلوک نور وضو است ... گر ترا در طریق راه نمو است
هر عبادت که شد قبول خدا ... نور آن در زمان شود پیدا

در وجود تو خالق دیان ... نور آن از نظر شود پنهان
نه قبول خدای جبار است ... نور آن پیش دیده بسیار است

بعد از آن وضوست نور نماز ... یعنی این در بر تو شد باز
بعد از آن نور روزه و قرآنست ... نور ذکر و وراثت پیر آنست

هرچه باشد قبول حق تعال ... نور آن دیده میشود فی الحال
همچنین نورها گشته عیان ... هست منظور چشم مبتدیان

اوسط سالکان پاک نهاد ... که درآید بنفس خود جهاد
و این نور نفس را میدان ... تا شود ملک جان از او ویران

نور سر است نور روح دگر ... نور اخلاص مرشد و رهبر
پیشتر نور اولیا بینند ... بعد از آن نور مصطفی بینند

تا شریعت پسند گرد او دوست | در شریعت طریقتش پیوست
گو میت نور پیر کامل چیست | رهبر سالکان قابل کیست
آنکه نور صفات دریابد | او ز طور خفی گذر یابد
حق تجلی کند بهر صفتی | بر دلش تا رسد بهر صفتی
تا صفاتش چو از دلش نبرد | دولت انگشت خویش در نبرد
هر حجاب گران گذر کردی | بصفاتش تو بهره ور گردی
می شوی فانی از تصرف آن | تا کنی زود تر عبور از آن
هر مقامی که فانیت سازد | تیرگی از تو دور اندازد
هر مقامی پسند خود نکنی | تا از آن زود بهتری بکنی
بلک در راه تو حجاب افتد | باز گشت تو با تراب افتد
تا سر مو حجاب بهره تو هست | کی مشرف شوی بحضرت دوست
موی در راه خود حجاب مکن | قطع دل بر هیچ باب مکن
توبه کن زان گناه ای قابل | تا ترقی کنی از آن منزل
تو ضعیفی و راه دور و دراز | نیستی در حریم محرم راز
پرده در باش و ره بخود بکن | خود بدر از میان مرد بکن
ای مشرف بنور پاک صفات | بعد از این باشد تجلی ذات
هستی ات از میانه بگریزد | یار بر جان تو در آمیزد
دیگر از هستی ات نماند اثر | که دهد از وصال یار خبر
سالکی کو ز خویش فانی نیست | محرم خاص یار جانی نیست
خودی خویش از میان بردار | تا ببینی جمال حضرت یار
ای خوش آن دولتی که پایانش | سر زند حسن یار از جانش
یاد نیاید در آن دمم از کس | یار باشد درون جانم و بس
یارب از فضل خود مرادم ده | در ره وصل خود گشادم ده

بعد از این حال عشق گویم | گرد عنم از دولت فقر دوشویم
رمزی از حال عاشقان سازم | پیش اهل دلان بیان سازم
تا مشرف شود ز نور صفات | کام جانش چشد ز آب حیات
هر صفاتی که بر دلش تابد | بر دلش ها از آن صفت تابد
هر حجاب از میانه برخیزد | بر دل مرد معرفت ریزد
هر مقامی نهایتی دارد | در نهادی تو رایتی دارد
فانی آن مقام تا نشوی | بمقامی دگر درون نروی
نکنی نام خویش مرد تمام | ور در آن جایگه بگیر آرام
ور پسند افتدت یقین میدان | که نیفتد ترا عبور از آن
غیر مقصود خود پسند مکن | خویش را زان حجاب بند مکن
کوه و کاه حجاب یکسانست | چون از آن حال تو پریشانست
هر چه بینی حجاب راه تو است | گر پسند افتدت گناه تو است
بصفاتی اگر شوی خوشحال | نکنی نام خویش اهل کمال
هست بسیار پرده اندر پیش | کان همه عیب تست پیدر و پیش
یکزبان کار خود مکن موقوف | تا شوی با صفات حق موصوف
در تجلی ذات حضرت حق | از تو آثار کی بود مطلق
این حقیقت که با تو همراه است | از مقصود خویش آگاه است
در هوا از تو نیم جو باقی | گر زنی دم ز عشق زرقی
هر کجا هست نیست او پیدا | هر کجا نیست هست هست خدا
فانی مطلق این بود بالحق | تو نباشی و او بود مطلق
بنده آن زمانم از دل و جان | که کند فارغم از تن و زندان
غیر از این نیست هیچم اندر دل | که کند یار در دلم منزل
تا بود مرغ روح رام کنم | بر سر کوی تو مقام کنم

در بیان آنکه طبیعت انسان برقرار از خون و صفرا و بلغم و سوداست اگر ازینها یکی بیک در تنزل آورد آدمی را ضعیف گردد بلکه ناچیز شود پس اگر شخصی در مزاج عاشق شود عاشق اینها خواهد بود باید که روی دل ازو بگرداند و بصدق تمام متوجه محبوب حقیقی شود که او را بقا هست

محمد حبیب خدای یکتا را صانعی کافریده است ما را
از کف خاک نقش ما بکشید نور پاک خودش دران بدمید
بعد ازان در نهاد او بنهاد چار چیزی که شرح خواهم داد
خون و صفرا و بلغم و سوداست که طبیعت ازین چهار بجاست
گر یکی روی در کمی آرد آدمی را ز خستگی آرد
همچنین صورتی لطیف که هست میشود از تنزلی آن پست
در بود بر قرار آن هر چار نشود آدمی دمی بیمار
گر نماید بچشم تو نیکو باشد این هر چهار چیز درو
گر شوی بر جمال او عاشق وصف او با تو گویم از سر شوق
عاشقی میکنی برین هر چار با تو گفتم حقیقتش هشدار
آن یکی گر زیاده کم گردد دولتت روی در عدم گردد
روح بیرون رود ز قالب او زشت گردد چنان جمال نکو
ننهی دل که رونقی برویش یا زنی دست در خم گیسوش
در سخن پیشش جواب دهد تا نمک بر دل کباب نهد
پس چنین عاشقی نکو نبود که بقای ز حسن او نبود
بعد ازان عاشقی خود بس کن گر کنی عاشقی بر آن کس کن
گر ازل بود و باشد او دایم بصفات و بذات خود قایم
نیست نقصان بذات آن حضرت هست خالی ز عیب و از علت
بر ضمیری که روی بنماید هر زمان حسن خود بیاراید
گر تو عاشق شوی بران حضرت بر خوری از جمال آن دلدار
اینچنین حسن بی بدل که وراست روی زیبای بی خلل که وراست
حیف کز چشم غافلان پنهانست چشم شان سوی دیگران نگرانست
چشم تو احول است و نابینا در نهاد و حاضر است در همه جا
هر که چشم ضمیر بگشاید حسن زیباش در نظر آید
یک زمان دور کی شود از تو جا کند همچو روح در رگ و پی
چون بمیری انیس وصل باشد با رگ جانت متصل باشد
اینچنین آن نگار داد نوید که نمانی تو زنده جاوید
نشود آن حقیقت از تو جدا تو نمانی بماند او بر جا
اینچنین یار را پرستش کن زودتر جهد جهد و کوشش کن
بر درش روز و شب ملازم باش خدمتش را بصدق عازم باش
از سر صدق کن تو خدمت او تا ببینی جمال حضرت او
دیده بیدار کن ز خواب غرور تا رسی از جمال او بسرور
هر که از خواب جهل شد بیدار شد مشرف بدولت دیدار
هر که ناظر بران جمال بود عشق بازی برو حلال شود
قطب دین سعی کن درین درگاه تا شوی از وجود خود آگاه
زانکه هر کو خبر ز خویش نیافت سوی مقصود خویشتن نشتافت

در بیان آنکه چون ملک هستی را بقای نیست روی در عالم نیستی باید آورد تا عاشق

ای محنت شادی سرفرازان وصل تو خون بهای جانبازان
بیدل قطره صفت در بحر وحدت گم گردد

هر که در راه تو نهاده قدم / بسر نیاید ازو نشانی هم
تو شوی سر بسر جفا و ستم است / دل بیدل که در ره تو کم است
در بلا هر که مستقیم نشد / بر سر کوی تو مقیم نشد
هر کرا از کرم نواختهٔ / اولش از جفا گداختهٔ
تا بکوی تو آشنا گشتم / بغم و درد مبتلا گشتم
در غمت کو بکوی دربدرم / خون شد از محبت تو الم جگرم
تا بکی خون ز دیده افشانم / چهره‌ات از وجود پوشانم
یک نفس بر نیاید از دل ریش / که درد محنتی نیاید پیش
تا بکی اینچنین بود حالم / با لم بگذرد مه و سالم
چه شود ای طبیب علت درد / که کنی از غمم مجرد و فرد
چه شود ای انیس بیداران / که کنی آگهم ز خواب گران
چه شود گر ز غم خلاص کنی / محرم بارگاه خاص کنی
چه شود گر جمال بنمائی / بلک جان مرا بیارائی
تا رود عقل و هوش جان از من / بنشینی بجای جان در تن
چه شود گر تو متصل باشی / مرهم داغهای دل باشی
چه شود ای انیس خلوت تنگ / که کنی سوی بیدلی آهنگ
چه شود آبحیات بخش دلم / گرد هستی اگر ببری ز دلم
چه شود ای نگار فرزانه / که کنی در دل حزین خانه
چه شود ای نگار بی مانند / که کنی بیدلی ز خود خرسند
چه شود بیخودم کنی یکدم / دندران بیخودی شوی همدم
چه شود گر کنی نظر سویم / قطره متصل کنی با یم
چه شود گر انیس دل گردی / یا دل ریش متصل گردی
وارهانی مرا ز بار گران / تا شوم بر جمال تو نگران
غیر ازین آرزو که در سر ماست / هرچه باشد تمام عین خطاست
زانکه این دهر را بقا نبود / زال او را جوی وفا نبود
هرچه دلبر ز پرچه بیرون داد / هست فانی و نیستش بنیاد
غیر دانی که هست و خواهد بود / هرچه باشد همه شود نابود
نه نهی دل بغیر او بر هیچ / کان همه بند تست بیچاپیچ
دل منه بر جهان که خواهی رفت / گر فقیری دگر تونگر رفت
کو نشانی ز آدم و حوا / که بدیشان نکرد دهر وفا
کو نشانی ز شیث پیغمبر / کو نبوت گرفت بعد پدر
کو نشانی که خود ز یوسف نیست / یاد حسنش بجز تاسف نیست
کو نشانی ز عیسی مریم / تا دل ریش را رسد مرهم
کو نشانی ز نوح و ناله او / وان همه درد و غم حواله او
کو نشان از خلیل حضرت حق / که اثر نیست زو جوی مطلق
کو نشان از گزین هر دو جهان / که شده از نظر جهان پنهان
کو نشان از صحابهای کبار / که نهان کرده اند زما دیدار
کو نشان از ائمه ره دین / که فرو رفته اند بحر یقین
کو نشان از مشایخان کبار / که از ایشان نمانده است آثار
همه رفتند گشته اند فانی / با هزاران هزار حیرانی
ما و تو نیز از جهان بردیم / زود باشد که از میان برهیم
گر بود شاه گر بود درویش / همه را هست این ره اندر پیش
هیچ مرغی ز دام مرگ نجست / رشته مرگ را کسی نگسست
هیچ کس را اگر نگاهی نیست / غیر ازین راه هیچ راهی نیست
دل منه بر جهان که خواهی مرد / آرزوها بخاک خواهی برد
دل منه بر جهان بی‌بنیاد / او چو تو بیشمار دارد یاد

گر تملی بود و گر بجو بشتی / شربت مرگ را تو هم بچشی
اهل تو دور از جهان و وزن وار / هر که او زاد مرد آخر کار
من دعا میکنم ز روی نیاز / در مکن ای کریم بنده نواز
همه را الذکرم تو ای غفار / دم آخر بود ایمان دار
مجلد را در پناه خود جا ده / از ره شفیع شریعت وا کرده
خاصه این حاضران مجلس را / بعد از آن این فقیر مخلص را

حکایت جغدی که از عمارت دنیا روی برتافته بود و در هوای گنج نهان در ویرانه جا گرفته و با عشق نهان می باخت

آن شنیدی که مرد دانایی / در ره دوست بی سر و پایی
گفت دیدم بیک خرابه فتاد / کز کهن سالی داشت از دم یاد
ناگهان بر سر یکی دیوار / جغد دیدم گرفته بود قرار
دلش از کار و بار عالم سرد / وز حریفان خویشتن شد فرد
چند گامی بسوی او رفتم / وز تحیر بگفتگو رفتم
که بویرانه چیست مقصودت / راست برگو بحق معبودت
گفت با من که بشنو ای غافل / مهر گنجم فتاده اندر دل
تا بسودای او گرفتارم / جای اندر خرابه ها دارم
گفتمش گنج چون نهان باشد / که کسی را خبر از آن باشد
کیست داده خبر ز گنج نهان / که چنین گشته واله خرابان
در سر تو که این هوس انداخت / که ترا هم چو موی تن بگداخت
که ترا بوده بر سر این کوی / از سر راستی بمن برگوی
گفت با من که دیرگاهی بود / در دلم مهر گنج می افزود
او نهان بود گر ز پیش نظر / لیک مهرش بدل همی زد سر
با کسی راز خود نمی گفتم / در اسرار را نمی سفتم
تا چنان صبر از جانم برد / که گمان مرا که خواهم مرد
طمع از خویشتن ببریدم / ناگهان گنج نامه را دیدم
بر گرفتم نوشته بود در آن / که بویرانه جوی گنج نهان
در عمارت نبود ترا مسکن / در خرابه گرفت گنج وطن
در عمارت ترا که جا باشد / یار تو در خرابه ها باشد
پشت و رو نیست آینه با هم / تا شوی با نگار خود همدم
که رود در عمارتست بدان / که نیاید ز گنج نام و نشان
همه باشد که در محبت گنج / در خرابه بسر برم با رنج
تا به بینم بهر دم رویش / کنجه خویش کرده ام کویش
در هوای وصال گنج نهان / پا کشیدم ز کوی خلق جهان
در شب و روز شکل دیوانه / کرده ام جای خود بویرانه
عشقبازی کنم بگنج نهان / تا بود در دمن شود دهان
شاید از گنج خود خبر یابم / کار خود سر بسر چو زر یابم
ور غمش روز و شب کنم ماتم / بهر او در خرابها باشم
هیچکس را چنین جفائی نیست / اینچنین درد بی دوائی نیست
با کسی دلبری نمی بیند / گلی از وصل او نمی چیند
همه آشوب فتنه از نظر است / هر که چیزی ندید بیخبر است
من ندیدم جمال او بر خویش / تخم محنت نده سر از دل ریش
در نهان برده عقل و هوش از سر / صبر از دل ربود جان از تن
از همه کس نشان او جویم / وز همه کوی راه او پویم
هیچ کس زو نشان نداد مرا / تا بر آید از او مراد مرا
لیک در کنج این خرابه مدام / اندر رها گرفته است آرام

بیشک آنجا که مار خفته بود / گنج مقصود بس نهفته بود
بیشک آنجا که گل بود خار است / هر کجا گنج هست با مار است
بر امید که مار بر خیزد / شاید او زین مقام بگریزد
آدم بر امید گنج نشست / وز همه کار و بار شستم دست
از طمع هرچه بود ببریدم / غم او از میانه بگزیدم
گر ترا هست میل دیدن یار / در سرای امل مشو معمار
در خرابی ملک باطل کوش / از همه قال و قیل شو خاموش
گوشه گیری و کنج و تنهائی / تا دمی از خلوت بیاسائی
در گریبانت کن سر اندر پیش / ساز پیدا تو عیب و علت خویش
روح در باطن تو گنج نهانست / لیک در چشم احولت پنهانست
چیست نفسی تو اژدهی دژم / در نهاد تو کرده خود را گم
چار دیوار قالبت بشکن / تو در آن یکزمان مساز وطن
اژدر نفس را بکش زنهار / تا نماند از وجود آثار
هر عمارت که هست باطل کن / گر عمارت کنی تو در دل کن
زانکه دل خانهٔ خدا باشد / حیف باشد که نی صفا باشد
صاحبش را اگر طلبگاری / خانه اش با صفا نگهداری
از سر آرزوی نفس گذر / اوست اندر نهاد تو اژدر
بر سر گنج تو نشسته تمام / گردنش زن بتیغ گنج حرام
منزل خویش ساز گنج خراب / گنج پنهان خویش را دریاب
تو گدائی و او شه شاهان / تو چه جوئی ورا چو گنج نهان
تا نسازی خراب بود وجود / نبری پی بکوچهٔ مقصود
گنج مقصود در طلسم تو است / رو و بشکن که آن بچشم تو است
کم ز جغدی مباش ای درویش / رو بویرانه ساز منزل خویش
روی از ملک این جهان برتاب / زود دریاب گوهر نایاب
نیست ز اسباب این جهان حاصل / از عمارت گرش مهر گسل
حب دنیا برون کن از دل ریش / زود تر ساز خویش را بی خویش
تا بیابی نشان از آن دلبر / بر زند از دل تو ناگه سر
چار دیوار ملک هستی خویش / بشکن و نه دو پای در پیش
تا بری پی بکعبهٔ مقصود / محو گردی تو در مقام شهود
از همه گیر و دار رو گردان / کاین بود شیوهٔ جوانمردان
رو ز هستی خویش دست بشوی / تا چو مردان بری ز میدان گوی
چند کوریست که هست در نفس آن / شاه یارش کن و بشاه سنان
کوست شهباز دست شاهنشاه / شد گفتست سخن کوتاه
زانکه هر کس که عاقل و داناست / با بشارت درو اثر پیداست
چون شوی از وجود خویش فنا / بشناسی خدای را بخدا

در بیان آنکه چون غواص خواهد از دریا گوهر بیرون آرد باید که چهار پیشه خود کند دل کش جان کند و رشته در گردن خود کند و سر رشته را بدست یار خود دهد و دم خود را نگاه دارد و سرنگون خود را باید

ای دل از عاشقی مشو غافل / پر در یار خویش کن منزل
تا نمیری ز دیدن ملک وجود / در شب و روز رو به سجود
یک دم از ذکر حق مشو غافل / معنی ذکر دار اندر دل
هرچه غیر از خداست در دل تو / نفس هر یک بتی است اندر گل تو
زن و بتهای خویشتن بشکن / تا کنی نفس فکر کو ره کفن
گردن نفس از تیغ حق بشکن / دیدهٔ دل کشاده شد حق بین

نفس و روح تو هر دو اینجا
مرغ روحش کفن شکن گردد
پرده دیگر دو از عنایت دوست
عشق هر جا که شعله افروزد
محض انوار یار گشته تمام
پدید آید ز پرده پندار
آشنایانش حریم یار شود
هر سه بود بدیده تحقیق
اولین ترک جانش باید کرد
رشته از دوستیش نگون پیشه
تا نگوئی که از سر یار بیست

هر دو ضد بهم اندر یا هم
سوی مقصود خویشتن ببرد
پاک گردد ز تیرگی کدورت
صورت آب و خاک بگدازد
که پیش نه قرار و نه آرام
عاشق زار در کشاکش یار
چشم دیدارش یکی هزار شود
علم حاصل کند به تحقیق
پای از سر کند مجرد فرد
نزند دم هر آنچه آید پیش
کاخر کار و بار جانان زیست

لشکر نفس چون شکست آید
بال همت گشاید از هم باز
هر مقامی که بیشتر گردد
زانکه با عقل و فهم و جسم خرد
هر روش رفتنی دگر آیین
دیده اش روشنی بغیر آید
چون به بحر یقین شود داخل
دامن جانش پر گهر گردد
هر کرا گوهر یقین باید
هر که غواص شد به بحر نگار
هر که مشتاق روی یار آید

ملک اقلیم دل بدست آید
سوی مقصود خود کند پرواز
آتش عشق تیزتر گردد
هیچ کس پی نبرده حق ببرد
صفاتی دگر شود حق بین
دلبر او جمال بنماید
معرفتها در آن کند حاصل
جان شیرین ما حضر گردد
چار چیزش در این هنر شاید
این هنرها ببایدش ناچار
جان شیرین ورا چه کار آید

در بیان شرح آنکه تا گردی از دامن همرهی اهل درد نرسد مرد میدان نشود تا به صفت زر زیر پای همت پیر روش نیاید بمقام مرغی نرسد از خاک فنا لب باوج غیرت پرواز نکند

قوت یا پیر وقت ابراهیم
کاغذی داشت جبرئیل بدست
تا بدیدم که کیست اهل اله
گفتم ای جبرئیل پاک سرشت
تو نه از اولیای حضرت حق
گر نیم ز اولیای حضرت دوست
گر نیم از مقربان خدا
چون نیاز تو دید حضرت او
نا امید است امیدوارش کن
پیش از اولیای حضرت حق

این چنین گفته بود دیتیم
پس بگفتم ای خدا پرست
اندرین ره مقرب درگاه
خواهی نامم بدین صحیفه نوشت
نام تو تا رقم کنم مطلق
در دلم آتش محبت اوست
مهر شان هست در دلم پیدا
داد الهام کز منش بگوی
مرد او زود در کنارش کن
نام تو کنم رقم مطلق

که بدیدم یک شبی بخواب اندر
در جوابم بگفت روح امین
بنویسم که اسمها ایشان
گفت نی زانکه تو نه زایشان
گفتمش گر چنین پریشانم
گر نیم آخر از یکی زیشان
گفت با من که مژده باد ترا
که درین ره نیازمی باید
ساز شیرین شهد کامش را
تا بدانی که اندرین درگاه

دیده شد جبرئیل پیش نظر
که فرود آمدم بروی زمین
پاک بازان پاک اندیشان
ره نیابی میان درویشان
آخر از دوستان ایشانم
هستم از جان محب ایشان
کز این باب شد گشاده ترا
ناله جان گدازمی باید
پیش از ایشان نخستین نامش را
هر چه خواهی ز راه عجز بخواه

از تکبر کسی بجا نرسید　از فقیری بدید هرچه بدید
تا نشد ناامید از کار خویش　ره نداند بسوی جبار خویش
ناامیدیش چون پدید آید　زان در بسته را کلید آید
رو مرادت ز نامرادی جوی　از همه آرزو تو دست بشوی
در پناه مقربان جا کن　منزل خویش عرش اعلی کن
هر کرا او کرد خدمت مردان　گوی تحقیق برده از میدان
رو تو هم بر درے ملازم باش　پیش پیر طریق خادم باش
خویش را دار در حمایت پیر　باش دائم ز ظل همت پیر
غافل از وی مباش در همه جای　تا شوی از مقربان خدای
چون خلیل خدا بدیشان باز　دین و دنیای خویش را در باز
گردی از آستان خلوتیان　ساز کحل بصر بدیده جان
تا بدان دیده چون کنی نظری　یابی آن دم ز خویشتن خبری
تا نگردی بجبر می همدم　نشوی در حریم حق محرم
رو چو موسی تو خضر راه جوی　گر کشد طفل را تو هیچ مگوی
ور شکست آورد بکشتی نوح　اندران دان هزار فتح و فتوح
ور کند او عمارت دیوار　نشوی منکرش در آن نهار
منکر او مباش آن عادات　تا درین ره شوی اهل نجات
چشم تو احول است ظاهر بین　او مشرف شده بنور یقین
او چو مع ره یقین گشته　چشم او تیره در بین گشته
دست او کوته است نیست دراز　وندرین ره نئی تو محرم راز
دست او گشته است قدرت حق　بتصرف در آمده مطلق
رو گدائی کن از در دلها　تا بیابی مگر یکی زانها
چشم هرکس بروی شان افتاد　بوالعجب دولتی ست مادرزاد

در بیان پند و نصیحت سالکان راه طریقت

هرکه رود در ره نیاز آورد　درد خود را بچاره ساز آورد
اصلش آنست که شرط ره داند　هستی خویش را کنه داند
اولش توبه است علی التحقیق　گر خدا لیش بود از توفیق
در ره صدق بی ریا باشد　دین او دین مصطفی باشد
سنت او بخود قرار دهد　کار خود را بران مدار نهد
عاقل آنست کو ز ترس اله　در شب و روز ناله دارد و آه
هم در عالمان ملازم باش　پیش پیر طریق خادم باش
ورد خود ساز خواندن قرآن　در شب و روز آشکار و نهان
بتفکر بخوان و گریه و آه　عذر آن از خدای خود میخواه
بجماعت نظر مکن شب و روز　شمع جان را بنور آن افروز
باش دشمن بقاطعان طریق　که بسی جهالت اند غریق
منشین با اکابر دنیا　که ترا دور سازد از عقبی
لقمه خویش از حلال آور　هم ازان اندک خوری بهتر
هر کرا از حرام لقمه بود　دل همین بایدش که زنده بود
یاد کن از حساب روز شمار　هیچ غافل مباش لیل و نهار
گر سیر شود برو بسفر　کز سفر نفس می شود لاغر
مشنو از مدح مردمان مغرور　هم بدیشان مرو تو هیچ مغرور
هردو باید ترا بود یکسان　دری نگشاید از حسد کسان
بگذر از کبر با تو گویم فاش　همه خلق با تواضع باش
بتواضع هر آنکه سر آرد　منزلش حق رفیع گرداند
قهقه و خنده دل سیاه کند　عمل پاک را تباه کند

ناله و زاری فغان مسکین / روی خود سوی آسمان میکن
عرض مسکین گناه خود به نیاز / در توبه هنوز باشد باز
عمر خود صرف در رجا گذران / تا بیابی نجات خویش در آن
باش با عالمان بجان همراه / خاصه آن کز خدا بود آگاه
در طمع چشم خویش باز مکن / دست پیش کسان دراز مکن
هر که بر خود در سوال گشاد / بیشک ایمان خویش داد بباد
کار خود را بحق گذار تمام / زانکه او هست بر همه قسام
از حسد دور باش بخل مکن / ورنه آتش بسوزدت سر و بن
نیست تا خواب شب ترا حاصل / در تهجد چرا شوی کاهل
در دل اندوه دار شام و پگاه / چهره خویش زرد کن چون کاه
چون غریبان درین جهان میباش / سینه خود بدین و آن مخراش
بی تعلق ازین جهان بدر آی / تا شوی رستگار هر دو سرای
بیش ازین گفتنم حرام بود / یک سخن مرد را تمام بود
هر که را درد نیست در دل و جان / کی قبول افتدش چنین سخنان
بلک هرگز قبول کی دارد / که خدا را چنین عمل آرد
گوید از روی جهل آن نامرد / حق کریم است کرم خواهد کرد
گر بگوئی حدیث نص و کلام / پیش او درد سر بود تمام

حکایت دختر دانا و پرهیزگار که حق تعالی بیواسطه روح او را قبض کرد

دختری بود عاقل و دانا / همچو گل بود چهره‌اش زیبا
صالح و پاک و امین و عاقل / ذوق دنیا نبودش اندر دل
دائما بود گوشه تنها / خواب کم داشت صائم شبها
شب همه شب بطاعت حق بود / در ریاضت دمی نمی‌آسود
شهره شهر بود همچو هلال / بود در وصف او زبانها لال
بود پنهان ز چشم نامحرم / نه نهادی برون ز خانه قدم
گوش او غیبت کسان نشنود / او زبان با عیب کس نگشود
بود فارغ ز محنت شوهر / داشت ناسفته در جهان گوهر
سرو قدش ز طاعت چو کمان / دائما بود بر مثال کمان
بود در باطنش چو درد طلب / خواب در چشم او نیامد شب
چهره‌اش زرد همچو کاه شده / در تواضع چو خاک راه شده
بود از ترس چشم او گریان / وز غم کردگار نوحه کنان
ابروانش بهم در افکنده / کس نمی‌دید بر لبش خنده
لب لعل از حرارت جگرش / خشک گشته بسان نیشکرش
از تف تاب غم شده لاغر / جان او بسته بود با سفر
بر ریاضت چو عمر خود گذراند / جانب خویش کردگارش خواند
ملک الموت قصد جانش کرد / بخدنگ اجل نشانش کرد
بدر قصر او روان آمد / گفت در خانه می‌توان آمد
دخترش گفت مرد نامحرم / نشود در حرم من محرم
روی من هیچ جهان ندیده کسی / نام من از دور گر شنیده بسی
باز گفتش که ای حمیده خصال / بند کرد آن زمان بقفل و رقال
خصم توده مگوی افسانه / تا در آیم درون این خانه
ورنه از روزن درون آیم / یا ز دیوار روی بنمایم
باز دختر زبان کشاد باو / که ترا نام چیست برما گو
شد او اینچنین ندیده کسی / وا رهان خویش را ز میل هوس
گفت با او که جان بابم من / تو چه کاهی و که بایم من

جان بسیار کرده ام بیجان قصر بسیار کرده ام ویران
کرده ام خانمان خراب بسی گوش ناکرده هیچ پند کسی
نیست یک تن نه دست من آزاد خرمن عمرشان دهم برباد
من فلانم درون جانت پیش گر بود شاه گر بود درویش
یک تن از دست من امان نبرد رستمی گر بود که جان نبرد
در چه قارون بمال بسیار است یکدرم رشته هم نه درکار است
گفت دختر هنر بمن بنمای کین همه عیب بود سرتاپای
هنر خویش راست با من گو کین همه ظلم بود ای بدخو
گفت با او هنر همین دانم دوست را پیش دوست آرم
زانکه با عقل و هوش و جسم و جسد هیچکس بی حبیب خود نرسد
بقضای خدا نهد گردن وصلت دوستان هم از من
این سخن چون شنید آن دختر از وجود خودش نماند اثر
نعره زد ز فرقت دلدار تا کند جان خویشتن ایثار
ملک الموت نعره اش چو شنید در دم از عقل و هوش باز رمید
حضرت ذوالجلال بی مانند سایه لطف بر سرش افگند
تار باید سپید قدرت جان چار ماند ورا از بیخ زالان
بد قدرت خود جانش را ساخت نابود خان و مانش را
هستی خویش داد بباد دیده ها خود برد و دست کشاد
نرخ کالای خود گران می دید جان بداد و لقای او بخرید
جان نه را رایگان نداد از دست جان بداد و بدلبر پیوست
سوی آن خود خبر نداشت مگر گشته وصل او نماند اثر
هر کرا دل چنین باید بهر او جان در آستین باید
جان بی او چه کار می آید جان چو برخاست یار می آید
لذت وصل دلبر جانی داند آنکس که خود شود فانی
نیست فانی چو یار باقی نیست چه کنی مجلسی که ساقی نیست
جام وحدت ز دست یار خورست ملک می خواره بیخبر از مست
او دو القصه دختر زیبا نخل هستی او فتاد از پا
ملک الموت چون بهوش آمد از همه ماجرا خموش آمد
آمد و باز قصد جانش کرد قصد گنجینه نهانش کرد
جان دختر ندید در تن او گشت حیران ز طور مردن او
گرد عالم تمام برگردید هیچ جا جان او نگشت پدید
رفت در دم بعالم بالا جان او در اند پد هم آنجا
گرد بود سوی خالق داور که کجا رفت جان این دختر
دادش الهام خالق دو جهان که منش در ربوده ام از تن جان
سایه لطف من پناهش بس واقف از حال او نباشد کس
در جهان چون نداشت دلدارے غیر یادش نبد کارے
بود با من چو راز پنهانش زان نهان ساختم ز خلق آنش
ای دل ار عاقلی و دانشمند غیر او با کسی مکن پیوند
بر از ما سوای حق ای دل مشو از یار یک زمان غافل
نام او ورد صبحگاهت بس یاد او مونس شبانت بس
هر کسی هر صفت که حال وی است دام آخر بجان و بال وی است
بهمان صورتی که می میرد بهمان سر ز گور برگیرد
باز بر هر صفت که شد ظاهر روز محشر چنان شود حاضر
خواب غفلت طلاق ده ای دل ساز در گور بیخودی منزل
شمع جان را الصدق الفرزند از چنان زن صلاح کار آموز
برضای خدا نهی گردن از زن کم نمی توان بودن

زن نبود او که مرد میدان بود هر چه گویم هزار چندان بود
در ره عشق هر که بنهد دست نام او مرد نیست نامرد است
موی از گیسوی زن دانا بهتر از ریش مرد نابینا

مناجات کردن موسی علیه السلام که راز نهانی بداند و مستجاب شدن و خلاف شدن آن بنا بر حکمتی

رفت موسی شبی بجانب طور گشت طور از قدوم او پرنور
گفت با کردگار خود پنهان هر چه بودش نه آشکار و نهان
هر را یک بیک جواب آمد از سوی دوست فتح باب آمد
ناله برداشت باز از سر درد سر پنهان ز حق طلب میکرد
گفت حقش که موسیا کم نال تا نگویم حقیقت این حال
قحط اگر در میان آدمیان تا پریشان شوند خورد و کلان
قطرهٔ آب از آسمان نیاید غم و اندوه و محنت افزاید
خشک گردد تمام مزروعات خیر و برکت رود ز محصولات
حکمتی دارم اندرین کردار تا نروید گیاه فصل بهار
موسی آمد ملول از آن گفتار کرد با امتان خود اظهار
سخنانش بصدق کرد قبول همه گشتند نا امید و ملول
دانه کم ریختند زیر زمین همه بودند فسرده و غمگین
لیک کفار عکس آن کردند تخمها زیر خاک افکندند
که دروغ است قول این پیغمبر سخنش هست نزد ما ظاهر
چونکه آمد محل فصل بهار موسم آب و سبزه و گلزار
کوه و صحرا تمام یکسان بود همه مانند زمستان بود
گرد برخاست از همه عالم خلق گشتند جمله در ماتم
همه روی زمین چو تپه شده بود علف خشک همچو [illegible] شده بود
آهوی بود داشت فرزندان شیر کم کرده بود در پستان
در چریدن نبود همه صحرا شد یک گیاهی بکام او وا شد
از دل اشکش چو خون بچشمان ریخت در غم بچه‌ها و فرزندان
ناله برداشت آهو از سر درد رو بدرگاه کبریا آورد
کای خداوند [illegible] طفلکان دارم و ندارم شیر
چه شود گر ز ابر رحمت شبنمی بار ز ابر رحمت
بر زمین آید ای خدای کریم تا بروید گیاه تا بخوریم
سبز خرم شود تمام جهان نفع گیرند آدم و حیوان
اینچنین ناله و فغان میکرد روی خود سوی آسمان میکرد
همه ذرات در خروش آورد بحر غفار را بجوش آورد
در زمان آمد از خدا فرمان آمد از آسمان فرو باران
همه روی زمین چو گل خندید در صدف ریخت گشت مروارید
همه روی زمین گلستان شد کوه و صحرا و دشت یکسان شد
گل و سنبل دمید از هر جا بلبلان در خروش و در غوغا
کافران آن بهار خرم و شاد خیر و ستایش حق بیاد
گشت موسی خجل ز گفته خویش در خجالت سرش فتاده به پیش
سجده شکر حق بجا آورد روی خود جانب سما آورد
کای تو واقف ز حال این بنده گشته‌ام پیش قوم شرمنده
این چه سر است گو بمن سبحان گر تو هر گز نیست کذب سخا
گفت موسی زبان خود دربند قول کاذب نبات ناپسند
چون هر اگشت از خدا فرمان که شود خشک سال آدمیان
آهوی بود داشت فرزندان شیر کم کرده بود در پستان

هر گیاهی که بود در صحرا ‌ ‌ هیچ یک را نبود برگ و نوا
یک گیاهی چو از زمین بکشید ‌ ‌ سر تیرش بکام [illegible]
خون وان شد بکام آن بیچ ‌ ‌ در زبان بر گرفت او یا هو
ناله گرم از جگر برداشت ‌ ‌ نخل امید او ثمر برداشت
تا اگر تیف حسنگر آید ‌ ‌ چون بود گرم کارگر آید
لطف [illegible] از ره احسان ‌ ‌ رحم کردیم بر همه انسان
آه ازین سرهای [illegible] ‌ ‌ داین همه لطفها [illegible]
هیچ کس [illegible] بستر تو نبرد ‌ ‌ از تو حیران [illegible] اهل خرد
که نیاز غزال کرد قبول ‌ ‌ گاه موسی ز خامه [illegible] ملول
گر کند با خلیل خویش عتاب ‌ ‌ گاه در [illegible] براه ثواب
پاش در گردن [illegible] انداخت ‌ ‌ تا ز روی شرف سرافرازد
در نگر باز حال یعقوبش ‌ ‌ با وجودی که بود محبوبش
داشت طفلی که خانه زادش بود ‌ ‌ بالکی تاج [illegible] هیچ نمود
مادر طفل گشت زان غمناک ‌ ‌ رو بدرگاه حق نهاد بخاک
گفت کای کردگار بی مانند ‌ ‌ گشته ام زار از غم فرزند
چاره جان دردمندم کن ‌ ‌ رحم بر حال مستمندم کن
یا ببر زود از تن من جان ‌ ‌ یا ورا زود سوی من رسان
پیش ازین طاقت [illegible] ‌ ‌ پیش ازین تاب [illegible]
پادشاهی و عادلی و ترا ‌ ‌ نیست فرقی میان شاه و گدا
تا امید از درت نباشد کس ‌ ‌ چاره کار من تو داری بس
دود آهش رسید بر گردون ‌ ‌ دامن از آب دیده اش پر خون
همچنین ناله و فغانی داشت ‌ ‌ در تضرع [illegible]
تیر آهش چو بود درد آلود ‌ ‌ کارگر گشت بر در معبود
حکم آمد ز کردگار جهان ‌ ‌ تا برون رفت [illegible]
در غمی و بندگی افتاد ‌ ‌ شد دل آن کنیز خرم و شاد
گشت یوسف به بندگی در بند ‌ ‌ سوخته یعقوب از غم فرزند
آن کنیزک بکنج غم نالان ‌ ‌ از غم طفل خویشتن گریان
گرچه یعقوب بود پیغمبر ‌ ‌ هر دو گشتند در الم همسر
این ز درد فراق می نالید ‌ ‌ وان ز اندوه غصه می کاهید
این سر خویش بر زمین میزد ‌ ‌ وان [illegible]
بر لب این ز سوز تب ناله ‌ ‌ وان همی رفت از مژه ژاله
این به بیت الحزن گرفته مقام ‌ ‌ بر سر راه [illegible]
وان کنیزک مثال ماتمیان ‌ ‌ در شب و روز بود نوحه کنان
هر دو در دست غم زبون گشتند ‌ ‌ از غم هجر [illegible] چون گشتند
تا نگشتند مادر و فرزند ‌ ‌ بیگمان از وصال هم خرسند
چشم یعقوب بر پسر افتاد ‌ ‌ [illegible]
یوسف از بندگی خلاص نشد ‌ ‌ تاج بر فرق عام و خاص نشد
آه ازین نازکی که در راه است ‌ ‌ [illegible]
گاه بینی که کوه کاه شود ‌ ‌ تا روان مدعی براه رود
لطف او گر قهر [illegible] ‌ ‌ گاه شادی [illegible]
اندرین راه سوز و درد خوش است ‌ ‌ چشم پر آب و رنگ زرد خوش است
ناز اهل درد کارگر است ‌ ‌ خاصه وقتی [illegible]
گر کسی در نسب شود مغرور ‌ ‌ گو بخوان از کلام حق مسطور
شرف مرد در عمل باشد ‌ ‌ [illegible]
بعمل میتوان شدن لایق ‌ ‌ لیس للانسان [illegible]
گر کسی را درین سخن باشد ‌ ‌ یا ز انکار [illegible]

دهم از روی صدق یک پند ترا | تا کند یاد نوح فرزند ترا

حکایت آن مرد نادان که پسر خود معلم داده بود و با وجود کسب علم بسیار بسبب نادانی خود زجرش می نمود

خواجه بود و مال بی حد داشت | در دلش تخم طمع و زر بکاشت
بود دلش اسباب جهان بسیار | بر مثال خرے که گوهر بار

نه ورا طاعتی و نه وردے | نه ز راه دلی برو گردے
کرمے هم نداشت آن بدکیش | زو نیافت بهره درویش

غیر سودای زر خیال نداشت | وز زر دردمی مجال نداشت
حرص در باطنش چنان محکم | رگ و پیوند را گرفته بهم

سر نه کردی ز مردن خود یاد | کردی تا گور خویشتن آباد
تا نکردی تا طلب زر کسان | که کجا بند خویش و پیوندان

باز هم جحیم و حرص بهشت | سر نهادی چو زاهدان بر خشت
پسرے داشت حق از و خشنود | فی المثل چون خلیل آزر بود

پسری خویش را بعالم داد | تو خوش استاد در کنار نهاد
قابلیت چو بود هموارا | بود در خواندن سبق نیکو

پدرش سیم و زر رسید اوش | عید و نوروز بهر استادش
شادمان بود آن پسر یکچند | زر و سیم از پدر خورسند

بعد یک چند بود در خانه | پسرے خویش نهاد فرزانه
پدرش در رسید از بازار | هیچ کردم نهاد او آزار

از سر کینه گفت آن بدخوے | که چه خواندی ز علمها برگوے
گفت کردم بسی مطالعها | صرف و نحو و کلام و منطق را

پدرش گفت یک کتاب آرم | گر بدانی ز تو یقین دانم
گفت برخیز ای نکوکردار | هر چه می آوری کتاب بیار

تا ببینی که چون سبے دانم | بهر حرفے فرو نمے مانم
رفت آورد یک کتاب از طاق | پسرش در هوای آن مشتاق

از قضا چون کتاب باز بهم | اول سطر بود لا اعلم
پدرش پیش او نهاد که هان | زود باشی و سطر اول خوان

چون پسر دید بود لا اعلم | گفت جان پدر نمے دانم
پدر از قهر بار دیگر گفت | زودتر باش معنیش بنهفت

آن پسر گفت ای پدر دانم | چند گویم که من نمیدانم
چوب برداشت آن پدر ناگاه | که بگو زود باش ای گمراه

هر چه بودم ز نقد و از نسیه | همه بردی بعیدی و هدیه
همچنان ای پسر تو نادانی | سختی بر سمت نمید اسے

گفت من چند بر زبان رانم | که نمیدانم و نمیدانم
در همان لحظه از غضب پدرش | چوب را از هوا زد و پسرش

از سرش خون کشود دامن شد | سرخ دامان او چو گلشن شد
ای بسا مرد کار نادیده | جامهٔ صوفیانه پوشیده

لاف مردی زنند ز نادانی | علی نکرده ره از گران جانی
نه ورا راه منزلے باشد | نه ورا حال مشکلے باشد

نه ورا پیر رهبرے در راه | غافل از سر وحدت آن گمراه
زاول شام تا سحر خفته | خانهٔ دل ز غیر نارفته

از کدورت سیاه چون زنگیست | دعوی هم سکندر که گیست
ظاهرش را کند چو اهل نجات | باطنش را گرفته حیوانات

وقت ذکر و نماز آن غافل | صد هزاران خیالش اندر دل
فتح او در تحمل دنیا است | چشم اعمای او و بران بسته است

باوجود چنین پریشانی / غافل از لطفهای سبحانی
باوجود چنان سیاهی دل / غافل از راه و رسم هر منزل
دعوی هم میکنی که دانایم / میکنم کار و کار فرمایم
پیش نادان بغیر خاموشی / چاره نیست اندران کوشی
که صحیح است از پیمبر ما / آنکه فرموده اند همت بجا

در بیان روح حیوانی و نباتی و انسانی و ملکی و حقیقی

ای بمانده ز کاهلی واپس / وا رهان خویش را ز سیل هوس
چشم امید از کسان بردوز / طالب ذوق باش در شب و روز
مرغ دل وا ز خلق و عالم هم / دار اوقات و ورد خود محکم
شاید از تیرگی جلا یابی / یا ز صاحبدلی صفا یابی
شرفی یابی از دل مردی / یا ز دامان او بری گردی
شاید از نیستی جدا گردی / از صفات ددان سوا گردی
صفت روح خویش یابی / از صفات ذمیمه رو تابی
هر که خواهد قدم نهد در راه / باید از روح خود شود آگاه
گوش کن تا بیان کنم آن را / سازم اظهار سر پنهان را
صفت روح تا بگویم باز / تا بانجام گویم از آغاز
در حقیقت اگرچه یکیست / چند فرقه شده جدا بجدا
با تو گویم تمام اقسامش / شمهٔ هم بگویم از نامش
صفت هر یکی بیان سازم / بهر اهل طلب عیان سازم
باز گویم صفات هر یک را / برم از خاطر تو این شک را
قسم اول که هست حیوانات / زود بگذر ازان چو اهل نجات
جمله حیوان بتو شده همدم / شده اندر درون تو محرم
سر سیم نشان این باشد / هر که داند ز اهل دین باشد
جمله آن ترا بملک وجود / هر یکی در صفت شده مقصود
هست بر قول من خدا گواه / گو بیا او در کلام الله سواه
در ریاضت چو گوشه گیر شوی / بایدت معتقد چو پیر شوی
تا بسویت نیفگند نظری / زین صفتها نیاوری خبری
دیده وا کن بنور بصر / تا ببینی ز خویش عیب و هنر
همگی عیب خود عیان بینی / از دد و دشت و از نشان بینی
هر صفت با تو خود کند باجا / آنچنان حشر گردی روز جزا
هر صفت با تو کین مان باشد / بهر هیئت روز حشر آن باشد
بلکه خود عین آن صفت باشی / خالی از نور معرفت باشی
این سخن گر نمیکنی باور / حشر و نص قول پیغمبر
زود بگذر ازین صفات عبور / همه سان خویش را بذوق و حضور
باز گویم صفات هر یک را / که چه سان دیده اند اهل صفا
هر که را حرص مال و جاه بود / صورتش مار نیش بیان گواه بود
که پلنگ آیدت بخواب عیان / که بود ز اتفاق کینه نشان
خر نشان جماع مرد بود / داند آنکس که ره نورد بود
گر دم آمد نشان قهر و غضب / دور آید ز و نشان شغب
گاو را خور و نست خسپیدن / صفتش کلب جامه دریدن
بوزنه نشان تند هست / نگذرد روز و هر آنکه پیر است
هست خرگوش را چو خواب گران / صفت اهل خواب باشد آن
اسپ باشد نشانه از ذوق / بیگمان اشتر است مظهر شوق
جمله حیوان بهر نفس ... / سعی کن تا کنی بعید ازان

ورنه اینها بت اله تواند — در وجود تو بادشاه تواند
در درون تو جمله جا کرده — همه دعوی نار هوا کرده

صفت هر چه پیشتر دارے — در وجود آن ازان خبر دارے
دم آخر بدان صفت میرے — همچنان سر ز گور بر گیرے

همچنان گروی جنت و محشر — گر نداری تو قول من باور
خوان فنا تو را ز کلام خدا — تا بیابی دلیل قول مرا

گر کشی جمله را به تیغ دو سر — شد ترقی ازان صفت یکسر
بعد ازان در نبات آید روح — آید اندر مقام فتح فتوح

که عسل آیدت به پیش نظر — گاه قند و گهی دگر شکر
گه انار و گهی بود انگور — تا رسد روح تو ازان بحضور

گاه آید طعام های لذیذ — کس نداند بغیر اهل تمیز
این بود سالکان مقام نبات — در گذر زود هم ازین لذات

تا بدانی تو روح انسانی — هم بالطاف فضل سبحانی
بنشین در مجالس مردان — همدم و همزبان شو از دل و جان

هر زمان اندے دگر داری — گر بخوابی و گر به بیداری
آیدت روح در خروش و فغان — اندکی یاد آید از جانان

گر به بینی مقام یکتائے — نکنی تو غلط ز خود رائی
که شوی واقف از همه ذرات — گاه دانی زبان موجودات

گاه دانی که کیست اهل نجات — کیست مردود کیست اهل حیات
گاه در خود جهان صفا بینی — که ز خورشید به جلا بینی

که جمالے در آیدت بنظر — خود پرستی مکن ازان بگذر
گاه در ملک دل کنی نظرے — بینی از حسن بے بدل اثرے

گر چنین صد هزار بیند کس — نیست زنهار غیر میل و هوس
در فنا کوش و در فنا کوش — نیست حاصل ازینکه گردی گوش

گر چنین صد هزار آید پیش — در گذر زود زین صفت از خویش
شمه گفتیم از تجلی روح — این بود خاصیت فتح فتوح

طور روح این چنین بود ای مرد — گر کشش اندر سلوک از سر درد
بیش ازین نیست حد گفتارم — گر بگویم کنند انکارم

روح تو باشد آنکه جلوه گر است — جزو از کل هنوز بیخبر است
قسم دیگر چو در ظهور آید — به ملایک ترا عبور آید

صورت هر یکی عیان بینی — در صفت خویش را چنان بینی
گاه خود از خویش وارسته — صفت هر کدام دانسته

منزلے هر یکے یقین کرده — رد شوده تمام دم پرده
به صفات همه شوی موصوف — گاه عارف شده گهی معروف

ملکے خوب خلیل گردے — سعی کن بیشتر اگر مردے
تا رسی در مقام اهل نجات — خضر جانت چشند آب حیات

هر کرا آن مقام دیده شود — آب حیوان ورا چشیده شود
پاک گردد ز لولوی مکنون — در خور دو غوطه شد یقین افزون

بصفات خدا شود موصوف — در دو عالم بدان صفت معروف
آمد او از مقام شک بیقین — نفس آنکس ورا کند تلقین

ذوق و شوقش یکی هزار شود — چشمه جان او بحار شود
پاک و صافی شود ز غم بیغم — ریش هر خسته را شود مرهم

هر دمش صد هزار فیض و فتوح — بملایک همی ازانش سبوح
بهره گیرند خاص و عام ازو — همه گیرند اهتمام ازو

وارد هر دم بهر غرض گردد — در ره عشق بے غرض گردد
هست چون سرحد تجلی حق — جسم و جانش یکے شود مطلق

جانب هر که افگند نظرے — بابد آنکس ازان نظر جبرے
در پیش حجب با هزار بود — پیشکش بر همه گذار بود
فانی و بیخبر ز ملک وجود — محض انوار حضرت معبود
نکند کس تمیز هفت و چهار — که حجاب است در پیش بسیار
فی المثل گر جمیع موجودات — سجده آرند پیش مرآت
روح گر جلوه کند زینهار — آن تجلی ذات حق مشمار
صورت نیست حضرت حق را — صدقی نیست حسن مطلق را
گفتنی نیست حسن آن دلبر — از خیال محال خود بگذر
کان برای تمتع خلق ست — گر گمانے بخود بری زقست
صفت روح با تو گویم باز — اندرین ره مدار گرد نیاز
لذت عاشقی چنان باشد — حالی از وصف این و آن باشد
رفت با عقل خود قرار گرفت — همه عالم بدو مدار گرفت
دل او شد وسیع تر ز سمان — گشت آئینه خدائے نما
حال اهل یقین چنین باشد — لیس فی جبتی چنین باشد
از سر جان خود گذر آسان — تا شود دلبرت ترا مهمان
چند جا سالکا فنا باشد — در همه لیک کے بقا باشد
در نهایت فنا چنان باشد — که ترا یار محض جان باشد
آه ازین غفلتی که در دل ماست — آه ازین دین که نا پیداست
گنج پنهان درون خانه ما — ما سراسیمه اینچنین هر جا
هر دو عالم طفیل ایشان است — زانکه یارش نشست در جانست
راز دار خدای بیچون است — محرم خلوت بیچون است
بحقیقت هر آنکه یکتا شد — فارغ از خویش گشت تنها شد
هر کجا جا کند حقیقت حق — در حقیقت همه بود مطلق

بهرور گردد از عنایت او — کار گر آمد از حمایت او
گاه چون برق می‌دود در راه — که نباشند ز خویشتن آگاه
از مقام ملائکش چو برند — این حجبها تمام را بدرند
هر چه بیند صنع حضرت حق — ما نقش را طلب کند مطلق
نکنی میل سوی هیچ کدام — جانب دوست یک جهت نگرم
صورت هر چه در نظر آید — در حقیقت بران خطر آید
گر تو خواهی دلیل از قران — قول لیس کمثله میخوان
گر شوی آفتاب عالمتاب — روی از روشنی نهد بر تاب
تا بکوی فنا قدم نزنے — مرد خامی ز عشق دم نزنے
تا بدانی که چیست یکتاے — در حقیقت زهست بینائی
در حقیقت چو روح بینا شد — بے مثل گشت و فرد یکتا شد
گشت غرقه درون بحر عمیق — واسطه گشت در ره تحقیق
فیض از و خاص و عام میگیرند — بهره ز فیض صبح و شام میگیرند
قدر خود اشناس ای درویش — خویش را ساز زود در پی خویش
نیست آسان ترا مقام شهود — زود تر در گذر ز بود وجود
تا ازان فنا نیست بقا حال — هست آن خاصیا به منزل
همگی محض آن جمال شوے — فارغ از خویش و قیل و قال شوے
وادی اینچنین بدون حضور — ما چنین گشته ایم از وی دور
آفتاب سعادت از دل ماست — در حریم وصال منزل ماست
سخن از قرب نفس اے خویش — و هو معکم لطیفه جانش
تا جدائی گواے گر تنهاست — سر فرازی بسوے عالمناست
جا کند در پیش حقیقت دوست — بحقیقت هر آنچه گوئی اوست
هر که خود از میان برخیزد — یار آید بجه در آمیزد

هر که او هستی شعار کند / بود و نابود خود نثار کند
بنشیند بکنج محنت و غم / خو کند با جفا و درد و الم

عاقبت درد او دوا یابد / جان بیمار او شفا یابد
یار در جان او کند منزل / همدم او شود بهر محفل

ای دل اسباب کار پیدا کن / رو بسوی خدای یکتا کن
درگذر از مقام حیوانات / وارهان خویش را ز بهر لذات

بند غفلت ز خویشتن بردار / روی نه در مقام هفت چهار
کار کن بر طریق مردان باش / بگذر از گاو و خر چو انسان باش

در ره حق چو روی آری در وی / پیر کامل طلب اگر مردی
زانکه بی پیر در ره توحید / بی مدد هیچکس بخود نرسید

عمر ضایع مکن چو بی بصران / درگذر از صفات گاو و خران
روی در عالم یقین آور / ترک سودای این و آن آور

بهر اسباب این جهان دغل / حیف نبود که وا رهی ز عمل
فعل شیطان و دیو پیشه کنی / گر چه تند و پر ز پیشه کنی

چون ز بهر معاش دنیا دون / سعیها میکنی بروی جنون
بهر اسباب انس جان هرگز / نکنی توشه روان هرگز

یا رب از فضل جود و همت تو / نا برسی و لطف و مکرمت تو
[illegible] چشم گیر / عفو کن جرم من قلیل و کثیر

رو بیم آور ز بیش رسی بر راه / سازد از خویشتن هر آگاه
گر گنه کار اتو ای آله همه / وز فقر و ماندگی تباه همه

چون تو آوریم رو بنیاز / کار درماندگان بلطف بساز
مفلسانیم جمله نامه سیاه / گشته سر تا بپای غرق گناه

هست بر عفو تو امید همه / قول لا تقنطوا نوید همه
رحمت خویش شامل همه کن / دفع احوال ابلهی همه کن

چون توی مرجع رقاب همه / درگذر از سر عذاب همه
گر ببخشی تمام خلقان است / چه شود کم ز بحر احسان است

از کرم قطره بر ایشان بار / همه را با چراغ ایمان دار

بدانکه عشقیه گیاه است که از زمین بیرون آید خود را بدرخت میرساند و چنان خود را بدرخت می پیچاند که بیخ و ریشه او ناپیدا می شود و از درخت آب میمکد که سر شاخ درخت خشک می شود چراکه زور خود را بعشقیه میدهد عاشق صادق را می باید که هستی خود را مثل عشقیه قطع کند که آثار از وی نماند و خود بدوست کند تا زندگی او بدوست میسر شود

نی مثل قطره اگر روغن / زیر دریا کند مقام وطن
سالها در میان آن باشد / در گل و لای بیکران باشد

گشته باشد ز جنس خویش جدا / مدتی زیر لای آن دریا
تا تعلق بود بدو همراه / نتواند کند ز هیبت راه

روز و شب محض لای گل باشد / با گل و لای متصل باشد
تا در آن لای باشد و قایم / دور از جنس خود بود دایم

خویش خود را ز گل جدا کند خود را / تا کند میل جانب بالا
چون ز گل پاک گردد او بیرون / راه رفتن برو شود آسان

تا بمرور گل بود برپا / نتواند جدا شود ز آن لا
سالها گر بغیر همراه است / پا بسته اگرچه کاه است

چون شود پاک و صفا بی غش و غل / بنود هیچ گل بد و داخل
با وجودیکه در میانه آب / بیشمار است گوهر نایاب
پس عجایب که هست در دریا / که بخشکی نباشد آن اصلا
بر سر آب هم مدارش نیست / وز تردد دمی قرارش نیست
لیک داند که اضطرابش هست / وز خود و غیر نیز وارستست
دگرش سخته یاری بکند / قطرهٔ روغنی دگر بیند
همچو بتی جهنده بی سر و پا / در تلی آن وان کند خود را
دامن از غیر تا کشید تمام / نیستش لحظه بغیر آرام
که بناگه بدو در آویزد / بخود از خود بدو در آمیزد
گر دگر خویش را همی طلبد / بیگمان یار خویش را بیند
گر منم یار کو که ناپیداست / ور همه دلربا است بنده کجاست
گر همه اوست عین بیننده / پس کجا رفت دیده بیننده
ور منم او مرا چرا جان است / جان جان گشته است جانانست
ور منم از چه دیدهٔ دیده / روی او را بدید او دیده
ور منم کو نشان و آثارش / وین همه پردهای پندارش
لذتی دارم و بیانم نیست / همه اویم ولی نشانم نیست
ور همه اوست پس من آئینه ام / که من او را چنین معاینه ام
ور همه اوست همچو سایه جدا / گشته ام محض آفتاب بقا
ور همه اوست من چرا اویم / جز زبانش سخن نمیگویم
ور همه اوست دلبر جانی / چون بمن داشت وصل ارزانی
حیف این حال بر دوام نیست / دولت وصل مستدام نیست
زین تحیر دلم همه خون است / که ندانم نهایتش چون است
علم اینجا حجاب راه بود / فکر آنجا دگر گناه بود

گر خیال آن زد از شتاب کند / در زمان جای وی آب کند
هر که در خشکی جهان باشد / بعضی در بحر بر و نهان باشد
تا کند صبر هیچ در دریا / چون نه بیند جنس خود آنجا
می نداند که اضطرابش چیست / زان تک و پوی مقصد او کیست
ذوق و شوق روان جان دارد / اضطرابی ز بهر آن دارد
جنس خود را چو بیند او ناچار / اضطرابش یکی کشد بهزار
هستش او همی دگر گشته / در پی جنس خویش را گشته
در پی او مدام سرگردانست / جنس خود را همیشه جویانست
فانی او چنان شود که دگر / بنودش از وجود خویش خبر
حیرت افزایدش که این چه نشست / این منم یا تمام خود جانانست
ور منم این تمام دلبر کو / کاین همه حیرت است تو بر تو
ور همه اوست مقام کشش / که ندانم کجاست نام و نشانش
ور همه اوست گر اثر و اثری / در وجودش مرا چو بی خبری
ور همه اوست پس کجایم من / که نه در ارض و در سمایم من
ور همه اوست صبر کو و قرار / ور منم پس کجاست آن دلدار
ور همه اوست من کنم بیان / ور منم او چرا شده است عیان
ور منم چون همیشه با رویم / یا بهم او را چو خویش را جویم
ور منم چون تمام او شده ام / گر نه هستی او فرو شده ام
ور منم کو نشان هستی من / و آن من ما و خود پرستی من
ور منم پس چرا نیم پیدا / قطره وش گم شدم درین دریا
حیف کاین دولت اختیاری نیست / جز بتوفیق لطف باری نیست
عقل اینجا رسید و رفت از دست / قلم اینجا رسید و سر بشکست
دانش و علم و عقل و وهم و خیال / همه نابود گشت یافت وصال

بدانکه نفس و روح بر مثال دو پادشاه اند که در یک اقلیم می باشند و حکم هر یکی بر خلاف دیگرے باشد یکی را میل حقیقت باشد و دیگرے را میل باسفل السافلین طبیعت و هرگاه نفس تابع روح شد جملهٔ قوی باطن او ماموراً مر شرع شریف شود و بجانب حق سر مست وار پرواز میکند بحکم آیهٔ کریمه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک وصف روح است که صفات ذمیمه خود را با وصفات حمیده مبدل میسازد چنانکه غضب را بحلم و جهل را بعلم و کبر را بفروتنی و بخل را بجوانمردی بدین دستور تا هفتاد عیب را تا هفتاد هنر مبدل گرداند و از هر صفتی خاصیتی و قربی او را بحق حاصل میشود و از هر قرب او را بعدے بجانب دنیا می شود و هرگاه نفس در شهرستان ملک وجود شخصی علم سلطنت را برافراشت و بر تخت خلافت نشست و حکم او جاری میکند همه قوی باطنه را و سر بندگی بر خط فرمان او می نهند صفات حمیده او را بذمیمه مبدل گردانند و از هر صفت ناقصه نفسانیه را بعدی بحق و قربی بدنیا حاصل شود و از هر قرب لذتے دیگرے یابد تا بلذات شهوات نفسانی حیوانی و دنیاوی فانی از لذت روحانی عقبی باقی محروم می ماند

حاسدی چند و خام تیره ضمیر
همه در بند نفس خویش اسیر

همه در بند خود بجود مغرور
همه با خود گشته از حق دور

همه خام و مثال میوهٔ خام
بر سر شاخ خود گرفته مقام

آن درختی که میوه میدارد
سر بسوی زمین همی آرد

گر بعدی پخته هم چو میوهٔ پاک
از سر شاخ آمدی سوی خاک

صفت خاک داشتی دایم
نشدندی بجا بدی قایم

تن به هستی خویش ننهادی
گل به بیرون ز اندرون دادی

میوهٔ خام را ز رنگ پوست
سبز او هم تمام باشد پوست

دو سه روزی اگر نوا دارد
بر سر دست خلق جا دارد

هر دم او را بتری گر است
لذتش نیست تا بشش از ثمر است

خویش خشک گشته در دو رنگ
نیست مغزش هم از نشانه سنگ

هم سبک گردد از گرانی خویش
هم شود پیر از جوانی خویش

هر که خواهانش هم زمین پیش
دور اندازدش بهلوی خویش

گر همی یافت پختگی آن خام
بهره زو یافتی خواص و عوام

دانه اش تخم هر درخت شدی
پس ز خستان گران بخت شدی

بهره ور میشد تمام خلق خدا
تا قیامت نشانش هم بر جا

تخم او در جهان ثمر بودی
چون ثمر در جهان شجر بودی

خام چون از درخت افتاد
ماند نابودنی سر و افتاد

گر شدی پخته بر زمین بودی
صفت خاک را قرین بودی

داشتی پس بشکلی نیاز
وانگه رو بدادی مقصد باز

صفت خاک هر کجا پیش است
پس ابنای جنس در پیش است

خاک را برگزید قادر پاک
خاک را برکشید بر افلاک

دانکه منظور صانع پاک است
قالب آدم است از خاک است

پخته چون خام کی شود نابود
گوش کن تا کنم بیانش زود

در سپاند ز ماه و هفته فزون   یکی باشد ورا ده و ن چون
ظاهر و باطنش بود یکسان   باطنش بلکه صاف تر ز ایشان
قیمتش هم لبسال و هفته ماه   هیچ آید به نزد بنده و شاه
خامی او چو در میان نبود   هیچکس را از او زیان نبود
وانکه خام است دمبدم کاهد   نیست نقصش نخواهد ار خواهد
بهتر از باطن است ظاهر او   اولش بهتر است ز آخر او
مثلی هست هم بدین گفتار   ساعتی گوش هوش با من دار
چند خامی چنین بدرویشی   بوفاکیشی و خیراندیشی
بجمند داشتند عادت و خو   در تصوف نه زند طعنه برو
مجمعی در میانهٔ ایشان   مثل هم ظاهری و باطن شان
ظاهر و باطن آنکه جنس هم اند   ضد هم بر خلاف خویش کم اند
همه همدل شده بگفت شنود   بیخبر از کمال اهل شهود
صفت نفس جمله ورزیدند   عیب خود در نهاد او دیدند
عیبهائی که جمله را هی بود   اندر آئینه اش همان بنمود
مر هوای رضای نفس و غل   کرده از روی کبر و کینه جدل
او بگرگان نهان گهر می سفت   حضرت حق جواب شان بگفت
گاهی گروهی بخویشتن مانده   وز خداوند خویش شرمانده
شرم تا هست از خدای ما   درد تا هست از جدای ما
گر ز آئینه زنگ بزدودی   منکر اهل حال کی بودی
کحل بینائی از بدیده کشید   اولیای مرا همی بینید
دوستان کی گمان جدا باشند   دشمنان دور بی نوا باشند
دوستان فانی اند و ما باقی   نیست شان هیچ غیر مشتاقی
نیست از دوستان اثر پیدا   دشمنان را نباشد آنجا جا
دوستان گم شده بجز جمال   بجز از ما تمام مالا مال
گر نظاهر نموده اند خود را   در حقیقت کم اند و ناپیدا
جسم شان گر ز دیده شان پنهان   روح شان واصل خدا جهان است
هر کرا غیبت صاحب دیده   همه کور اند همچو خود دیده
هر که چیزی بچشم خویش ندید   منکر است هم که دیگری دید
منکران را حجاب بیشمر است   دل اهل حسود بیخبر است
چون همه مردان حق نظر دارند   همه را همچو خویش پندارند
دل اهل کمال آئینه است   عیب خلقان در آن سفینه است
عیب خود را کنند بر همی رد   ظاهر و باطنش بگو بیند بد
غیبت او علی الدوام کنند   خویش را اهل فهم نام کنند
داد این تهمت چو ایشان را   صبح تیره پریشان را
گفت کی بنده فقیر حقیر   مشنو از طعن مردمان دلگیر
توشه راه ما ملامت دان   زین ملامت توان علامت شان
توشه راه ما بلا باشد   در پی آن بلا عطا باشد
هر که وی معرفت شد کم   نه خودش حاضر است نه همدم
او چو حال خودش نمیداند   کی کسی حال او همی داند
حیرت افزا است حال ما جاهل   هر دمش مشکل است هر مشکل
عقل و علم تمام رفته بباد   هر چه بود است رفته شان از یاد
آنچه بیند ز آن بیان نشاید   زانکه در وصف آن زبان شایست
وانکه از کور زاده از مادر   لذتی دید کی کند باور
بلکه گوید تمام کور کرانند   از سر آنها تمام کور تر اند
گوش جانم چو این سخن بشنید   غنچه دل لبان گل خندید
فیض بسیار آمده بنهاد   جانم از شوق گشت ورنه باد

من ز لطف حبیب خود خوشحال | حاصل آن گروه جمله وبال
من ز سوز حبیب در سینه | وان همه راز دل من کینه

حاصل من تمام ذوق و عفو | حاصل آن گروه جمله غرور
من ز دیدار یار برخوردار | وان جماعت تمام در انکار

صدف گوش من پر از گوهر | گوش آن جمله پر ز مهره خر
من و اسرار یار و خاموشی | وان جماعت همه بسرگوشی

طعنهاشان بدل فرو خوردم | صبر بر جور شان همی کردم
صبر را عاقبت نجات رسید | دل مجروح را حیات رسید

صبر را موجب فتوح بود | صبر میدان که قوت روح بود
صبر آرید و پند من شنوید | تا بدل زان رسد هزار نوید

صبر باشد ز هر چه گوئی به | صبر کن دل بجور خلق بنه
مدح و ذم کسان بکاری نیست | در دل پاک گر غباری نیست

دل خود از ملال باز آرید | کار خود با خدای راست کنید
کار خود هر که با خدا بگذاشت | هیچ جانش خدا فرو نگذاشت

گر خدا حامی است در کاری | نیست غم از جفای اغیارے
ور ترا با تو حق گذارد بس | نتواند بساخت کار تو کس

همه جا هست چون خدا حاضر | کار با اوست باطن و ظاهر
مگذران هیچ غیر او بضمیر | که بود واقف از قلیل و کثیر

هیچ چیزی مدار از و پنهان | کوست دانای آشکار و نهان
پس همان به که غیر مهر خدا | ندهی در میان جانت جا

آه کاین دولت اختیاری نیست | جز بتوفیق کردگاری نیست
گر کسی همچو موی سے کاهد | عاقبت آن کند که خود خواهد

هر کرا خواند و هر که را رد کرد | کیست آنکس که گویدش چه کرد
همه صنعیم و صانع همه اوست | دوست چون صانع است جمله نکوست

ورس گردس خود خراب نکرد | دل خود را در اضطراب نکرد
حق بعلم قدیم بد نکند | هر چه خود ساخت باز رد نکند

پس بالطاف خود خدای جهان | عیب ما هم ز ما کند پنهان

بدانکه اگر طعام بهمه چیز آراسته باشد چون بی نمک بود او را هیچ لذتے نباشد و اگر هیچ مصالح نداشته باشد چون با نمک بود لذتے باشد گوینده ذکر نے پیر هر چند که بتقوی آراسته باشد چون طعام بی نمک از خود لذت نیابد و شوق ورا نباشد و روشنی در دل خود نیابد

ای که خواهی شوی ز حق آگاه | در ره او بجود مشو همراه
تا نگنجد توی و تو با حق | بگذر از خویش و در هش مطلق

نے زبان گشت هر که آگه رفت | نے نشان رفت هر که این ره رفت
ور تو گر ز علم او خواهے | سعلیش حیرت است و ناداے

نے زبان نیست در سخن دانی او | بی نشان نیست وصف و دید انی او
حمد او گوی نے حساب ثنا | ذکر او ورد کن بلیل و نهار

نیست از ذکر های او بالا | بهتر از لا اله الا الله
یکدم از گفتنش مشو غافل | تا شوی والی ولایت دل

ذکر او گوی تا کند شادت | تو چو یادش کنی کند یادت
نے حجاب است گر حق بجلا | فانی او اگر کنے خود را

میرساند ترا بقرب وصال | میکند وصل دوست بے تو حلال
خواهی از آبروی هر دو سرا | هر چه از ذکر اوست و بدر آے

از طراد دو کون شو آزاد / نامرادی رساندت بمراد
تا ترا وسوسه بدل راه است / نفش هر حرف نفی الله است

هرچه در کون در مکان باشد / یاد گردش زبان جان باشد
حبس کن دم که تا نفس نزند / غیر حق دم بیاد کس نزند

تا بود یاد غیر او همراه / نشوی از خدای خود آگاه
هرچه جز حق بود خیال بود / تو ان قرب حق محال بود

یاد اغیار از خیالات است / وان خیالات از محالات است
نفی کن یاد غیر را همه جا / خاصه اندر میان ذکر خدا

نام پاکش بگوی از دل پاک / پاک کن جانش از خس و خاشاک
دل اگر بایدت چو شمع کنی / جهد کن تا حواس جمع کنی

بلکه از خویش تا ترا یاد است / ملک اقلیم دل کی آباد است
نرهی گر بوقت ذکر از فکر / عاقبت وارهی ز فکر از ذکر

ذکر باشد مثال تیغ دو سر / که جدا میکند سر از کافر
ذکر باشد کلید هشت بهشت / خرم آن کو ملول دل بسرشت

ذکر بجید صفای دل باشد / نام پاکش جلای دل باشد
صیقل دل بغیر ذکرش نیست / خاصه ذکری که هیچ فکرش نیست

فانی ذکر گر شوی نفسی / نفی کن جز خدای یاد کسی
هرچه غیر از خداست دل تنگ است / نقش هر یک بتی است [illegible]

خویش را ساز زان تمام جدا / تا شوی فانی خدا بخدا
ساز دل را مطیع ذکر حبیب / دل ما [illegible]

صحبت او کند ترا رست / خاصه ذکری که فرد بی کفر است
از خیال دو کون واپرداز / [illegible]

یاد دلت درساکنا جمع است / خانه بی چراغ و بی شمع است
نور ذکر است چراغ دل باشد / تا بلی دل تو گل باشد

لیک تا دل ز فکر خالی نیست / لایق فیض لایزالی نیست
چیست دانی دوای علت دل / که شود علتش همه زائل

ذکر بسیار هر دوام بود / صاحب ذکر صبح و شام بود
سر برآور ز خواب نیم شبی / باش بیدار اگر خدا طلبی

می بتهجد بباش در دل شب / ذکر گو از ترس در طلب
نفی اثبات کن بهر ذکری / پاک گردان دلت ز هر فکری

تا نگردی ز فکر وارسته / نیست آن ذکر از تو شایسته
غیر یاد حق و محبت پیر / بایدت هیچ نگذرد بضمیر

در طلب در چون شود پیدا / یابی آشنائی بخدا
باید اصفا بپیر بست نشست / تا بود ذکر از محبت دست

ذکر بی پیر کی کند تاثیر / گر کنی صد هزار شب تکبیر
هر که بی پیر کی ز خود وارست / گر بکنجی هزار سال نشست

کور را گر عصا کنی همراه / بود می فتد ز راه بچاه
در عصا لیک [illegible] براهبری / نیست از چاه و ظلمتش خطری

پیر باشد درین سفر همراه / زانکه بسیار چاهست اندر راه
بر سر هر یکی بود دیوی / هر یکی از خدا [illegible]

نکند [illegible] جز بفرمانی / کش بود خاتم سلیمانی
نی سلیمان نه جور شان [illegible] / گر گدائی و گر چه پادشهی

هیچ دانی کز آن سلیمان کیست / پیر باشد که دولت از ویست
مصطفی تا بپیر سل نرفت / اهرمن خویش را دلیل نرفت

قطره هم تا که در صدف نرسید / آب بود و نگشت مروارید
خضر با پیر تا نشد همراه / کی شد از آب زندگی آگاه

بیضه در زیر مرغ تا آید پدید ‌ صحبت مرغش نگشت پدید
خضر شد رهبر کلیم الله ‌ گر شد از سر معرفت آگاه
پس برو در خود دوا کن ‌ خدمت پیر با صفا کن
از سر صدق دامنش را گیر ‌ صورتش نقش کن بلوح ضمیر
ربط قابلیت اگر بود نیکو ‌ او کشد فیض از خدا تو از او
ورنباشد دولت بدو پیوست ‌ نتوانی دمی ز خود وارست
ور بگوئی که در جهان دگر ‌ هست شخصی ز پیر من بهتر
اعتقادت درست نیست بشنو ‌ نتوانی کشید فیض از او
ای خدا جلا به اصفیای ده ‌ دل تاریک را ضیای ده
تا یقین همه شود حاصل ‌ شک رود اندر یقین نایل

بیان آنکه چون آدم همچو مردم بود در شکل مردمان دیده خود را ندیده تا همه حق را العلمای صفات حضرت خداوندی دانا گردید چنانچه تا سر از جیب خلقت بیرون آورد و اسما جمیع ملائکه یاد دانست چنانچه کلام ملک علام بدان ناطق است وعلم آدم الاسماء کلها و شیطان نافرمان را فراموش کرد تا علمهای صفات خداوندی را اندر آغوشش کرد

نشنو هر چم ز روی نیاز ‌ گوش کن تا کنم بیانش آغاز
در سپهر تا کسی که جهان آید ‌ چشم ظاهر چه [illegible]
چشم ظاهر ببیند او ظاهر ‌ هر چه باشد درین جهان ظاهر
چشم باطن خدا عیان بیند ‌ هر چه باشد بدین جهان بیند
هر چه حق آفریده در جهان ‌ این بظاهر ببیند او پنهان
پیش آن دو دو چشم دل تا دان ‌ [illegible]
این ببیند جمال صانع خویش ‌ وان ببیند بغیر چشمش پیش
این یکی کور از شود بیقین ‌ جستجو میکند [illegible]
ده بنه روی بیاد و ببال ‌ روز و شب [illegible] کمال
گر رود چشمش غبار بر داید ‌ باز چشمش جمال خویش [illegible]
نور چشمش حجاب [illegible] ‌ گشته باشد حجاب از دیدار
تا بچشم خورشید که درخشانند ‌ روز و شب [illegible]
هر دو باشند سیر نور تو پایان ‌ ابر باشد حجاب شان پنهان
ابر از پیش شان چو دور شود ‌ این جهان با [illegible] شود
کور را دیده چون شود بینا ‌ وار دار نقش چهر [illegible]
آنگاه بیند جمال مهرویان ‌ گاه سبزه و گاه آب روان
در گلستان خلاف هم گلها ‌ سرو در پیش شان فتاده بپا
شهرها برخلاف هم همه جا ‌ دیدن آن شهرها عجایبها
وین عجب تر شود که نیست یکی ‌ که نه بیند دو کس بچهره یکی
آسمان ستاره و مه و خور ‌ میکند در همه نظاره ز دور
هر چه فی الجمله در جهان باشد ‌ در نهایت یقین عیان باشد
لیک تو کوری ز خود غافل ‌ بی خبر از یقین دیده دل
هست کحال چشم دل پیری ‌ تجربه کار و اهل تدبیری
خاک پایش چو توتیا باشد ‌ که ترا کحل دیده ها باشد
نور رویش مثال کیمیا گر ‌ گر کند مس قلب کس را زر
لیک تو غافلی چو از هنرش ‌ نیست روشن دلی ترا ز نظر
چشم دل تا نگردت روشن ‌ کی شوی با خبر ز ملک بدن
چشم دل روشن اگر کنی بخدا ‌ می شود خوب و زشت کشف ترا

گوییم اول سخن به لطف کلام	هست در تو صفات کالانعام	انگبی جنگ تا به هر حیوان	هست بر تو عیوب شان تاوان
تا دران صورتی گرفت مقام	آنکه رست از صفات کالانعام	چون گذشتی ز طور حیوانات	پاکی زان صفات خویش نجات
گل و سنبل بسی و بد از گل تو	تا شود رشود ازان دل تو	در سپهر سپهر و ابر روان	گردد کشف و ولایت جان
شهرهای که در ولایت جانست	همه معجز نمای بی پایانست	گاه شمس و گهی ستاره و ماه	دیده در ملک دل با هر الله
فی المثل هرچه در جهان باشد	همه در آدمی نهان باشد	زهر گفتیم که داشت فی التعجیل	زان ندادم بیانش در تطویل
شمه گفتیم از تجلی روح	که چسان میرسد ز روح فتوح	عالم ملک آنکه چیزی نیست	کاشفش را جز آن تمیزی نیست
اندرو هر که میکند منزل	نیست با اولیای حق واصل	بعد ازین عشق با ملک بازد	اسپ همت بسوی فلک تازد
با ملک هست چو خو گیرد	عالمی ازان همه فر گیرد	علم ایشان چو گردد مکشوف	وصف شان هم شود [illegible]
چون همه بیند نیست شان دل [illegible]	بند عشق حق شاه و سبال	جمله زاهدان قدوسی	نیست شان خبر سر زمین بوسی
شود از دیدن همه ملکی	مهر ایشان برون [illegible]	[illegible] اسما البسما	سیر و سیر تا به عرش علا
هیچ آدم که از بهشت کبیر	گشت نی جنس خویش [illegible]	از جهان تا [illegible]	عشق او زانکه بود افزون
رفتن بالای هر حجابی کابود	در طلبگاه رب خدای ودود	بعد ازان شما بود زمین	[illegible] باشد اندران تمکین
نه مکان دگر بود پیدا	نه نشانی دگر بود نه خدا	کار شان فتاد با کشاکش فتح	[illegible] که خاطر اوست
هیچ شد دیده جسم او تمام	تا به دل ار خود گرفت آرام	همه اعضاش چشم دل گردید	دیده مقصود خود به دیده دید
هر که او گشت صاحب دیده	خویش را هیچ دیده کی دیده	مردم دیده را صفت آنست	حالت کیش و معرفت آنست
گر همه چیز را همی بیند	خویشتن را ولی نمی بیند	جهد کن تا تمام دیده شوی	تا چو دیده ز خود رهیده شوی
دیده هر چند تیز بین باشد	ور بیش از خویش در تر بیند	مردم دیده خود پسند نیست	هیچش از دیده خود گزیدی
خویش را هر که دید هم پسندید	هیچ شیطان شد او چو خود را دید	هیچ عیبی چه خود پسندی نیست	خود پسندی را چه بندی [illegible]

بدانکه هرچند عقل جوهر لطیف و لطیفه غریب و عجیب است و بحکم حدیث نبوی علیه السلام گوهری از صنع ربانی بیشتر از و فرو بجایی که اول ما خلق الله العقل وارد است که هر کجا که خیمه زد علم علم و دانش بر افراشت با وجود این حالت در کار عاشقان مجذوب و صادقان مطلوب حیرانست و هرچند تامل بیشتر میکند حیران تر می ماند و هرگز از راه قال بسر حال نمی رسد

دل کرده تمیز حال هر جنس	ملک است و بیمه است [illegible]	حق که بسیار خلق کرد پدید	جمع هر سه ازمیان بگزید

هر یکی را از آنچه می شایست / داد خاصیتے که می بایست
علم طاعت تمام دانسته / بندگی میکنند شایسته
نفس شان نیست زان پاک اند / که ز عصیان معصیت پاک اند
عقل دارند نفس هم دارند / زانجهت هم عزیز و هم خوار اند
در صفت بهتر از ملائکه است / نجد اقربش از همه بالاست
هست حیوان از و نسبی بهتر / که شده محض نفس پا تا سر
همه نفس اند جمله سر تا پاے / ذره عقل شان نداده خدای
عقل و دانش لطیفه نیکو است / بنده آن کسم که عقل در او ست
لیک در کار عشق حیران است / دانش از فکر او پریشان است
عشق از جانب خدا باشد / قرب آن تا کجا کرا باشد
عقل با عشق همین چه دعوی کرد / تا هم دعوی خویش [illegible] کرد
زانش آورد [illegible] / [illegible] زبان دراز [illegible]
پیشتر ز آفریدن اشیا / آن همه کاول آفریده خدا
عشق [illegible] / عقل [illegible]
رهبر عقل قال و قیل بود / عشق را عشق هم دلیل بود
عقل خواهان جان خویش بود / عشق [illegible] خویش کیش بود
عقل گوید کسی خدا نه دید / هیچ گر صد هزار سال کشید
عشق از درک عقل بیرون است / کار عشاق زان دگرگون است
عشق قرب خدا هر دو جهان / سیطلب گوید آشکار و نهان
عقل گوید که سوز و عجز و نیاز / بگذار و بعیش و ناز بساز
عقل گوید که راه با همراه / گرچه دور است می شود کوتاه
عقل گوید که علم می باید / [illegible] و حلم می باید
عقل گوید که باش هشیار / صبر کن در [illegible] قرار

عقل را داد با ملائکها / محض عقل اند جمله سر تا پا
بهترین خلایق ایشانند / زانکه صاف و حمید کیشانند
آدم خاکی و ضعیف و نحیف / گشته در زیر بار نفس ضعیف
عمل نیک گر کند عاقل / صفت زشت را کند زائل
ور شود عقل او ز وی زائل / نفس گردد تمام او غافل
همه نفس اند جمله حیوانات / نیست شان غیر آنکه خور حرکات
حاکم بر عقل باشد ای دانا / که کند بندگی با مر خدای
هیچ چیزی ز عقل بهتر نیست / جوهری هم از [illegible] نیست
علمها را تمام می خواند / [illegible] ز عشق لیک کے داند
زانکه اول خدا طلب است / [illegible]
[illegible] / ناقص است [illegible]
[illegible] در هر که من [illegible] / [illegible]
پیغمبر چو از سعادت عشق / [illegible] انکار در ولایت عشق
عقل را کار فکر و تدبیر است / کار و [illegible] عشق تقدیر است
عقل در کوی عشق پی ببرد / [illegible] عشق اهل خرد
صورت عقل اگر نظر است / پیش سلطان عشق [illegible]
عشق گوید خدای را بجدا / دید هر کس نه خویش گشت جدا
عقل گوید که خود پرستی کن / عشق گوید که ترک هستی کن
عقل گوید سوال نیست ادب / قابلان را بس است درد طلب
عشق گوید نیاز می باید / عجز و سوز و گداز می باید
عشق گوید ز حق گر آگاهی / [illegible]
عشق گوید که هست نادانی / [illegible] دانی
عشق گوید خلاف [illegible] / [illegible]

عقل گوید برو مدرسه شو / طالب علم نحو و هندسه شو
عشق گوید که ترک دفتر کن / سبق از علم عشق از بر کن
عقل گوید که خانه آرا شو / بفراست تو نشین و یکتا شو
عشق گوید که لاابالی باش / جامه کوب پلاس و قالی باش
عقل گوید که مال باید و جاه / نیست چون روز فقر در رسوا
عشق گوید که آن مکن باور / که کند با تو فتنه ...
عقل خواهد لباسهای نفیس / رنگ عیسی و درزی ابلیس
عشق گوید که پند من گوش / تو اگر نیست کهنه می پوش
عقل گوید که بهر بند کمر / کمری باید تو جوهر زر
عشق گوید که هر که خورشید است / ریسمان پیش و پس کمر بند است
عقل گوید بخلق در آمیز / عشق گو که از همه بگریز
عقل گوید که اضطراب مکن / خانه صبر خود خراب مکن
عشق بر حسب کین و دام بود / صبر بر عاشقان حرام بود
جامه درید و گشت نعره زنان / گشت از قید دست عقل رهان
عقل چون دید عشق را سرمست / شرمش آید بگوشه بنشست
شد حیا مانع و خموش نمود / لب ببست و دگر دمی نگشود
گفت ای شور سر حق آگاه / بعد از این نیستم بتو همراه
من دلیل تو بودم مشفق / تا رسیدی بحال ای عاشق
من که آراسته بودم در ره عقل / حال کامد زبان من شد لال
من عقالم ز حال بی خبرم / پی بذات و صفات او نبرم
هر چه گفتم بدانکه معذورم / زانکه از حال عاشقان دورم
خبر یادت همی کنم دیگر / الوداعم دگر ترا بهتر
دگرم آرزوست بیهوشی / بی زبانی و کنج خاموشی
عاشقی را که ذوق حال بود / عشق بازی بر او حلال بود
عشق هر جا که رخش همت تاخت / عقل رخت خودش برون انداخت
حال عشاق از بیان دور است / راه ایشان هم از نشان دور است
عشق با جان هر که در آمیخت / بود و نابود او از و بگریخت
عقل فراش خانه عشق است / دانش او فسانه عشق است
هر که حرفی ز عشق می جوید / دفتر عقل خویش می شوید
طالب هر چه هست در دل عام / حرص باشد که عشق گردش نام
در دریای معرفت عشق است / بادی ملک عافیت عشق است
نبرد پی بسر او هر کس / عشق با عشق می شناسد بس
از دل هر که عشق سر بزند / در قفس مرغ جانش پر بزند
سالکی را در عشق در جان نیست / هست جانش ولیک جانان نیست
گر نبودی بعشق نام و نشان / کی بدی فکر خیل ماه وشان
جستجو باز جوشش عشق است / گفتگو باز کوشش عشق است
عشق سیمرغ لامکان باشد / کاشیانش میان جان باشد

حکایت آن درویش که در صورت مانند صوفیان و در معنی مثل حیوان بود

بود شخصی ز راه حق بی راه / نام خود کرده بود اهل الله
جامه صوفیانه کرده به بر / با عصا و ردا و کبر و فر
ظاهر او بسان مردان بود / لیک در باطنش چو حیوان بود
طاعتی بار یا همی کردی / هیچ بهر خدا نمی کردی
سخن اولیا ز بر کرده / لیک از کارشان خبر کرده
بسته بر خویشتن کار مردان را / کرده اظهار سر نهان را

داشت تسلیم و رضا یاد و دست / تا نهد نام او خدای پرست
کرد در روی عزیمت سفری / آمد اندر دلش از آن شری
شد روان چون بسوی آن کوی / مرغکی دیده او براه گذر
گفت اهل صفاست این درویش / نشود هیچکس ازو دلریش
بلکه از دیدنش خوش باشد / هیچ واندیشه بر طرف باشد
دگرش غم نباشد از دوران / می شود در پناهگاه جهان
پای مرغک شکسته شد در دم / مبتلا شد بدرد و غصه و غم
که چه بود آنکه خود بخود کردم / این بلا سوی خویش آوردم
ظاهرش گر لباس صوفی بود / باطن شوم او چو کوفی بود
صوفیش دیدم و صفا اندیش / در دل اندیشه خدا لیش نه
کاشکی هرگزش ندیدیدم / یا چو دیدم روان بپریدم
پای من گر شکست از آن غم نیست / زنده ام شکر جای ماتم نیست
شاید آن بیخبر بود ابخسا / بهمان صورت عصا و ردا
بزبان بر نیاید از سر درد / آمد و پیش شاه خود جا کرد
گفت شاها بلطف دادم ده / ور بسر حرمت مرادم ده
گنه من چه بود برگو بید / ور کم تو کاستی حذر جوید
گفت با صوفی نکو کردار / که تو هم حال خویش کن اظهار
چون معطل بماند در گفتار / هیچ چیزی نکرد او اظهار
گفت پیغمبر از سر اخلاص / که ببرید پای و بقصاص
گفت من میکنم بحل او را / نکنم هیچ منفعل او را
جامه صوفیان بر نکنند / با لباس چنان سفر نکنند
بنهد از سر عمامهٔ خویش / نه نهد نام خود دگر درویش
نکند تکیه بر فضیلت او / غافل از مکر و فن حیلت او

بود در بحر چو خویش غریق / کار او سربسر خلاف طریق
کرد اخبار جمله یاران را / تا ببینند مکر سلیمان را
مرغ دیدش چو با عصا و ردا / در دلش هیچ از و نشد پیدا
هیچ و اندیشه ز و چرا باشد / زانکه او صوفی خدا باشد
هر که بیند چو او چو او نظر دے / یا ببوسیدش سر از و گرے
که بناگه رسید تا درویش / زد عصا را که شد از آن دلریش
بر پرید و برفت جانب کوه / ناله میکرد اندر اندوه
صوفیش دیدم و از و غافل / که چه سان بود جوش اندر دل
ظاهرش دیدم و خطا کردم / تکیه بر دغل او چرا کردم
تکیه بر ناقصی چرا کردم / که بخود اینچنین صفا کردم
و این هم اکنون غلیظی گر است / گر از آن ظالمی همین ضرر است
بردم سوی شاه خود دردم / تا گر انجا ز غم رها گردم
پرسد احوال من از آن ستمگر / بقصاصش رساند آن سرور
پاسبانان بدید صوفی را / میکند گفتگوی او هر جا
گنه من بپرس این درویش / که چرا بر دلم نهاد این ریش
چون سلیمان بدید حالت او / رحمتش آمد از ملالت او
دم نزد صوفی ز خجالت خویش / سر خود را فکند اندر پیش
هیچ عذری نداشت تا گوید / یا بچیزی بهانه جوید
مرغک از صدق خود زبان بکشاد / روی در پیش شه بخاک نهاد
لیک شرطی بمن کنید شما / تا نگیرد دگر بدست عصا
ظاهر خویش را دهد تغییر / نزند یک قدم بصورت پیر
تا اگر صادقی ورا بیند / تکیه بر ظاهرش چو من نکند
نشود همچو من ازو غافل / تا نبیند از و بجز غم دل

هست بسیار همچنین ناکس   سخن آرا شده بهر مجلس
جامه اهل فقر پوشیده   در لطافت دمی نکوشیده
بسخن آوری شده مغرور   غافل از ذوق شوق اهل حضور
مجلس آرا شده پئ هوس   گشته مخصوص با چغول عسس
هرچه از اندیشش از حرام و حلال   نکند فرق هیچ در همه حال
گو بیاد برستال بجز بهم   سن نه هر چیز بر سمے آیم
اینچنین اهل زرق بسیار اند   خویشتن را اهل قرب پندارند
بیخبر از کمال اهل شهود   غافل از لطف حضرت معبود
همه شیخ اند دور از توحید   همه عارف شده بگفت شنید
همه شان دل سیاه چون غالند   در سخن لیک یار چیها اند
منکر اهل حال گشته تمام   شده اند هر وقت مستے خام
در سخن هر کدام شبلی خویش   لیک اندر سلوک کافر کیش
روزگار چنین که دارد یاد   از روزگار صد فریاد
همه رو جانب هوا کرده   کار دنیا بمدعا کرده
ناتمام اند در ره اسلام   فیض حق بر وجود جمله حرام
پشت از عالم یقین کرده   جملگی ناتمام و افسرده
همه در جزو مانده اند از کل   در زبان آوری شده بلبل
سخن کار خویش کرده تمام   خو گرفته بقال و قیل مدام
بیخبر از کمال درویشان   غافل از راه و رسم هر ایشان
بسخن هیچ کس نگردد مرد   کوشش اندر سلوک از سر درد
بگذر از قال و قیل اگر مردی   کار کن گر تو صاحب دردی
تا رسی در مقام اهل نجات   خضر جانت چشیده آب حیات
گر سخن هیچ کس بجا نرسد   نی ریاضت بمدعا نرسد
هر که او وصل یار می خواهد   در ریاضت چو کاه می کاهد
کوشش اندر سلوک لیل و نهار   با رخ زرد و دیده خونبار
ذوق در ریاضت پدید آرد   در مسدود را کلید آرد
شاید از ذوق شوق حضرت حق   فانی از خویشتن شوی مطلق
لذت اهل حال دریابی   از وجود خودت خبر یابی
گنج مقصود را کلید شوی   او نهان گشته و پدید شوی
گنج پنهان درون خانه تست   تو چنین دربدر شده که کوست
همچو آئینه صاف شو ز غبار   تا ببینی تجلی رخ یار
یار کرده درون جان منزل   تو چنین هرزه کرده بیحاصل
روی برتافته ز حضرت دوست   سفر نگذاشته همه شده پوست
چشم دل را ز خواب کن بیدار   تا ببینی جمال حضرت یار
روی از پیش اینچنان بر تاب   همچو کاهل نشان مشو در خواب
آخر از روی یار شرم بدار   تو چنین خفته و او بیدار
نی ادب خوب اینکار عاشق نیست   پیش معشوق خواب لایق نیست
عاشقان را ز خواب بیزاریست   خوابشان گرچه عین بیداریست
با ادب باش در ره توحید   نی ادب هیچکس بخود نرسید
نزد دانا سر آنکه نی ادب است   بهر نار جحیم او حطب است
یا الهی بحق سرور دین   ره رحه ره نور در ره یقین
گز سر لطف راه ده همه را   در پناهت پناه ده همه را
همه را راه راست کن تلقین   آر شان از مقام شک بیقین

بهر آنکه بسالکی ابا یار که در همه باب راستی
شعار خود سازد تا بسجده که اگر واقعه بیند در وی گفته لشوق از جمله

گدایان نشود هر چند در باطن راست رو باشد چون بظاهر کجی کند در باطن

از راه راست نگردد و حکایت عارفی درویش واقعه اوست

عارفی بود مست شوق اله — داشت شوریدگی که بیگاه

گشته بیعقل و از خودی زائل — دایما بود مست لایعقل — گشته ابنای جنس بیگانه — خواندش خاص و عام دیوانه

عشق را نیست غیر ازین هنری — کش کند عیب هر زبان گری — تا شود عیبها و فسانه دهر — ده بده کو بکو و شهر بشهر

خوی ملامت چو گشت این راه — عیب جویان و هر راچه گناه — هر که او طالب خدا باشد — دارد او از کسان جدا باشد

هر کسی مست و از خویشتن است — گو بدا نیست هر که دانست — ور کسی گویدش که نیست آن — سر موی نمیکند باور

بود القصد آن خدا پرستی — گاه بیگه ز جام وحدت مست — از سر بندگی که بد و بجا — نوبتی پا نهاد در مسجد

بیخود از شوق عیش اله مست — رفت در پهلوی ستون بنشست — با ستون گفت کای فرو ما — از کجا یافتی تو این پایه

که سرشته ستون بیت بلند — بتو آورد این مقام پناه — همه کس را پناه خانه اوست — اینچنین خانه را پناه شدست

گفت از راستی که با من بود — زان ستونم بخانه معبود — هر که جای رسید قرب دید — راستی کرد تا بدان برسید

راستی کن که سرفراز شوی — گرچه چیدی بسان بار شوی — از سر راستی بمن پرواز — تا کنم شرح حال خود آغاز

راستم راستی شنو از من — راست از راستی است پیشه و فن — بود برادر بدم ز یک شجری — قطع ما کرد هر دو بیل و ری

هر دو را پیش یکدگر بنشاند — خاک تیره به بیخ هر دو فشاند — ما ز یک جوی آب بخوردیم — مثل هم هر دو بهره بردیم

تا که ما هر دو بی نظیر شدیم — هر دو در وضع خویش پر شدیم — آن خدای که هست صانع ما — هر یکی را صفات داد جدا

آن برادر که بکم راست بود — از ازل در نهاد خود کج بود — من ز روز ازل چو راست بودم — شهرهٔ شهر عام و خاص شدم

آن برادر که بود کج همه جاش — تا تراشیده سوختند عصاش — با وجودی که راست بود من — سر موئی نبود کج در من

تربیت های دیگرم کردند — بتراشیدنم در آوردند — پیچ و تاب که بود در بدنم — راست کردند پوست گردنم

بعد از آنم ستون خانهٔ حق — کرده اند راست اینچنین مطلق — از همه برگ و ستم بار رستم — تا چنین و از دولتی رستم

به ازین دولتی چه خواهد بود — که ستونم بخانه معبود — بار این خانه را مدام کشم — در صبوری علی الدوام کشم

خم نشستم ازین چنین بارے — تا کشیدم سر از چنین کارے — کم مباش ای برادر از چوبے — بگذر از هر کجاست آشوبے

دیگر چوب بار چون نکشید — خم نگشت و ز جاش کی جنبید — تو کشی بار آن امانت ا — که امانت نهاد در تو خدا

آن امانت نهان [illegible] — [illegible] — لیک هستی [illegible] ز آن غافل — دعوی عقل هم کنی باطل

تشدی یک نفس بدان [illegible] — [illegible] — هیچ [illegible] — حیف کز شاخ چوب کمتر او

نیست بر بال قدسیان این بار — جمله محروم ماندهاند زین بار
نیست سود آن گنج در شان — بیخبر هم ز نام و هم ز نشان
می هستی بجام ایشان نیست — جام ایشان بجام ایشان نیست
این سعادت بنام آدم شد — لیک در جستجو کسی کم شد
یا بیا دیدهٔ دلت بگشای — بین چه در بار تو نهاد خدای
از سر راستی ببین آنرا — ساز معلوم سر پنهان را
یا بره تیره جهنم باش — همچو چوب کجی که گفتم فاش
مثل آتش چنین بشو سرکش — هستی خویش را تمام درکش
تا ببینی که در نهاد تو چیست — زندگی و حیات تو از کیست
گنج کنز آنکه گفت حضرت حق — هست پنهان درون تو مطلق
لیک تو بیخبر از آن گنجی — دور از آن گنج ماندهٔ در رنجی
گنج با تو و تو گدا گشته — مفلس و عور و بی نوا گشته
اینچنین کوری مجو و مپسند — همه تو هیچ تو خورسند
اینچنین دوری از خدا تا کی — دیدهٔ تاریک بی ضیا تا کی
دیده بگشا ببینی دوست — که چه سان ظاهر و نهان اوست
هر که هم راست گشت هم بینا — بخدا آشنا شود بخدا
دل هر کس که کور نی نور است — بیخبر کز خدای خود دور است
دل هر کس که راست نیست درست — همه دوزخ آمده ز نخست
راست را راستی بود رفتار — از کجان راستی امید مدار
راستی کن که تا رسی بمراد — سرو باشد ز راستی آزاد
از ره راست کس نشد سرگرد — هیچ کج هم نگشت راه نورد
نیست بهره ز راستی بهتر — راست را راستی بود بهتر

بدانکه استقامت بهتر از قابلیت است زیرا که مرد بی استقامت با اندک ملامتی فقر را برهم زند و سعادتمند آنکه هم استقامت و هم قابلیت داشته باشد تا مستقیم الاحوال بود

داشت شاهی بکار خود دو وزیر — [illegible] قلیل و کثیر
هر دو بودند پیش شه حاضر — داشت یک از همه در خاطر
پیش آن دم کرد فاش آن راز — گفت با یک وزیر راز نهان
که برون شو که رازهای نهان — بمجلس خواهم آورد میان
او چو برخاست شاه ز هر چه بین — گفت اسرار خویش جمله باین
استقامت نبد گرش همراه — صاحب راز ساختش آن شاه
مرد را به از آن علامت نیست — هیچ بهی ز استقامت نیست
قابلیت ز استقامت شان — زین صفت هیچ جوئی جویان
قابلی را که استقامت نیست — از ندامت دمی سلامت نیست
شد چو از سر شه وزیر آگاه — بعد از آن شه بدون [illegible]
آنچه زیر گره بیرون بود — دلش از درد و غصه پر خون بود
گفت با او که شاه با تو چه گفت — راز شه راز هیچ از نهفت
ساز آگه مرا تو از دل شاه — تا بدانم چه بود مشکل شاه
گفت گر شاه مصلحت دیدی — سر خود را ز تو نپوشیدی
گر بگویم تو گر شاه چه گفت — در نهانی چه در سخن سفت
اعتمادش بر کسی نماند — راز دارم دگر کسی داند
گر شود بر تو راز او معلوم — می شوم همچو تو از آن محروم
نشوم در حریم صاحب راز — بلکه با من غضب کند آغاز
همچو تو دور گردم از نظرش — گر برون آرم از حرم خبرش
راز شاهان بکس نباید گفت — ورنه در خون خویش باید خفت

چیست شادی تیرای آن الظلما گردنش را رسن سرش را دار
آه زین حکم که آن شه راست که همه سرهاش ناپیداست
دیگری را براند از در خویش زندش نیش تیغ بر دل ریش
یکی را خوار و زار سپارد خسته و دلفگار سپارد
بهر نان یکی زبون کرده جگرش را ز غصه خون کرده
دیگری در خرابه افتاده روی بر خاک تیره بنهاده
دیگری را بغیر آه کسی نیست تا هم نفس شود نفسی
عقل باشد ز سر کارش دور صبر کن دم مزن بهیچ امور
صبر کن وا یجا و باش خموش غفلت است پند من کن گوش
استقامت بود نه مسکین کار کاخر آید برون گلی از خار
کاخرت هر دو سید هر دو لبر در حیات و ممات در محشر
جز رضایش ضابده در هیچ کان همه بند تست بیچاپیچ
ده هست چون به بند تو قید بی شکی دان که هست با تو رفیق
گر نباشد رفیق در همه حال حاصل از عمر نیست غیر وبال
گر نه تقلیدش بره هم بو الفضول که فرستاد خدا چندین رسول
او بگفته که داو داد خداست احتیاجش کجا بطاعت ما
این سخن در کلام پاک خداست که بکرم کسی اکش تقوی است
قرب حق کی بود با صل نسب قرب گر بایدت طلب با ادب
روی در حق کن و در و آویز هر چه جز اوست از همه بگریز
وا یجا یا سبا حق ان باشی بهتر از آدم که زیر گل باشی
روشنی بخش چشم اعمی کو وز صفتهای حق تجلی کو
جز به حق چراغ پیدا نیست نور ذکرت چرا هویدا نیست
آتشی کو ز راه درد طلب که بسوزد گناه تو چه طلب

هر که فرمان شاه خویش نبرد جهل آورد این و سر ببرد
یکی را محرم حرم سازد صاحب راز محترم سازد
دیگری را عزیز گرداند عاقل و با تمیز گرداند
یکی را در میان نعمت و جاه پرورشش همی دهد بسال و بماه
یکی را بر سر عزت و ناز پرورشش همی دهد بعمر دراز
دیگری را هزار خدمتگار داده در صبح و شام لیل و نهار
هست کارش همه عجایب عجبی دم مزن گر رضاش مطلبی
غیر حیرت دگر بدان ره نه که روی سوی انچنین شاهی
اگرت دور دار و از نزدیک مشو از غم چو موی تن باریک
تا دم مرگ ذکر حق میگوی ذکر میگوی تا ره حق می پوی
کار مسکین برای فکر خیال هیچ چیزی مجوی جز دیدار
نه از و نور می طلب نه نار بنده را در امور خواجه چه کار
اندرین راه هیچ کس یکدم تواند بخود نهاد قدم
کرد اول قبول طاعت ما تا که کردیم ما اطاعت را
واد ایمان بهر که کار گر است وانکه بیکار گشت در خطر است
پس سوالان عبث بود زند که همه وعظ و زهد و زیدند
هر که تقوی گزید کرد قبول گشت راضی از و خدا و رسول
گر نسب مرد را شدی رهبر نوح را کی پسر شدی کافر
گر تراست عقل و دانش نیز یا جوی در تو هست فهم و تمیز
حاصل از عمر چیست حاصل تو کور تاریک را چراغی کو
شرری کو ز نور ایمانت در دو کو تا دهند امانت
بسکه بیگانه خدا باشد با سگ نفس آشنا باشد
کو نیازی که باشدت همه ناز ناز بگذار پیشه ساز نیاز

در تهی چنین مشو کاهل / طاعتی کن خلاف نفس و دل
کار گر بر خلاف نفس کنی / گردی ایمن ز عیب او منی
هر چه او گوید مکن فرمان / که چه است خلاف او ایمان
گر ز فرمان و مکر او جستی / از عذاب خدای وارستی

بدانکه مردان راه نور کعبه باطن دل آبله میکنند و مردان شهر گرد کعبه ظاهر پا آبله میکنند تا خانه کعبه را طواف میکنند و آنها که دل آبله میکنند خانه کعبه دل ایشان را طواف میکنند

دو برادر بدند در یک جا / هر دو از یکدگر شدند جدا
یکی اندر مقام خود استاد / وان دگر پا براه کعبه نهاد
پای از راه کعبه وا نکشید / راه میرفت تا بکعبه رسید
کوشش کرد اندر آنخانه / تا که شد ذکر خیرش افسانه
گشت در بحر معرفت چون گم / معتقد شد بدو بسی مردم
بعد یکچند مرد پاک سرشت / نامه با برادرش بنوشت
کاره زویم سه چیز بود مدام / با تو گویم بیان آن بتمام
یکی آن بد که بهترین جای / کرده باشم مقام و ماوای
تا که شد کعبه جا و منزل من / یافتم آنچه بود در دل من
دیگر آنکه خادمی یابم / که من از خدمتش بیاسایم
یافتم خادمی حمیده خصال / که کند خدمتم بجاه و بمال
دیگر آنکه هر دو ما باهم / بگذرانیم عمر در عالم
دو ارادت شده بسر من / ماند این یک که توفی با من
نامه اش خواند چون برادر او / در جوابش نوشت نامه بدو
کای برادر هنوز هستی خام / نیستت انس با خدای علام
گر ترا انس با خدا بودی / در سرت کی هوای ما بودی
وانکه گفتی که خادمی دارم / که از و نیست هیچ آزارم
هست مخدوم حق و ما خادم / خدمتش ما بجان شده عازم
دعوی مخدومی مکن دیگر / این هوا را برون فکن از سر
دیگری آنکه کرده انشا / که بود کعبه بهتر از همه جا
هر کجا هست پاک پاک گهر / در جهان نیست جا از آن بهتر
هر کجا فیض حق بود نازل / بهتر از کعبه است آن منزل
در مقامی که حرمتش بارد / بر همه جای ها شرف دارد
بهتر از آن نیست جا در دنیا / که بود جای اولیای خدا
دل چو آئینه هر که صفا کند / خانه کعبه اش طواف کند
او نظرگاه جمله عالمیان است / دل نظرگاه خالق دنیا است
خانه کعبه هست صنع خلیل / وین بود صنع پاک رب جلیل
خانه کعبه نیست جای اله / قلب هر مومن است بیت الله
خانه کعبه آب و گل باشد / مرد کامل تمام دل باشد
خانه دل که پاک و بی عیب است / منزل خاص حق لاریب است
او بود قبله اطاعت کس / قبله دل خدای باشد و بس
کعبه را گرچه مرده هست صفا / نه بود در و لقای خدا
دل که آئینه خدای نما است / هم در و مرده هم صفا بخدا است
نیست در کعبه غیر اهل بهشت / هست در دل خدا که کعبه سرشت
خانه کعبه کز گل و سنگ است / کی بسوی خداش آهنگ است
مرغ دل سوی حق کند پرواز / می شود اهل قرب صاحب راز
خانه کعبه را لقای نیست / در لقای حقش عطای نیست
هر کرا چون صفا شود حاصل / بلقای خدا شود واصل

خانه کعبه که شود کاشانه
از غم بیان ادا این کردم
تا بیابد از دل قرب حق
تا بیابد زمین همت مردی
شرح اهل دل بیان کردم
بدعای که مرا خوش شود
ور بسیم شاید ز صغیر و کبیر

بود بر صفات حق عارف
بهر کشف نظم آوردم
بهتر از حج اکبر است مطلق
بهر اهل دل [illegible] گردی
بزبان قلم در آوردم
تا بیابد ز دم خدایی دود
بهر چه کردم که [illegible] کبیر

چون تجلی خدا کند بر دل
تا حقیقت شود که خانه دل
ز گدایی کن از وجود لها
گر کشی همچو سر در دیده
تا خبر نیی که بهره بردارد
باشد از برکت جوان مردی
معترف گشته ام بجز گناه

کشف گردد و باد شد مشکل
بهتر از کعبه است ای قابل
تا شرف شود بفضل خدا
دیده دیده است شود دیده
از من دلفگار یاد آرد
باز اخلاص صاحب دردی
گنهم را ببخش یا الله

بدانکه هر دانست که حقیقت دیوانه باشد و در شعر [illegible] هوشیار زیرا که سخنان او دیوانه و عاشقان بهم نزدیک است عاقلان سخن دیوانه را تمیز نتوانند کرد که در سخن عاشقانه از این جهت خلق بیشتر اولیا و فقرا را [illegible] دیوانه میگفتند و هر کسی را بهر شد که نام فقر خود آنکه حضرت پیغمبر علیه السلام میگفت الفقر فخری بدان روشنی میکرده اند که پایان آن خدا است [illegible] الفقر [illegible]

بشنوای مومن حمید خصال
که برون بیایم ز دفتر دل
هر سخن کز بیان جان آید
سخن از راه حال کارگر است
بعد رفع حجاب کون و مکان
هر چه در کون و در مکان دیدم
اندرین ره حجاب هستی ماست
در حجاب است او ز حجاب بری
ور نه بودی دلیل رهبر ما
چون ببینم حجابها تمام
[illegible] می شوم [illegible]
باز گویم صفات بود او است

دل چو جان بیکند یقین حاصل
معنی آن ز لامکان آید
قال بی ذوق درد سر است
گر شنیدی ز هر صفت بیان
از دل اندر خود هم نشان دیدم
ما چو فانیم خود خدا پیداست
هم تو خود پرده بند و پرده دری
قرب او که شد رهبر ما
هم ز دل صبر رفت هم آرام
علم آن بود [illegible]
که ندیدم ازین معاشش

باز جان [illegible]
سخن کان نه روی فکر بود
گوش کن گر ز ذوقی [illegible]
خود بدیدم آن حجابها تمام
نفس [illegible] بسیر دلی
پیش او گر حجاب [illegible]
اگر او خود حجاب گردد
از سوی ما حجاب بسیار است
هر صفاتی که فانیم میکرد
[illegible] ازین خود بیرون
[illegible] پاک آینه از گرد

سخنی پاک تر ز آب زلال
سبقش علمهای غیب است
نزد صاحبدلان نه بکر بود
رو مکن گر ز اهل انکاری
وز پس هر حجاب کرده مقام
کرده علم ضمیر خود حاصل
علم اشیا از و نهان نبود
هیچ کس پرده نه دریدی
کان همه مانعات پیدار است
هستی از من برون همی آورد
نفی بیرون شد [illegible] بیرون
که سجودم ملائکه میکرد

دولت وصل یار حاصل بود — جان بجانان مدام واصل بود
بر دل از سوز داغ هجر نبود — گاه بد شاهد و گهی مشهود
در دلی اندر میان نمی گنجید — یافت در وی هر انچه در دو دید
حاصل یار وصل جانم بود — دور فریب عدو امانم بود
بود مرات وصل یار دلم — تیرگی دور بود ز آب و گلم
هستی من نگشته بود پدید — دیده او جمال من میدید
پرده حائل نبود پیش نظر — دیده دید داشت دیده گر
نار هجران نبود شعله زنان — پاک بد نامش از صحیفه جان
صبح وصلش بشام هجر کشید — ظلمت در رسید و گشت پدید
نه بجود این لباس پوشیدم — نه بجود زهر هجر نوشیدم
گشت فرمان ایزد داور — کلک صنعش نوشت بر دفتر
کز حریم وصال بیرون رو — روز تو کو بشب دگرگون رو
چون رسید قضائش این فرمان — در ره راجعی رضا نه بدبان
پشت بر نور تغیر آوردم — سیر یک یک مقام میکردم
چون نبودم تمام تیره وجود — نه دو تیرزان تنزلم می بود
دور تر رفتم از خدا هر چند — می شدم تیره تر فتاده به بند
هر کجا منزلی بهمین دیدم — تیره آن مقام گردیدم
تا رسیدم ز لامکان بجهان — شد مکدر مرا چهار ارکان
بیست و هفتاد و دو هزار حجاب — پیش رخسار آن رخ نایاب
دگرم جستجوی دینی شد — نور از دیده رفت اعمی شد
شد فراموش صحبت جانان — نه دلم داد از ان خبر جان
از قفس مرغ جان فرار گرفت — ترک پرواز کوی یار گرفت
مدتی چون بدین بیان بودم — در ز دولت بدی رسیدم
دور از وصل یار فارغ بال — می نشستم بزیر کوه وبال
باز آنجا که لطف سبحان است — شیوه مهر دلبر جان ست
ناگهانم کشاکش رو داد — در تردد خشکم آتشی افتاد
جذبه او چو در رسید از راه — کرد از خویش بیخودم ناگاه
ظالم کرد داد در طلب — نه قرارم بروز بود نه شب
یادم آمد ز صحبت جانان — گشتم از ذوق وصل جان ندان
مرغ جانم فتاد در پرواز — رجعتی سوی اصل کرد آغاز
تیغ لا بر کشیدم اول بار — گردن سرکشان نمودم بیا
با دو دیو جنگ با کردم — ترک آئین و رسم ها کردم
تا صفات ذمیمه تن خویش — پیچیده بدل شد از در لیش
در خور آنکه تصفیه در دل — نفس میکرد تزکیه حاصل
نفس هرچند میل پستی کرد — دلم آهنگ حق پرستی کرد
بر زدم خویشتن بشدم رای — یافت از هر مقام آگاهی
دلم از تیرگی چو یافت جلا — شد با سرار طور سره بینا
با بد و نیک خویش آشنا شد — واقف از سر جمله اشیا شد
ناگهان دید پرتوی از جان — گفت با خود همین بود جانان
جان بدو گفت قطره او یم — از گلستان وصل او بویم
نیستم او ولی از ویم من — در لطافت از ان بگویم من
خبر در پی و طلب گل کن — جستجویش بروز و شب میکن
من از او گشته ام جدا و ترا — میتوانم دلیل شد بجدا
لیک خون ترا همین بزیم — بعد از انت بجود در آمیزم
ریخت خون من چو شدم جانی — فارغ از جسم گشت روحانی
دگرم بر سما عبور افتاد — کسوت خاک از زمین بنهاد

دل لب با جان ملک سراپا گوش
مهر و مه را کشید در آغوش
نور ایشان گرفت ظلمت زاد
همه جا رسم خود چنین بنهاد

هر کجا گشت مجتبی را دید
فانی آن گروه میگردید
تا رسیدم بظلمتی از نور
در سیاهی شبی ز ظلمت دور

یافت ناب حیات آگاهی
خوردم و غوطه خورده [illegible]
بسکه خاصیتش پدید آید
دیده را دید او جدید آید

روحم از صفت طبق چشید غذا
مرکبش نفس پناهش خدا
تا ترقی شد از همه اطوار
شرح یک یک چسان کنم اظهار

هر مقامی که شد مرا منزل
شک همی رفت شد یقین حاصل
بصفا شد بدل کنا فهما
پس فنا باکه روی فی ادلها

دیدم از طور با لشان گریان
می شود این حدیث دور دراز
هر که رجعت کند بسوی خود ز
تا آمد ورقش کسند پیدا

یافت پیر کامل تصدیق
که بود در ره خدا صدیق
آمدم باز بر سر سخنم
که بود ذاتش [illegible] با انجمنم

ملک دل می شدم ازان معمور
روح غالب شد و تنم مامور
تا شدم تجلیات رسید
گشت [illegible] بر انجا رسید

او بهر علم جلوه گر گشتی
دل ازان اسم بهره ور گشتی
فانی هر صفت که گردیدی
خویش را عین آن صفت دیدی

بودم اندر تجلیات صفات
صفتش قایم است بر ذات
صفت ذات اوست هر صوری
هر صور رسیده [illegible] خبری

فانی است از کمال خود ذات
ذات مستجمع جمیع صفات
پس بهر صورتی که می شاید
میتواند جمال بنماید

یکی [illegible] بشکل [illegible] مریم
گشت ظاهر بصورت آدم
گاه با مصطفی ز روی ادب
می نشستی بشکل نون ادب

گر [illegible] حقیقت الکلمی
پیش چشمم محمد عربی
بار دیگر چو روح روحانی
آمدی بی طلسم جسمانی

پس خدا [illegible] بیان [illegible] کرد
میکند جلوه بر اهل نظر
هر تجلی که کرد در دل مرد
حل شدی صد هزار مشکل مرد

فانی هر صفت که میشد جان
صفتی میگرفت از جانان
هر تجلی که گشت تابنده
بصفاتش همی شد از زنده

تا ز نور بهر انچه بد در راه
میکند شستم ازان بلطف اله
من نه اندر میان جان بودگاه
ما و من رفته بود دل ستار

تا بجا همی گشت نهان
که بدا آثار من هنوز عیان
خویش را دیدم از ره دیده
همچو کفار کفر ورزیده

شد مبدل بکفر اسلامم
داد ایمان بکفر اعلامم
دیده خود را خدای نادیده
فانی هر صفات گردیده

قطره فانی بحر تا نشود
لایق دیدن خدا نشود
هر که شایسته خدا باشد
کفر باشد گر او جدا باشد

ما بهر شناخت آمده ایم
که چنین غافل از خدا شده ایم
گو ثبت کافر حقیقی کیست
هر مومن موحد [illegible] چیست

هست کفر حقیقی مردم
آنکه در خود کند خدا را گم
شود آنگاه مومن مطلق
که کند خویش را گم اندر حق

هست چون اسم کبریا مومن
او بود مومن و خدا مومن
نزد من مومن حقیقی اوست
که شود فانی از حقیقت دوست

[illegible] هنوز جانم هست
ترک جان کردم و ز خود وا رست
هیچ گشتم ز هیچ هم کمتر
داد تا که سروش غیب خبر

کاندرین ره گذشتی چون جان / زندگی کن اگر تو با جانان
هر که را سوی غیر آهنگ است / سجده گر غیر کیشش ننگ است
نقش هر رنگ کز دلت برخاست / این زمان ننگ ابر پیداست
دیده از نقش غیر هر که بدوخت / سبق علم حق ز حق آموخت
دل چو نقش خود از خود بزدود / نقش نقاش اندر او بنمود
دل چو مرآت روی جانان شد / جان جانم ز اهل عرفان شد
چون در آیینه روی او باشد / روی در آیینه هم او باشد
خوب رویان که چهره آرایند / که به رخسار خویش بینایند
زینت خط و خال هر چه کنند / همه را اندر آیینه بینند
آیینه بهر خویش دارد دوست / چون ببیند روی خود که نکوست
رسدش یار چونکه رو با شد / بیخود از خود بگفت گو باشد
بنماید چو در دل آن دلبر / او دل و دل همه بود یکسر
یک سری از خودم شدم فانی / جلوه کرد دلبر جا صفی
نور من شد بنور او ملحق / قطره فانی بحر شد مطلق
شد یقینم و زان یقین دارم / که چه سان بود تا بآن آرم
دل که چندین هزار پرده درید / هر چه می جست خود آخر دید
نه زبانی که وصف او گویم / نه نشانی که راه او پویم
نیست عقلی که باز گویم حال / هست در وصف او زبانم لال
سر او کی بگوش کان گنجد / در دل تنگ من چه سان گنجد
لذتی دارم و زبانم نی / حالتی دارم و بیانم نی
سوزشی دیده ام بی پایانی / مجلسی دیده ام ز خود فانی
دلبری دیده ام که جانم اوست / قوت جان قوت زبانم اوست
خوردم آن می که در انجا مستم / مست آنم بهر کجا هستم

چون بپا گشتم هم بحق ملحق / نور را نور دیدم حق را حق
از همه نقشها چو بیزاری / آن زمان ننگ یار خود داری
نیست در رنگ با جانان راه / رنگ سنگی است ننگ الله
تا بر اندازد از جمال نقاب / می شود غیر نقش غیر حجاب
آنچنان دو نقش خود چه دارم / اینچنین هم او دولت دستم
دل که گشت از صفا آیینه اش / دیده در آیینه معاینه اش
نیست چیزی ز آیینه بهتر / گویی اوست که نیم با او در
نکنند تا در آیینه نظری / نیست شان از جمال خود خبری
ور ببیند در آیینه زنگار / خود کنند پاک چهره اش ز غبار
ورزند لاف آیینه که منم / همه اویم ز خویش دم نزنم
هر که باشد تمام فانی دوست / چون نظر میکنی در وهمه اوست
هر که دیدش بدیده او دید / سوی او هم ببال او پرید
هم ازان دور شد یقینم باز / که چه سان کرد سوی او پرواز
گر دآن نور علم ما حاصل / عقل و فهم و خرد ازان غافل
گر نمی بود آن یقین همراه / سر موی نگشتمی آگاه
گنگ بود زبان گفتارم / گر ز حیرتش خبر برون آرم
نه دلی تا بدل کنم تکرار / نه تنی تا بتن کشم آن بار
ور بگویم بکفر انجامد / گفتن سر غیب کفر آید
شمه گفتم از ره تمثیل / زانکه دل را نبود صبر جمیل
دیده ام دلبری پدیدارانی / با کسی بوده ام ز خود پنهان
مرده ام از وجود خود پنهان / داده جان گشته همه جانان
بارها کشیده ام از جان / کر ملک را نبود تاب و توان
چهره دید و دیده و من نی / هست بیجان ز حال بر تن نی

چون من اندر میان نگنجیدم ٭ باز گویم که من کرا دیدم
عقل آنجا نبود و هم خیال ٭ هم نه وصل اوست کند چه لال

عقل من طفل آن دبستانست ٭ داستانم نواز دبستانست
دلبری دیده ام که بیچونست ٭ بکن از من سوال کو چونست

دلبری دیده ام بدیده جان ٭ گشته ام از وجود خود پنهان
عقل و فهم و خرد ازو بی است ٭ علم اشیا تمام دو دن دوست

لیک مانده ایم که مست و حیرانم ٭ سوخته جان و دیده گریانم
همچو ماهی درون بحر و یم ٭ غرقه آب آب می‌جویم

غرقه ایم مدام بسته جگر ٭ لب من خشک شد آب تا با سر
زنده ام من بجان بجانانم ٭ جان خود را همیشه جویانم

ماهی بود به بحر تشنه جگر ٭ بر لبش آب و بر دلش اخگر
بود جویای آب در همه حال ٭ گرچه می بود غرق آب زلال

رفت صبرش ز حد و شد مضطر ٭ رفت نزدیک ماهی دیگر
کای برادر تمامی با من آب ٭ که دلم همچو آتش گشته کباب

گفت من همچو تو کباب ویم ٭ از همه کس نشانش می‌جویم
لیک دانم که ماهی پیر است ٭ بهتر به کار و اهل تدبیر است

هر دو پیشش رویم او شاید ٭ گره از کار بسته بگشاید
هر دو رفتند پیش آن ماهی ٭ تا که یابند ز آب آگاهی

گفتند ای ماهی حمیده خصال ٭ خواهم از تو نشان آب زلال
گفت شان کای دو ماهی مجهول ٭ سخنم را بجان کنید قبول

بنماید غیر آب بمن ٭ تا که من هم کنم ز آب سخن
نیست چون غیر آب هیچ دگر ٭ اوست چون بنگری به بحر و به بر

دوست با ماست ای یار به یقین ٭ باز گشته ایم دو چنین
آه کین ره تمام حیرانیست ٭ فکر جمعیت پریشانیست

بار کاید من از میان بردم ٭ چون رود باز در میان آیم
نه مرا طاقت جدایی اوست ٭ نه مرا تاب آشنایی اوست

این چنین حالت که پیش نیست ٭ مذهبی ملت است و کیش ...
هر کسی دین و مذهبی دارد ٭ کیش و آئین و مشربی دارد

مذهب و دین و کیش من همه اوست ٭ اقتدا ایم همه امور به دوست
غیر آئین و دین دلدارم ٭ از همه دین و کیش بیزارم

نیست ز اسرار او چو عقل آگاه ٭ کردم از گفتگو زبان کوتاه
زانکه وصفش به هر زبان آیم ٭ او منزه بود از آن دانم

می نشانست نشانش باکه دهم ٭ نیست مثلش شبیه او چه نهم
هر که را نیست یافتی و نظر ٭ وانکه باشد نباشدش خبر

حالتی اینچنین بیان نتوان ٭ سر پنهانش تو عیان نتوان
سبق و صنعت او چه حیرانیست ٭ علم او را نتیجه نادانیست

روز و شب همچو شمع میسوزم ٭ تا که زان علم این بیاموزم
زانکه دانسته که نادانیست ٭ کاشنائی ره خدادانیست

اینکه از دور بشنوی ذکرم ٭ یا بخوانی تو شعر نی فکرم
گر پسندت نیفتد این گفتار ٭ هیچ از هیچ چشم هیچ مدار

حکایت بلبل و کرگس و مجادله ایشان بر سبیل تمثیل

ای دل ار عاقلی و دانشمند ٭ بگسل از کار این جهان پیوند
کار خود بر رضای یزدان کن ٭ خویش را در پناه مردان کن
کار اهل سلوک پیش آور ٭ مرهم بهر جان ریش آور
وا ره از خود و محنت ایام ٭ راه میرو بکام یا ناکام

درگذر از خیال کج زنهار / از پیچ غافل مباش لیل و نهار
فرع دل آرام کن درین درگاه / تا شود باز دست شاهنشاه

جوششی کن ز خواب شو بیدار / دردمندی خویش کن اظهار
درد خود با طبیب خویش بگوی / وانگه از لطف او شفا بجوی

هر که او درگذشت از این گیر / نکند در سلوک خود تقصیر
درد و درمان قریب هم باشد / بی شفا درد مرد کم باشد

ناله جان گداز و درد آلود / میرود گرم در ره معبود
ناله زار دیده بیدار / دو گواه اند بر درد بسیار

خواب غفلت مکن نیمه شب / تا شرف شوی بحضرت رب
هر که در وادی طلب باشد / شکر خواب نیم شب باشد

نیم شب هر که میشود بیدار / یار مهمان او شود ناچار
یکدم از خویشتن مشو غافل / تا کند یار در دلت منزل

ذکر میگوی چار ضرب نهان / تا شوی رستگار هر دو جهان
وانگه احضار پیر کن حاضر / یعنی ذکر دار در خاطر

تا ز فیض دمبدم یابی / سوی مقصود خویشتن بشتابی
فیض گیری مدام از فیاض / پاک گردد دل تو از اغراض

این بود شیوه جوانمردی / گوش کن گر تو صاحب دردی
بلبل و کرگسی بهم بودند / قدمی چند راه پیمودند

کرگس ابله از سر پندار / لاف مردی خویش کرد اظهار
که بلند است قدر و پایه من / نرسی تو به پر سایه من

در شب و روز کوه پیمایم / از همه جای روی بنمایم
تو کجا پیش من کلان باشی / زانکه تو مشت استخوان باشی

من چنان قوت بدن دارم / که چو تو صد هزار تن دارم
هر کجا رفتنم شود آئین / سایه من فتد بروی زمین

طعمه مرغان مرا بود خوردن / زان قوی باشدم رگ و گردن
هر کجا میل گردد من در دل / در زمان جا کنم در آن منزل

عاشقان زار همچو مردانم / هر چه گویم هزار چندانم
لبنکار از خویشتن سخن میگفت / بلبل از روی قهر برآشفت

کاین همه عیب تو بود ای بدکیش / چند لافی ز عیب عادت خویش
فرق باشد میان ما بسیار / بلبل من تو کرگسی غدار

من اگر لاغر و زبون باشم / در ره عشق ذو فنون باشم
زان نهادند نام ما بلبل / که منم عشقباز بر رخ گل

بحر جانم زند ز شوقش جوش / گویم احوال خویشتن کن گوش
عشق من تا بروی او افتاد / در ره عشق گشته‌ام استاد

صورتم گر ضعیف و زار بود / معنیم پر ز ذوق یار بود
منزل من بصحن گلزار است / آشیانم حریم دلدار است

چشم من سرخ از جمال وی است / جان من زنده از وصال وی است
هستم از شام تا سحر بیدار / بر سر یار خویشتن طیار

مست باشم ز دیدن رویش / گیرم آرام بر سر کویش
صد شب تار را بروز آرم / دل عشاق را بسوز آرم

ناله زار من ز هجر نگار / هر که بشنود رفت از هر کار
بوی او در مشام جان دارم / غیر او نیست با کسی کارم

او بحسن و جمال خود یکتاست / بر سر او مرا از آن غوغاست
در جمالش چو محو میگردم / یاد نآید ز خواب و از خوردم

بر جمالش چو دیده کردم باز / توبه کردم دگر ز عشق مجاز
غنچه وصل او چو بگشاید / صبحدم رو بخویشتن بنماید

مست باشم ز دیدن روی تو / گیرم آرام بر سر کویش
بیخود از بیخودی کنم فریاد / نغمهٔ جان فزا کنم فریاد
هر که از عاشقی خبر دارد / ناله ام در دلش اثر دارد
ز آتش عشق خانمانم سوخت / بود و نابود مغز جانم سوخت
هنر تو بگویم ای جاهل / بر سر مردگان کنی منزل
کار تو خوردنست و خسپیدن / زان قوی باشد رگ گردن
آن کثافت که در بدن داری / زان شود میل تو بمرداری
عاشقی تو ولیک بر مردار / مکن این عاشقی خود اظهار
در بزرگی مشو بخود مغرور / کر بمانی ز رحمت حق دور
زان بلند نیست قدر پایهٔ تو / که ز هستی تو نیست سایهٔ تو
دگر از کار خود تو لاف مزن / ور کنی اندران خلاف مزن
درگذر از مقام دعوی خویش / تا ببینی تو نور معنی خویش
نیست دعوی نشان صاحب هوش / گر تو مردی ملاف باش خموش
همچو کرگس مباش در دعوی / تا نمانی تو دور از معنی
همچو کرگس مباش در آزار / خوی وا کن ز خوردن مردار
بدن خود مکن قوی بحرام / سوی دنیا بمیل دل مخرام
ورنه رسوا شوی چو کرگس دون / روز محشر بحضرت بیچون
حسن گلزار روی یار طلب / تا رسی در مقام شوق و شغب
دعوی خود گذار گفت و شنود / تا رسی در مقام اهل شهود
زانکه دعوی نشان مردان نیست / هر که دعوی کند و انسان نیست
مرد افسرده راه رو نبود / خبر بهشتی خود گرو نبود
عشق آموز ای دل از بلبل / که چه سان ناله دارد از غم گل
سالها خون دل خورد ناکام / با خس و خار باشدش آرام

مست و مدهوش آن وصال هم / همگی محض آن جمال شوم
همه آفاق در خروش شوند / بگذرند از زبان گوش شنود
نه همین مشتی استخوان دارم / که بهر موی یک زبان باشم
پر و بالم برنگ خاکستر / دود آتش بود ز سوز جگر
در سرت نیست غیر میل و هوس / زان سبب نام تو شد کرگس
از کلانی اگر زنی دم خویش / کاهل و تنبلی تو ای بدکیش
نیست سودای عشق در دل تو / در جهالت سرشته شد گل تو
سفرت بهر نفس بدخواه است / کی برای رضای الله است
نیست کاهل تنان دون را کار / هنری غیر خوردن مردار
گر کسی و ترا نباشد کار / هنری غیر دادن آزار
بر سر کوه زان رسد پایت / تا ببینی که نیست جایت
در دل هر که نور معنی نیست / کار او غیر لاف دعوی نیست
رگ گردن مکن برای غرور است / زانکه دعوی تمام عین خطاست
خون مردم مریز ای جاهل / که از آن نیست بجز غم دل
هر چه باشد حرام مردار است / وانچه راحت نباشد آزار است
گر کسی نفس را شکست آورد / زان رضای خدا بدست آورد
صفت بلبلان بدست آور / خوردن و خواب را شکست آور
ناله زار همچو بلبل کن / زود تر خیز و خویش را گل کن
هر که باشد یقین خدای پرست / باید او را ز قیل و قال برست
معنی آور بدست گر مردی / ورنه در راه دین بهیچ سردی
هر که او دور ماند از در او / خاک بادا مدام بر سر او
هر زمان خویش را زند بر وی / تا رود عقل و هوش از سر وی
در هوای وصال دلدارش / زخمها باشد از سر خارش

تو هم از بهر خویش کاری کن — فکر و اندیشهٔ نگاری کن
کاخیار از خار گل برون آید — یار از پرده روی بنماید
تحمل اگر شوی خوگر — یار آخر در آیدت بنظر
ور شوی تند خو و نازک دل — کی توانی برید یک منزل
مرد محنت کشیده باید — از دو عالم رسیده باید
سوخته خرمن آتش عشق — گاه بیگاه در کشاکش عشق
بر نگردد ز محنت و اندوه — استقامت ورا بود چون کوه
پایمال جفا و غم گشته — بر رخ زرد و جان آشفته
زانکه بازیچه نیست درگه یار — بهوس خویش را مده آزار
که ببازیچه سر رود در راه — کس ببازی ز حق نشد آگاه
شاید آئینه ات جلا یابد — دل تاریک تو صفا یابد
گرم کن زود ملک جانت را — یاد کن زود آشیانت را
اینچنین دور ماندنت تا کی — اینچنین خواب خوردنت تا کی
کو نشانی بگو ز ایمانت — یا جواز درد عشق و رجانت
کو نشان از فنای خود برگوی — دائما خود پرستی ای بدخوی
تا ز هستی خود سوا گردد — در حریم تو آشنا گردد
دار یاری ورا ازین و ازان

جور و خواری ناکسان بکشی — بار محنت از این و آن بکشی
صبر باید چو عندلیب ترا — تا شود گل رخت نصیب ترا
صبر ایوب بایدت در راه — تا شوی از خدای خود آگاه
راه نازک دلان نباشد این — نازکی نیست در رهش بیقین
پردلی باید اندرین درگاه — تا تواند قدم نهاد براه
ذوق و شوق و روش دوان باشد — بر در دوست متصل باشد
گر ببارند سنگ بر سر او — بر نگردد دو یک قدم از در او
یک جهت رو و آور در کار — بر نگردد ز درگه جبار
سرسری نیست کار درگه او — روی اخلاص آر در ره او
در ریاضت چو مو شو باریک — همنشین شو بخلوت تاریک
ذکر میگوی دم بدم هر دم — دم خود را تو متصل هر دم
یاد کن از وصال جانانه — بگذر از قال و قیل و افسانه
کاهلی چیست در طبیعت تو — کو نشانی ز نور طاعت تو
کو نشانی ز راه و منزل یار — تا شفیعت شود بروز شمار
یارب از فضل ره روان یقین — نظری کن بحال قطب الدین
غیر ازین نیست میل خاطر او — که شود در سجود تو ناظر او
بنهایات همتش برسان

حکایت آن کافر که دانه می افشاند و دیدن صوفی او را و منع کردن از آن و جواب دادن کافر او را

کافری بود از خدا غافل — نور ایمان نبودش اندر دل
مهر زر بود در دلش بسیار — همچو سگ بود عاشق مردار
عمر او شصت رفته و کافر بود — هرگزش یاد نامد از معبود
شد برون از زمانه خانه خویش — قدمی چند رفت آن بدکیش
جمع مرغان بدید گرسنه حال — از ملالی فگنده شان پر و بال

داشت اسباب عالم فانی — بود غافل ز لطف سبحانی
بشراب و کباب بد دایم — در ره کافری خود قایم
روزی از روزها چاشتی — ذوق صحرا فتاد در دل وی
برون بگرفت و دید صحرا را — واکشید از تفننش یارا
همه شان دل ملول از تنگی — همه لاغر شده ز گرسنگی

چون چنان دید جمله عزت را | در زبان خود بدست امان را
رفت فی الحال جانب خانه | تا بیارد ز بهر شان دانه

دانهٔ چند در کنار گرفت | آمد و پیش شان قرار گرفت
دانه سید ادا بدیشان | تا شدند سیر جمله ایشان

دید صاحب‌دلی ورا از دور | که بدان کار گشته بد مزدور
گشت حیران ز فعل حرکت او | کین چنین از کجاست شوکت او

بسکه حیران بماند زین حالش | پیش او آمد آن حمیده خصالش
گفتنش ای دور مانده از اسلام | بهر چه میکنی تو این انعام

گفت کافر که دانه میکارم | تا برا تخم خویش بردارم
باز گفتنش که چون تویی کافر | دین اسلام را شده منکر

دانهٔ تو قبول حضرت نیست | این همه غیر عیب علت نیست
دانه را که کافر افشاند | هیچ برگ و نوا نه رویاند

اول اسلام بایدت آورد | دانکهی کار خیر را میکرد
گفت کافر دلم ملول مکن | تا بکارم حق قبول بکن

دانهٔ من که بی خلل باشد | که در او زو آن عمل باشد
زین سخنها مکن دل من ریش | برو ها آخر از رضای خویش

هر دو گشتند چون جدا از هم | کافر دون فتاد در ماتم
شب همه شب بناله و غم بود | تا دم صبح دم بماتم بود

گریه میکرد نیز با دل ریش | که چرا بوده ام کافر کیش
عمر خود صرف کرده ام بهوس | در ره حق بمانده ام واپس

بعد ازین باید مسلمان شد | همچو مردان اهل ایمان شد
کاین جهان فی عمل فنا نکند | کار کس را بجا نماند

نی مدارا ست اعتبارش نیست | غیر تشویش و غصه کارش نیست
از سر صدق بر خود ایمان داد | در رحمت بروی خود بگشاد

دل خود را چو صبح روشن کرد | ملک جان ایمان گلشن کرد
ذوق کعبه نهاد در دل جا | وز سر صدق گشت ره پیما

گاه بیگاه راه می پیمود | تا رسید او بخانهٔ معبود
طوف میکرد گرد آن منزل | تا رضای خدا کند حاصل

که بناگه رسید آن درویش | آن حقایق پرست پاک اندیش
چشم این چون بروی او افتاد | گفت دیدی که تخم من ثمر داد

من اگر کافر و زبون بودم | ناقص و نابکار و دون بودم
او خدای کریم بخشنده ست | لطف عامش برای هر بنده ست

بهر غفاریش چه هیچ زند | زبان دل عاصیان بر اوج زند
من غلط کرده بودم از جهلم | روزکی چند داده بد جهلم

بعد ازین سوی خویش راهم داد | کرد جانم ز بند خود آزاد
تخم بین تا سر از زمین زد | نور اسلام از دلم سر زد

زانجهت سوی خویش خواند مرا | بنگری تا کجا رساند مرا
تخم نیکو بکار چون دهقان | تا یکی ده شود ترا بر آن

بر رضای خدا ز ده یک ده | تا شود خرمنت ازان فربه
تخم طاعت بکار در دل ریش | برگ عیشت فرست پیش از پیش

هر که او تخم نیک میکارد | آخر کار بهره بر دارد
رو تو هم تخم کار خود بدل | در ره پاک حضرت می شو غافل

مشو از کافری تو کم زنهار | وارهان جان خود ز ننگ و نهار
آشنا شو بدرگه وی سلیم | وارهان خویش را ز خوف و ...

آشنا شو بسیار دیر بیه | بهر او جای ده تو در سینه
از سر صدق در ره او آی | رو ز بان ای که بعد او بکشای

ملک جان پاک کن ز کبر و حسد / از برون هر انچه باشد بد
تا اگر دانه ورد کارے / هر یکی را هزار بردارے
از زمین دغل نروید گل / خار شوره نیاورد سنبل
گر شود پاک خانه دل تو / گل و سنبل بروید از گل تو
هم هشیار در گه جبار / در آن دل نه نبیند نهار
ملک و خود کند در آنجا جا / تا ندانی سر خودت از پا
همگی محض آن جمال شده / ملک خود عین آن وصال شده
همچو پروانه پیش شمع وصال / سوخته باش با همه پر و بال
بود نابود خود بدو داده / نے پر و بال پیشش افتاده
گرد هر صد هزار از دل جان / باشدت باز کار و بار نهان
تا کنی باز جان خود ایثار / تا نگه پیش یار باشد یار
هر که سوز ز عشق پا تا سر / پرسد در وصال آن دلبر
چون وصالش بهم درون تن یابد / لذتے خود بسوختن یابد
نے پر و بال شو چو پروانه / گرم می رو بسوی جانانه
چون سمندر بسوز ز آتش عشق / تا روی گرم در کشاکش عشق
که نباشد ز عاشقی به کار / لذت عشق در دولت میدار
ملک جان گرم کن ز آتش عشق / دائما باش در کشاکش عشق
دار پنهان ز ناکسان آنرا / نکن اظهار سر پنهان را
لذتے عشق گفتنے نبود / در آن بحر سفتنے نبود
نکند مرد عشق خود اظهار / ور کند نیست عاشق جبار
ندهد کس نشان ز وصل حبیب / ور دهد نیستش ز عشق نصیب
ندهد دل که کس کند اظهار / شمه از تجلی رخ یار
زان خموش اند جمله مردان / نگشاید لب بگفتن آن
دیدنی هست گفتنے نبود / گوهر وصل سفتنے نبود
که شب و روز یار را شاید / یار او نیز روے بنماید
جاهلان اند نشسته در دعوی / همه صورت پرست نے معنے
هر که بیخویش بیند او دیدار / کے تواند او کند اظهار
نیست گفتن نشان اهل شهود / چون فراموش کرده بود وجود
مگر او خود بخود کند اظهار / خود بگوید نشانی از دیدار
بنشیند درون اهل شهود / خود بگیرد تمام ملک وجود
هر چه گوید ز خود تواند گفت / در اسرار خود تواند سفت
فرو بید خلل باشد از گفتار / سخن خویش خود کند اظهار
ماسوی الله این بود از دل / فانی حق چنین بود اے دل
آنکه می گفت شان من پاک است / گوش گر کن بگو بیت او راک است
بود آئینه وار حضرت یار / عکس لبریز و گرفته قرار
دل او خانه خدا گشته / خود بیش اندر میان فنا گشته
در حقیقت فنای جانان بود / لیک در حیث با یزید بود
لیس فی جبتی چنین باشد / سر فی الله اینچنین باشد
این سعادت بنام آدم شد / غیر آدم کسی نه همدم شد
حیف باشد گر این سعادت کس / دور مانده ز سیل حرص و هوس
بهر دنیای دون نیے حاصل / خویش اگر خواهد از اجل
ببعث جان خود کباب مکن / خانه دین خود خراب مکن
بهر عیش جهان نیے حاصل / گشته از خدائے خود غافل
باد و دو دیو گشت هم خانه / بهر مال جهان چو دیوانه
از تردد می مجالت نیست / غیر اندوه حرص حالت نیست
یکدم افتدت اگر نقصان / از الم خویش را کنی حیران

نخوری هیچ غم ز عمر بی بدلت / کاندران هست هر زمان خللت
از سر حرص علم جالینوس / طلب عمر نوح و دقیانوس
عمر تو کوته است حرص دراز / با چنین عمر و روز خویش مناز
عاقبت بایدت سفر کردن / جانب گور خود گذر کردن
دست تو از جهان شود کوتاه / نبری جز کفن بخود همراه
نبود همنشین بجز ظلمت / وای تو گر بود عمل غفلت
یارب انجام کن تو راه یقین / تا شود دره نور و قعل الیقین
موی اندر رهش حجاب مکن / دورش از خود بهیچ باب مکن
محض انوار خویش کن جانش / تا نباشد فراق ایمانش
همه را سوی خویش راه نمای / تا شوند جانب تو ره پیمای

حکایت آن سه تن زن و سید و ملای که در راه حج رفیق هم بودند و آن زن صاحب درد کار مردان کرد و آن دو بیدرد کار نامردان

ای که داری هوای درگه دوست / آور از صدق رو در ره دوست
صادق الوعده باش ای دلبر / گفت در جان تو مراست مقر
نحن اقرب چو خویش میگوید / او ترا از تو بیش می جوید
هست نزدیک تو ز رگ جان / از جهالت تو گشته غافل از آن
از خودت جوی هر چه میجوئی / راه سوی دگر چرا پوئی
چند گردی بهرزه در هر کوی / گنج مقصود را ز خود میجوی
چند مانی تو بسته پندار / یار در خانه و تو در بازار
بعبث عمر خویش صرف مکن / کار و بارت همه بحرف مکن
زنگ هستی ز آینه کن دور / کار کن دایما و باش حضور
کاهلی دور کن تو از تن خویش / بر طرف ساز پرده را از پیش
هستی ورزد دره تحقیق / چند جوئی ز یار خود تفریق
یار کرده درون تو منزل / تو چنین هرزه گرد بیحاصل
یار مهمان تو و تو حیران / هر زمان جانب دگر گردان
درگذر از سر هوا و هوس / منگر غیر او بجانب کس
کوششی کن ز خواب شو آگاه / از سر صدق رو بنه در راه
زانکه بی صدق ره نه پیماید / نیست حاصل مرد خود رای
صدق باشد نشان اهل خرد / بی ارادت کسی بجا نرسد
سوی کعبه سه تن روان بودند / گاه بیگاه راه پیمودند
سیدی و زنی و ملایی / سیرشان بود هر زمان جایی
که بناگه جماعتی بد دین / بود شان سجده بتان آیین
هر سه تن را بدید اندر راه / خواستند تا کنند شان گمراه
هر سه را سوی خانه آوردند / صد هزاران بهانه آوردند
گاه از روی مرحمت گفتند / گاه از روی تربیت گفتند
که بیا سجده بتان بکنید / خویش را از ملال باز آرید
ورنه فی الحال جمله را بکشیم / اندرین کار ما بنا شدیم
سخن قتل را چو بشنیدند / هر سه از قتل خویش ترسیدند
گفتند هر سه مهلتی خواهیم / تا درین شب بخویش پردازیم
بعد از آن آوریم سجده بت / از دل و جان شدیم بندهٔ بت
بت پرستیم بر مثال شما / بهره گیریم ز گنج و مال شما
شب چو شد هر سه را غم اندوه / بر دل آمد گران بصورت کوه
از سر درد ناله میکردند / خون دل در پیاله میکردند
همه گریان شدند چو ابر بهار / از مژه آب ریختند یکبار
که عجب کار مشکلی افتاد / این غم و درد از کجا رو داد

ده بامید کعبه پیموده‌ایم | تن به تشویش راه فرسوده‌ایم
بامید رضای فضل خدای | گشته بودیم جمله ره پیمای
گفت سید که بت کنم سجده | نشوم روز حشر شرمنده
بعد ازین خواهدم شفاعت کرد | عار باشد مرا الیقین از درد
کشتن خویش را رضا نشویم | کشته تیغ ما روا نشویم
دل خود را بدان بیاد نگار | تا کند بت سجود وقت نهار
آن دگر گفت مرد ملایم | از چنین کار نیست پروایم
علم گرد شفیع روز حشر | عار باشد مرا ز خوف خطر
سجده بت کنم ندارم غم | چند دارم درین بلا ماتم
دل خود زین بهار شاد کردن | لب خود را ز شوق خندان کرد
گفت آن کس که من ندارم هیچ | چند باشم ز غصه پیچا پیچ
تکیه بر هیچ کس توان کردن | هر چه آید نهاده‌ام گردن
نکنم بت سجود هر چند ا | گر سرم از تنم کنند جدا
نیست فکری بغیر راه گریز | هر که بیند مرا گو خونم ریز
رفت بیرون ز خانه آن رهرو | تا چه آرد قضاش بر سر تن
رفت تنها براه رو بنهاد | لب بذکر خدای خویش گشاد
تا دم صبح راه پیمان بود | و اندران راه ذکر گویان بود
روز چون شد بسیک یار رسید | از غم و رنج راه باز رهید
مرد پیش بود جمله ایمان دار | در ره صدق جمله همان دار
گفت آن کس تمام قصه خویش | هر که گشت زان الم دلریش
الغرض آن دو کس آنجا | تا کنند سجده بتان آنجا
روز چون گشت کافران یکسر | آن گروه بکند ... ابتر
آمدند پیش آن دو مرد جهول | که سجود بتان کنند قبول
هر دو سوی بتان روان گشتند | خلق از پیش و پس روان گشتند
بتماشا و خورسی بت هم | بسته در راه آن بتان احرام
چون به بتخانه جای خود کردند | سجده پیش خدای خود کردند
بعد از آن آن دو کس ز روی ستم | سجده کردند پیش بت هر دم
هر دو از دین شدند بیگانه | جا گرفتند درون بتخانه
هر دو از دین خود شدند بری | جا گرفتند میانه کفار
آن یکی پهلوان مردانه | عاقل و پارسا و فرزانه
کار مردانه حق گرفته به پیش | در ره حق گذشته از سر خویش
کار خود پیش برد در ره حق | میل او سوی بت نشد مطلق
او درین راه مرد میدان شد | او یکی هم ز ره نوردان شد
لطف حق دست او گرفت آخر | نگهش داشت تا نشد کافر
وان دو کس تکیه بر عمل کردند | کار خود سر بسر دغل کردند
هر دو کردند کار نامردان | ناقص و دون شدند بیدردان
هر دو بودند در محبت سست | کار ایشان از آن نگشت درست
وان یکی شیر دل شد از مردان | کار خود کرد چون خردمندان
زانکه از روی فهم کار کند | تکیه بر لطف کردگار کند
بهتر از صد هزار مرد بود | که درین ره نه اهل درد بود
تا بود در جهان بسید روان | مرده شان گیر دار هم شان
مرد آنست که در ره تحقیق | غرق گردد درون بحر عمیق
مرد آنست که در ره فرمان | از ره صدق بگذرد از جان
ورنه بیجا صلاست کاهل تن | وندرین راه کمتر است از زن
مرد آنست که کار مردان کرد | کار خود بر رضای یزدان کرد
وصل دلدار را بدست آورد | لشکر نفس را شکست آورد

وانکه غافل گشت و از ره دین ... دیو راهش زند بدان یقین
یا الهی بحق پیغمبر ... همه را سوی خود شوی رهبر

رهبر عاصیان گمراهان ... خود شوی آدلیس در دو جهان
وارهانی تمام را از گناه ... وانکه از خویش‌شان کنی آگاه

در پشیمانان شدیم سر و پایم ... جمله از فعل خویش رسوایم
چون تو هستی مفتح الابواب ... در بکشا بروی ما بصواب

وارهان جمله را ز بار ستم ... همه دل ریش‌شان بنه مرهم
تو طبیبی و ما همه بیمار ... سوی بیمار خویشتن بگذار

چشم امید بر رحمت داریم ... روز و هر سو بدرگهت داریم
هیچ کس را تو نی نومید مکن ... و ز در خویش ناامید مکن

شرمسارش مکن بروز شمار ... گنهش ناشنیده می پندار
خاصه این بنده را که در ره تو ... کرده از صدق ره بدرگه تو

حکایت مرد صیاد که باز را بریاضت کامل ساخته بود و پیش پادشاه بردن و نواختن

هر که با وصل آشنا گردد ... بغم و درد مبتلا گردد
تو کند با جفا و درد ستم ... ره بخوشی آورد بوادی غم

عشقبازی کند ز غم رقیب ... رو سوی دل آورد بسوی حبیب
همگی کار و بارش آن باشد ... که در انحصار یار جان باشد

بیخبر گردد از ارادت خویش ... یار داند هر آنچه آرد پیش
چون رضای آن و دلش همو باشد ... هر چه گوید عجیب نکو باشد

عشق چون سر زند ز خانه دل ... بدرد عقل و هوش از آن منزل
عشق داند هر آنچه خواهد کرد ... کسی نیست اندران از مرد

لاف مردی اگر زند زنهار ... مثنوی منکر است آن گفتار
عشق و رسوائی هر دو باهم است ... مرد عاشق بنام نیک کم است

در ره عشق هر که بدنام است ... کارش از عاشقی بانجام است
نام و ناموس نزد عاشق نیست ... ور بود عاشقیش لایق نیست

نیست عاشق کسی که رسوا نیست ... و ندران نام او هویدا نیست
سرفرازند نام عاشقان زنام ... ورنه باشند هنوز هستند خام

چون در آیند عاشقان بنیاز ... در بلندی خود کند آغاز
صوت معشوق‌شان بگوش آید ... بجز جان‌شان از آن بجوش آید

هر که در عشق سر فراز شود ... هیچ روحش بسان باز شود
جانب یار خود کند پرواز ... عشقبازی بدو کند آغاز

نشنیدند بهست قدرت یار ... دیده روحش کشد بدان جبار
هر که خواهد از آن خبر آرد ... جانب یار خود گذر آرد

هیچ روحش چه بسان شهباز ... تا کند سوی یار خود پرواز
باز گویم ز شاهباز خبر ... گوش جانت اگر نباشد کر

مثنوی نیز در عمل آری ... از هر ره بهره آن گهر آری
مشتملی نیز نهم درین گفتار ... ساعتی گوش هوش ما بن دار

دام بنهاد مرد صیادی ... تا دران دام او چه افتادی
ای ببا مرغ کاندران افتاد ... دل وزان گشت خرم و شاد

سالها بود منتظر در کار ... تا کند باز مکرش و چه چار
میل و سوی یک کدام نشد ... زانکه بازی و ورا بدام نشد

آخر افتاد باز در دامش ... در همان لحظه دوخت چشمانش
برد او را دران بخانه خویش ... دایم الدهر داشتش در پیش

طعمه میداد هر زمان او را ... تا کند او بدان بخورش خو را
بود کامل او در هنر استاد ... بعد یکچند چشم او بکشاد

یک طاقه نهاد بر سر او / تا کند مدتی بدان هم خو
بریاضت چو خوی گر گردید / حال و احوال او دگر گردید
دگر استاد همنشینش کرد / اندک اندک چراغ بینش کرد
گاه بیگاه داد ازان اندک / تا شد او طعمه خور ازان عکس
آشیان داد باز را زانجا / همچنان داشت بند او در پا
گاه بیگاه همچنین می کرد / میفرستاد باز سوی آورد
سر همیداد سوی مرغانش / پای در بند و باز چشمانش
قیمتش زانکه بود افزون شد / طالع صاحبش همایون شد
کرد از صدق دل غریبت را / برد او را دوان بجانب شاه
باز بر دست شاه منزل کرد / خویش را سرفراز محفل کرد
کرد بسیار شه باو یاری / وز سر لطف داد دلداری
گفت زنهار الف صد زنهار / روز و شب باش در پی این کار
زین هنر کار تو پیش رود / خدمتش زانکه هست پیش رود
باز روح تو باشد ای غافل / که ازو گشته همچنین غافل
بریاضت اگر شوی در کار / سازی از خواب چشم دل بیدار
خوی وا کن ز خویش و بیگانه / باش دایم بگوشهٔ خانه
چشم بر دوز از طمع زنهار / بند از پای خویشتن بردار
بند بر پا و حرص اندر دل / سوی حق رفتنت بود مشکل
لاغرش هم مدار بسیاری / قوتش ده که تا کند کاری
گر تو برداری آن حجاب از راه / بیشوی از خدای خود آگاه
از خیالی که پیش ازین بودت / کان گشته بود معبودت
آن شکار تو سیر منزلهاست / که ازان رفتنت بهر صفاست
شاهباز ید الله شود / دست قدرت و را پناه شود

خواب یکدم نچشم و نگذاشت / بس ازان سبب ازان برداشت
ملک حالش چو گشته وارسته / گفت با او سخن آهسته
مرغ آورد پیش پیدایش / گشت او را بر پیش سفارش
بعد ازان برد باز یکجا پیش / کرد ریسمان بلند در پایش
یک کبوتر بدو نمود استاد / دل آن باز گشت خرم و شاد
تا دران کار و بار شد استاد / بعد ازان ریسمان پا بکشاد
گشت کامل و را آن هنر استاد / بعد ازان گشت نام او شهباز
گفت این باز شاه را باید / لایق دست شاه می شاید
شاه چون دید باز کامل او / کرد بر دست خویش منزل او
بود صیاد پیش شه برپا / کرد او را بسی نوازشها
شادمان کرد بادشه دل او / کرد حل آنچه بود مشکل او
تا چنین باز بدست آری / یابی از من هزار دلداری
معنی این سخن کنم اظهار / تا برون آیی از پی پندار
هست صیاد پیر کامل تو / واقف از راه و رسم منزل تو
بینی آنکه چراغ ایمان را / زان منور کنی دل و جان را
شب نشینی اگر کنی عادت / یار از خویشتن کند شهادت
زانکه با بند پای خود نتوان / جانب یار خویشتن میران
زگلی خویش را علف کم ده / تا نگردد ز خوردنی فربه
آن طاقه که چشم او بندست / آن حجاب ره خدا او بندست
خورشش باز او کبوتر بود / خورشش روح تو فیوض نقود
ور کند رجعتی ازان مطلق / تا نگردد بری بجانب حق
مرغ روح تو چون شود کامل / در حریم شهش شود منزل
بنشیند بدست قدرت حق / گیرد آرام آنچنان مطلق

که دگر یاد نارد از هستی / خوار هر از ملامت هستی
هست باشد ولی به پیش نگار / نیست گردد ز خویشتن ناچار
مرغ دل را چنین توان کردن / نزد شاه جهان تعین دن
لیک بسیار کار باید کرد / هستی خود نثار باید کرد
وصل پیر است اندرین راست / تا شود کارها بدلخواه است
ورنه باز تو در قفس ماند / نرود پیش باز پس ماند
نشود باز دست با شهان / در قفس باز ماند پنهان
نبود جائی ورا پرواز / رفتن از خود کجا کند آغاز
پیر کامل چو مرد صیاد است / چشم بر راه باز نهاد است
قابلان را بدام خویش آرد / از دو دلیشان نگه دارد
دام بنهاده اند ولی جا حال / قابلان را بجان فی الحال
مرغ بسیار افتد اندر دام / همه گیرند اندران آرام
لیک مقصود باز باشد ازان / چشم کامل قرار نیست ازان
روز و شب طالب اند در ره دوست / تا شود قابلی جدا از پوست
سیر این کار در جهان کردند / انس با مرغان ازان گیرند
ورنه راحت بود به تنهائی / نیست راحت ز سیر هر جائی
نیست مقصود قطب دین بنگاه / غیر خود نشود بدون جبار
توان کرد امر حق بجا است / ورنه بسیار داده ام انصاف
منکه از خوف در خطر باشم / من که باشم که راهبر باشم
دیگران را چرا شوم قائل / خواه بیگانه باش یا مومن
لطف حق جمله یار ایشان باد / ملک جان را کند همه آباد
دم آخر ز خویش یاد دهد / گنه جمله را بباد دهد
نظر آرد بحال خورد و کلان / عفو سازد گناه پیر و جوان
من دعا کردم از سر آئین / از دل و جان بگو تو آمین

حکایت آن شاهزاده که جمال معشوق ناگهان دیده بود بیمار شده چون طبعش ... نشئه صحبت یافتن آن

بود شهزاده بحسن جمال / قدوت شاهدان آن جمال
صورتش سیرتش بحد کمال
گل رویش شگفته و خندان / سرو قدش نهال باغ جهان
دختری بود خاتونی شه را / کردی از حسن خود خجل مه را
راست رو بود تازه و خرم / سرو قدش نهال باغ ارم
گل رویش فزون ز مه پاره / بود دایم شگفته زار الله
نرگس چشم آن فرشته صفت / بود خالی ز عیب و از علت
تیر مژگان چو در کمان کردی / راست بر عاشقان نشان کردی
جلوه آن پری فریب جهان / از دل عاشقان شکیب بران
لب لعلش حیات جانها بود / در تبسم چو لعل خود بکشود
بردی صبر و قرار از دلها / بود وصف رخش بمحفلها
گشت شهزاده عاشق رویش / دایما بود بر سر کویش
یک نظر دیده بود مست شده / کار او زان نظر ز دست شده
بعد یکچند شاه دلداده / در ره عشق کار افتاده
صبر و آرام برد از دل او / کس نمیکرد حل مشکل او
همچو سوزن ز سوز عشق گداخت / وان ضعیف به بسترش انداخت
ماه رخسار او چنان شد زرد / که بچشم کسان هلال نمود
ورنه عشق بود زار و زبون / سرو قدش خمیده بود چو نون
بدنش چون بستر او پیدا / مهر او از مژه گهر بارید
هر حکیمی که بود آوردند / چاره کار او همی کردند

هیچ دارو و دوای او نشدی
وان دوا با شفای او نشدی
همه در کار او فرو ماندند
خط نومیدی بر او خواندند
متحیر شدند در مرضش
پی نبردند بعلت غرضش
بود استاد کاملی در عصر
پسر او نیز خواندش در قصر
چشم او چون بروی او افتاد
کرد تشخیص آن مرض استاد
نبض او را گرفت در ساعت
تا خلاصش دهد از آن علت
گفت با خادمش که بر گو زود
گاه بیگاه او کجا می بود
از ره راستی بمن بر گو
مهر سودای کیست در دل او
عاشق و زار مبتلای کیست
لاغر و زار از برای کیست
عشق او را چنین نبون کرده
سرو قدش لبان نون کرده
تنش از درد عشق میکاهد
شربت از لعل لبش خواهد
آتش عشق در جگر دارد
خشک لبان چو نیشکر دارد
مرض عشق را طبیب نه مان
هیچ دارو ندارد و درمان
می نهاد او بنام کس انگشت
داشت استاد نبض را در مشت
چونکه کرد او ز نام دختر یاد
دل عاشق ز اضطراب افتاد
نبض او بود چون بدل پیوند
دل استاد شد خلاص از بند
با پدر گفت درد اندوهش
در غم عشق یار چون کوهش
گفت استاد حال او یکسر
که پسر عاشق است آن دختر
پدرش شاد گشت خرم از آن
کرد سوئش روان خویش کسان
گفتگو کرد پدر آن دختر
تا کند نام زد بهر پسر
پدر و مادرش چو بشنیدند
زان خبر هر دو شاد گردیدند
کرد مادر به دخترش اظهار
که ترا گشت بخت و دولت یار
گفت دختر کزین سخن دیگر
نبری نام پیشم ای مادر
زانکه هر دو نیم لایق هم
هست لایق در جهانم کم
گرچه او بادشاه دوران است
عالم او را بزیر فرمان است
باطنش سست ظاهرش حکیم
چهره خویش ناظرش حکیم
یک نظر دیده است مرا از دور
مدتی شد گشته است رنجور
چون زند دست بیناد و دیگر
نظری خویش افگند سویم
طاقت وصل من کجا آرد
خویشتن را هلاک گرداند
بیخبر از وصال من میرد
پس نهان به گوشه گیرد
در نهان درد و رنج باشد بیش
تن خود را ز غم بکاهد بیش
کعبه خویش سازد او کویم
گاه بیگاه بیند او رویم
خو کند با وصال من شاید
قوت باطنش بیفزاید
تا مجالی که چهره ام بیند
از درخت امید بر چیند
غیر ازین نیست میل خاطر من
که تواند نشست ناظر من
این سخن را پدر ز دختر شنید
وهم گفت و شنید باز کشید
سخنان گفت آن دختر
داد پیغام او به شه یکسر
شاه دوران چون سخن بشنید
او هم از روی فهم خود سنجید
خانه ساخت بر سر کویش
تا ببیند پسر گهی رویش
گاه بیگاه بیند او دیدار
استقامت و راشود بسیار
بنشیند به پیش دیوارش
طاقت آرد ز ماه رخسارش
جای کرد آن پسر در آن خانه
در هوای وصال جانانه
در و دیوار کوی او میدید
گاه بیگاه روی او میدید
اندکی اندک آن [illegible]
طاقت آرد و دست از بستر
پاک و پاکیزه از مرض گردید
بستر خود به سختی چسپید
بود دائم چو چشم او بیدار
شد مشرف بدولت دیدار

گشت عاشق خلاص از هجران — بعد از آن شد ببرش نگران
دگران هر دو را بهم دادند — هر دو شان روی بر زمین بنهادند
لب هر دو ز ذوق هم خندان — دل هر دو ز ذوق هم شادان
هر دو با یکدگر چنان گشتند — که تو گویی که یک زبان گشتند
هر که منزل بروی یار کند — بود و نابود خود نثار کند
سر بپیچد ز امر دلبر خویش — گردد او نوش یار و ضد خویش
همه باشد به نزد او یکسان — سر خود در نه پیچد از فرمان
عاقبت وصل دلبرش بیند — در حریم وصال بنشیند
شادمان گردد از وصال حبیب — مرضش را شفا رسد ز طبیب
هر که در کوی غم وثاق کند — خوی با محنت فراق کند
با دل ریش و دیده بیدار — با تن لاغر ضعیف و نزار
از سر گونه چوب بار کند — آب از دیده در کنار کند
کند افغان و ناله چون بلبل — دامن خویش را کند پر گل
یار را بیند و به منظر خویش — بنشاند و را برابر خویش
تو هم ای دل ز خواب شو بیدار — دایما باش بر در جبار
خویش را گیر در حمایت پیر — روز و شب کار کن بتقلید پیر
ذکر حق گوی در شب و در روز — شیوه رهروی از او آموز
شاید از لطف حضرت بیچون — رخت هستی خود کشی بیرون
برسی در مقام اهل نجات — خضر جانت چشد ز آب حیات
چند گویی سخن از آن و از این — بگذر از کبر و از قطب الدین
سخنی من و ما عزیمت کن — مرغ جان باز دست آن شه کن
تا شود باز دست شاهنشاه — صید گیرد ز ماهی تا ماه
هر کجا شاه سر دهد او را — اندر آن راه رو نهد او را
صید را بهر شه کند آن باز — بر سر دست شاه آید باز
یارب از لطف خود بده توفیق — تا شود باز دیده تحقیق

در بیان آنکه [illegible] را [illegible] منزل [illegible] که خطرها در راه [illegible]

نوجوانی دل از جهان برداشت — خویشتن را چو مردگان برداشت
گفت آخر یقین بباید مرد — کرد با نفس خویشتن نبرد
گوشه خلوت اختیار گرفت — وز همه مردمان کنار گرفت
شب همه شب بطاعت حق بود — در ریاضت دمی نمی آسود
خو گرفته بکنج تنهایی — بود با تنهاییش شکیبایی
بر ریاضت نشست شد درویش — کار گر شد بمیل عادت خویش
اعتقادش بکس نشد حاصل — بود از قرب اهل حق غافل
کار میکرد لیک پیر نداشت — کار بی پیر میتوان پنداشت
یک شبی بود در ریاضت خویش — جنبی دید پیش خود درویش
همه او را شدند هم خانه — کردند او را ز عقل بیگانه
روی دل جمله سوی خویش آوردند — همه او را چو خویشتن کردند
جنبی بودند آن گروه تمام — پیش او جملگی گرفته مقام
شتری پیش او در آوردند — آن جوان را سوار آن کردند
او همی راندش آن گروه از پس — با تو یاران نه از سر میل و هوس
آن جوان را بجائی بردند — خانه پیش او در آوردند
یعنی این کعبه است خانه آن — باش بر گرد آن طواف کنان
طوف میکرد گرد آن خانه — حمد میگفت بهر شکرانه
بعد طوفش بمنزل آوردند — بس غرورش که در دل آوردند

مدتی کار او همان بودی / گاه بیگاه راه پیمودی
کار خود چون چنان بدید انجام / گرد صاحب کمال خود را نام
عقل و هوشش همی بگشت خراب / گشت صاحب دلی از او واقف
شکل پژمرده بود آن مرد / بود مانند بیخ فرسوده
از سر لاف و عیش آن خام / گفت با شیخ حال خویش تمام
چون روی باز سوی آن منزل / از فقیران تو یاد کن در دل
بعد از آن یاد کن ز من تنها / صورت من به پیش دیده بیا
آمدند باز جنیان بتمام / همه در گرد او گرفته مقام
قدمی چند رفت چون در راه / کرد از شیخ یاد او ناگاه
نام آن شیخ چون شنیدند زود / جنیان جملگی رمیدند زود
استخوان های مرده در پیش / وانچه حیوان فگنده در پیش
گشت واقف ز حالت باطن / کین همه مکر بوده است از جن
دهنش تلخ هم چو زهر آمد / با هزاران خجل به شهر آمد
گفت شیخا اگر بدم گمراه / بعد از امروز آمدم بر راه
ناامیدم مکن ز درگه خویش / گر خجالت سرم بماند پیش
من مرید توام شوم از دل / توبه کردم ز دعوی باطل
کار میکرد در حمایت پیر / بود دایم بظل همت پیر
هر که برای خویش راه رود / بیشکی سرنگون بیچاره شود
گر بسی سال راه رو باشد / همچنان او بخود گرو باشد
نشود راه رو کسی بی پیر / با وجودی که بودش تقصیر
سخنی گوییت ز روی دلیل / هست رای علیل جمله علیل
گر بود عمر او چو نوح سنی / نکند هیچ خواب نیم شبی
نیست آگه ز راه روی بی پیر / از سر خویشتن مکن شبگیر

گشت عزم درستش یکی هزاران / دل او شد سیه چو غار از آن
راه او آنچنان زدند بر دیو / رسیدند پیش زنده لشکر دیو
گشت در دم روان بمنزل او / تا برد آن خیال از دل او
گفت شیخش کی این همه تک و پو / هر چه داری ز ره زنی بر گوی
گفت شیخش مبارکت بادا / که چنین حال کرده پیدا
وز سر صدق گوی لاحولی / که ترا این دعا بود اولی
او چو انکار شیخ در دل داشت / سخنانش فسانه می پنداشت
بر همان مکر و فن عناد خویش / همه گشتند همره درویش
گفت لاحول بعد از آن با پیر / آن با همت کشیده سوی پیر
دید چون در میانه هر یک / با همه تیرگی و ظلمه
خویشتن را بسی مکدر دید / بس پریشان و خوار و تیره دید
متحیر بماند در صحرا / غیر حیرت نبود هیچ ورا
شد به نزدیک شیخ توبه کنان / دست و پایش گرفته بوسه زنان
توبه کردم ز شیخی و دعوی / تا بیابم نشانی از معنی
من ز افعال خود شرمسارم / تو نظر وا مگیر از کارم
چونکه بر دست او انابت کرد / در ره حق دگر نشد سرگرد
چون ز افعال خود پشیمان شد / اندرین راه مرد میدان شد
ره تحقیق را نباید باز / در رحمت بروی او شد فراز
گرد خود همچو عنکبوت تند / پرده تا هیچ جا نرود
نیست خسته طبیب هم یار / خفته را خفته کی کند بیدار
هر که او خود ره یقین نبود / واقف از سر معنوی نشود
نشود واقف از حقیقت راه / همه حال باشد او گمراه
زانکه بسیار عقبه در راه است / ره زن و دزد در کمین گاه است

در بیان آنکه نی دعوی نیستی کرده بود و سازه برگرفته و آخر با آتش مبتلا گشت تا بمقام نیستی رسید

ای که خواهی ز وصل یار خبر　در ره صدق پای کن از سر
کاهلی دور کن ز باطن خویش　دور از وصل او مجو زین بیش
او نموده جمال خویش عیان　گو ترا از عیان ست وقت بیان
پرده در باش چو خلوتیان　پرده بر خود چو عنکبوت مپیان
نیست شو از وجود خود بالکل　تا بدانی که چیست مظهر کل
از ذره خاک پیش مجرب　بتحمل نشین و در میکوب
در ره صدق پا از سر کن　در دل شب تو خواب کمتر کن
ناله زار هم چو نی بردار　آیی بیرون ز پرده پندار
بند تقلید از بدن بردار　تا توانی بسوی دوست گذار
تا ز هستی بسوز وقت سخن　تا نگردد ز گلشن تو دامن
بود با بود خود بسوز ایدل　تا نگردی بروز حشر خجل
زانکه یک نی سر از زمین برداشت　قد خود را براستی افراشت
ای بسا برگها که بر تن کرد　تن خود را ز برگ جوشن کرد
همه را بود بند با حاصل　زیر هر بند پردهٔ حایل
چون نیستان ز حد شد بسیار　آتش افتاد اندران نی زار
ناله برداشت آن نی از سر درد　غم و اندوه خود بیان میکرد
گفت آتش که با شما انده　زان باتش تو مبتلا شده
لاف دعوی خود کنی اظهار　بند بر خویشتن نهی بسیار
گر نشانی ز نیستی برگو　تا نسوزی ز سوزش من تو
گر تو خواهی خود خلاص شوی　مجلس آرای عام خاص شوی
دوا شما هیچ کم نهند ترا　تا ازان در فغان کنند ترا
تو ز فی دم ز خویشتن زنهار　تا بیابی نجات آخر کار

دیده بیدار کن ز خواب غرور　بر سان خویش را بذوق حضور
او چو خورشید عالم آراید　لیک در چشم کور ننماید
گرد در ملک جان همین خویش　زود بردار پرده را از پیش
نیست شو تا ترا یقین باشد　که چه سان یار همنشین باشد
ساز تجرید باطن و ظاهر　دایما باش بر درش حاضر
تا بود مکرهت جواب آید　از سوی دوست فتح باب آید
داغ بر دل بسوز از غم او　تا علاجت شود ز مرهم او
ساز و برگی که داشتی زین پیش　مهر آن را برون کن از دل خویش
زانکه با آتش بسوز سرتا پای　دیده خود بوصل او بگشای
ز آتش عشق هر که سوخته نیست　شمع ایمان او فروخته نیست
نیست شو یا بسوز در آتش　یا ازین کوی پا بخود واکش
بند بسیار بر میانش بود　زیر هر بند پرده افزود
گرد اندر زمین چو محکم تنی　گشت ظاهر از و هزاران نی
همه در بند خویش کوشیده　چشم باطن ز پرده پوشیده
آن نیستان بسوخت سرتا پا　ماند یک نی ازان تمام بجا
گرچه بوده گناه این نی زار　که چنین سوخت آتش خونخوار
کرده نام خویشتن بر انی　اینهمه چیست بگو رگ و نی
این قدر بند چیست بر بدنت　وین گرهها ز پیرهنت
گر نبودی نسوختی سر پات　این قدر هم کجا بدی غوغات
اره بر فرقت ار نهند مترس　گر کند بند تو ز بند مترس
سر و پای ترا بسوزانند　پردهٔ باطنت بدرانند
کان هنرمند کو ترا بکشد　جانب خویشتن ترا بکشد

لب نهد بر لبت و گر استاد | گفتگوهای تو کند بنیاد
گفتگوی ترا فسانه کند | خود بگوید ترا بهانه کند
آن زمان مرد کار دیده شوی | وز خود و غیر خود رمیده شوی
نی زبان باشی و سخن گوئی | همه تن فکر یار و من گوئی
بی خبر گردی از ارادهٔ خویش | خود کند هر چه آورد در پیش
هر که از خویشتن شود فانی | بهره گیرد ز علم ربانی
اختیارش بدست یار بود | همچو نی چشم او چهار بود
تا بدانی کجاست منزل تو | کیست مهمان نشسته در دل تو
مهر سودائی و سر اندازی | نام او ورد جان خود سازی
گر نماید گهی حجاب کند | جان عاشق در اضطرار کند
گاه سازد درون جان منزل | گاه سازد ترا چنان غافل
کو نبیند اثر ز وصل نگار | خون فشاند ز دیده خون بار
دایم الدهر کارش این باشد | عاشقان را همین همین باشد
غیر سودای عشق در سر او | نیست نقشی درون منظر او
نرسد کس بمنزل مقصود | تا نگردد جدا ز بود وجود
نی سر و پای تا نگردد کس | مانده در راه عاشقی از پس
زان بسوز و گداز در کارند | کز معشوق زخمها دارند
درد باشد نشان اهل طلب | تا در آن درد گوید او یا رب
مدتی گر خوری غم و اندوه | بعد محنت رسد هزار شکوه
گر ترا هست میل دیدن یار | جان خود را از و دریغ مدار
ای خوش آن دم که یار گردد یار | محو گردد کسی در آن رخسار
گم شود در تجلی آن روی | نبود تا رسن ز سر یک موی
هر که او اینچنین نه بیند یار | عشقبازی بر او بود زنار

در دهانت نهد زبانش را | تا بدانی همه بیانش را
او شود آشکار و تو پنهان | او در آید ز روی تو خود زبیان
گاه بیگه بدست او باشی | تو زبان گوئی او نگو باشی
هر سخن را که خود کند اظهار | از درون تو سر زند ناچار
رسد از آن زمان که نی باشی | فانی از خود بدوست حی باشی
هر چه گوید باذن او گوید | او ز خود بیخبر همه گوید
همچو نی شو میان تهی از خویش | تا ترا پرده بر درد از پیش
نی قرارت بود نه آرامست | نی غم چاشت باشد و شامست
گاه بیگاه منتظر باید | تا کیت یار روی بنماید
گاه نزدیک گاه دور شود | مرد عاشق از آن صبور شود
کز خود و لذتی نه بیند کس | آنچنان دور ماند و از پس
همگی بر درش مقام کند | تا کیش باز یار رام کند
همه سودای دلربائش بود | سر و سامان کسی کجاش بود
نیستی خود شعار کرده تمام | بر سر کوی او گرفته مقام
ز آتش عشق تا نسوزد مرد | در ره عشق نیست راه نورد
چهرهٔ عاشقان از آن زرد است | که بدل صد هزار شان درد است
امتحان حبیب بسیار است | درد و درمان او همه یار است
نالهٔ اهل درد زیبنده است | چشم خونبار او شکیبنده است
نه همین غم بود بنای عشق | بعد فرقت بسی بشادی عشق
جان نثار چنان وصال خوش است | هست بودن بآن خیال خوش است
همرهت آن جمال شود | قطره در بحر آن زلال شود
همگی یار گردد آن عاشق | عشق بازی چنین بود لایق
دور ماند ازین سعادت و بس | عشق او نیست غیر میل هوس

لذت عشق دیده بد مجنون بود هر دم محبتش افزون
لیلی یکروزه بپیش رفت خود از سر رحمت زبان بگشود
گفت من لیلیم بیا بر خیز هر دو باهم نشینیم روی گریز
هر دو تن سر بهم در عالم یکزبان دو سه شویم از هم
هر دو مانند قید یار هم باشیم مونس روزگار هم باشیم
گفت مجنون که تونی لیلی نیست دل را بسوی تو میلی
لیلی آنست که در درون منم حسنش از تو بیش افزون بینم
لیلی آنست که حسن او یکتاست چشم معنی من بآن بیناست
لیلی آنست که نی خلل بینم در همه وقت و هر محل بینم
لیلی آنست که بی تغیر خویش در شب و روز باشدم در پیش
لیلی آنست که روح افزاید گاه بیگاه روی بنماید
لیلی من بزیر پرده نهانست سرو سرخیل جمله هستی راست
نیست ظاهر که بیندش هر کس عاشقی بخود بیندش و بس
گر توی لیلیم برو ز نظر از سر گفتگوی خود بگذر
کان چنان محو لیلی خویشم که ندانم که تو کیستی پیشم
بیش ازین در نگیرم مده آزار من و دلدار را بهم بگذار
ور بگنجد میان ما یک مو زانک داریم آینه یکتو
ور نه نگنجد میان کس دیگر بلکه من هم زیاده ام یکسر
ور بود موی باد ازان آثار باشد اندر میان حجب بسیار
عاشقان لذتی چنین دارند نیک از حسن حور عین دارند
عاشقان را چنین بود دیدار زان وصالش نمیکنند اظهار
در شب و روز همزبان باشند محو دیدار آنچنان باشند
که خبرشان نباشد از سر خویش یار باشد همیشه شان در پیش
لذت وصل اینچنین باشد هر که را جان در این باشد
عاشقان کشتگان آن گنجیند محو از خویش محض آن رنجیند
بی نشانند و بی نشان بینند زان ز حسنش نکس بیان نکنند
بی نشان شو که بی نشان بینی وصل دلدار خود عیان بینی
گر فنی دم ز فقرای درویش تا نگردی ز خویشتن بیخویش
بگذر از قال و قیل قطب الدین تا ببینی جمال دوست یقین
فانی از خویشتن شوی شاید آن دلارام روی بنماید

در بیان آنکه تا مرد بمقام فنا نرسد از جمال معشوق حقیقی برخوردار نشود

ای جمال تو شمع محفلها حسن خوب تو راحت دلها
مجلس انس را مدار تست دل مجروح را قرار تست
چشم امید بر رحمت داریم روز هر سو بدرگهت آریم
مفلسانیم نی سر و سامان سر و سامان بکار ما برسان
مانده دوریم از گران جانی گشته حیران بکوی حیرانی
شهر غیرت ز دل برون کرده روی بنمای از پس پرده
پرده بردار از نظرهارا ساز از حسن خود خبر مارا
تا بروئیت نظر کنان گردیم واقف از حسن بیکران گردیم
گر نباشد ز سوی تو نظری کی دهیم از وجود خود خبری
سعی ما هست جمله بیحاصل گر نباشی بسوی ما مایل
کرده خود بجسم اظهار که محبت ز من بجو دل یار
آخر کار هم تو یار هم باش مونس جان بیقرارم باش
مونس جان دل فگارم شو یکدم از پیش دیده دور مشو
ای طبیب دل شکسته ریش شربت وصل ده بخسته ریش

شربت از دست لبان زیبات
چون تو باشی طبیب دلکشان
بر امید وصال نوشبها
ای خوش آنست چشم بیدار
خاصه آن دلبری که بی بدل است
دختری بود بی بدل در شهر
سال عمرش بچارده چو رسید
هر که ماه جمال او دید
ابروانش بخوبی آن طاق
حقه لعل او چو شد خندان
همچو گل پیرهن قبا کرده
هر کجا بود در خیالش بود
سرو قدش خمید چون نخ بود
غم و اندوه انجمانش کرد
که بگو عاشق کدام مهی
راست برگوی کیست دلدارت
وارهانم دل ترا ز فراق
عاشقم بر جمال دختر او
تا بدیدم جمال آن دلبر
یک نظر دیدمش ز دست شدم
گر بود جان من هزار هزار
شاید افتد قبول آن جانان
سر برون کرد دختر از خانه

خاصه آن دلبری که بس نیکوست
درد باید کشید در ره آن
نتوان داشتن سپه
باز گردد بروی دلداری
چهره اش پاک خالی از خلل است
حسن او بود شهره هر شهر
ماه رخسار او که کاهید
دگر از عقل و هوش باز رسید
مثل و همتا نداشت در آفاق
نقش انجم نمود از دندان
روی بنمود از پس پرده
تشنه بجز چون لب لالش بود
چون بنفشه سر زلف او بود
گر ساقی انگشت تا بهر زن شود
گر غمش زرد و زار پیچو کسی
گر چنین زرد کرد رخسارت
دلبرت را بگو کنم مشتاق
بیقرارم ز مهر دلبر او
راحت خود ندیده ام دیگر
زان می لعل می پرست شدم
یکبیک در رهش کنم ایثار
نظری افکند بسوی زنان
چهره اش دید مرد فرزانه

سالها در هوس نتوان بودن
زانکه درمان رود درد بود
با دل شب شوی پیوند
دیده بر روی دلبر اندازد
سجده وصل او توان کردن
سرو قدش براستی افراشت
گل رویش بود
مردمک چشم او بقبل یکسان
خال او دانه بود در نقش دام
نوبتی بهر دل ربودن کس
نوجوانی بدیده رویش را
لاغر و زرد گشته بد چون کاه
صبر و آرام رفته بد ز پیش
مرد صاحب خیالش دید
طاق ابروی کیست قبله گهت
راست برگوی که کیی عاشق
گفت آن نوجوان که ترسا بست
دل من برد دختر ترسا
دلفریب است سرو بالای او
بیخودم کرد صبر از دل برد
باز خواهم هزار جان دگر
رفت سویش روان چو مرغ تمام
همزبان گشت و یار دختر

تن خود را ببرد فرسودن
بایکشد درد هر که مرد بود
جهان بهار را کسی خورشید
بلطف بنوازد
پیش رخسار او توان مردن
در نکوئی چو خود نظیر نداشت
هر زمان حسن او همی افزود
از مژه تیر داشتی بکمان
مرغ دلها بدام او شد رام
از سر کشید بد
قبله خویش ساخت کویش را
اشک پر خون کشید اندر راه
تخم اندوه سر زده ز گلش
از سر مهر او بپرسید
برگوی کیست
تا کنم دلبرت را مشتاق
فلان جا نیست
هر کسی دیدش شد
در غمش عاقبت بجان هم
تا فشانم بپیش آن دلبر
گفت احوال آن جوان یکسر

گفت دختر که کویش آید نام | در عشق چون تو هستی خام
سیکنی حسن من بکس اظهار | نگاه بیگه بکوچه و بازار
گر درین راه مرد آگاهی | جان بده گر وصال میخواهی
بند داو غیر جان او نبود | عاشق و جان بهم نکو نبود
رفت نزدیک آن بهمان دم | با دل پر ز بار درد و ندم
گفت هر کوی از منتش نهام | که حرامست از منت دیدار
یک نظر دیده کردی رسوایم | روی در زندگیت ننمایم
مرد عاشق چو این سخن بشنید | در دم از جان خویش با برید
بود ثابت قدم چو در ره یار | جان خود کرد در رهش ایثار
تا چو بیند جمال هم نزند | حال خود از سخن بهم نزند
با کسی راز در میان ننهد | هیچ کس را گر نشان ندهد
بند گردد زبانش در گفتار | تا نگوید حدیث آن رخسار
عاشقان را خموش باید بود | بی زبان گشت گوش باید بود
باز آن مرد در ره بنهاد | رفت با دختر او زبان بگشاد
چون شنید این سخن از دختر | دست خود بر زد از الم بر سر
قول من تو اگر شنیدی تو | آب حیوان اگر چشیدی تو
راه پیمای گشت سوی عدم | جان خود داد و رفت از عالم
هر دو بودند چون بهم یکدل | هر دو گشتند یکدگر واصل
در ره عشق راستی شاید | جان عاشق در آستین باید
در ریاضت اگر بود بسیار | بنده راه است جان آن آخر کار
ملتمس [illegible] وام خواه کسی | چون بود و چه حسن [illegible]
دا فی است جان چو آخر کار | جان عاریتی نگاه مدار
عاشق آن جان [illegible] طبیب شود | بهر یار [illegible] طبیب شود

اسیر فی دم عشق یار خویش | هم ز بیگانه کوی هم با خویش
گر رضای منت همی باید | گر دهی جان خویش می شاید
جان فنا کنست شیوه عاشق | گر درین راه گرد داو لایق
چون شنید این سخن از و آن مرد | آه گرم از جگر کشید از درد
گفت پیغام دلبرت گویم | هر چه او گفت یکسرت گویم
تا نمیری مرا نخواهی دید | دم خود بار کش ز گفت شنید
چون بمردی خویش یار بری | از من حسن من نشان بری
جان خود داد در ره معشوق | رخش از شوق رفت سوی معشوق
جان خود داد عاشق بیدل | گرد در کوی بیخودی منزل
نکند وصف روی دلبر خویش | پیش هر نا قبول هر بد کیش
راز معشوق چون نهان باید | سر آن در میان جان باید
بند نه بر زبان اگر مردی | پیش معشوق خود اگر فردی
نی زبان نیست شیوه عاشق | تا شود عشق یار را لایق
گفت با او که مرد آن برنا | داد جان خود بس بباد فنا
رشته دوستیش شد محکم | دلبرش چون بمرد مرد او هم
زنده ماند دگر نمی میرے | دست از کار دامنگیری
هر دو تن از جهان برون رفتند | نیکی از روی صدق چون رفتند
در ره وصل یکدگر مردند | نی به منزل عدم بر بردند
هر که خواهد نشان دلبر خویش | بگذرد کام اول از سر خویش
پس بهان [illegible] کار کند | اول یار جان نثار کند
زندگی بهر دیدن یار است | ورنه عاشق ز خویش بیزار
کام اول ز خویشتن بگسل | تا جهان دم [illegible]
بگسلش کشد بجانب خویش | تا رود [illegible]

رشته افگند بگردن او   تا شود زود در ره رفتن او
منزل او چو پیشتر گردد   سیل معشوق پیشتر گردد

او روده پیش آن بپیش آید   هر زمان سوی خویش بنماید
نسبتش چون مقام ما وای   تکلف [illegible] در ره آسای

قطره سان گم ببحر بی پایان   شود و آب را بود جویان
همچو ماهی درون بحر عمیق   یکدم از آب کی کند تفریق

یکدم از آب گر جدا ماند   میرد از وصال وا ماند
مختصر کن حدیث قطب الدین   پیش ازین نیست حد گفتن این

ای خطا بخش جرم من بنگر   که درین راه کرده ام تقصیر
کاهلی کرده ام ز رفتن خویش   من چنین پای دور و ره در پیش

از سر لطف دست گیر مرا   تا شوم جانب تو ره پیما

حکایت آن غلام که ریاضت بسیار کشیده بود و بعده که دو مسلمان شدن او و بمعشوق حقیقی رسیدن

ای وجود تو اصل موجودات   ای تو واقف ز ذره و ذرات
در حقیقت تو چشم اهل بصر   همه جا حاضری به پیش نظر

همه جا پرتو جمال تو است   اثر حسن بی زوال تو است
لیک پنهان ز چشم بی بصران   غافل اند از تو جمله بیخبران

پرتو حسن تست در عالم   که سرشتی تو طینت آدم
پرتو حسن خود عیان کردی   لیک در آدمش نهان کردی

گنج در خاک کرده پنهان   باز او را تو کرده غافل از آن
کرده از کمال خود حاصل   پرده ها پیش چشم اهل دل

ساخت اندر هزار پرده غیب   تا نه بینیم حسنت ای بی عیب
زیر این پرده ها نهان شده   باز دیدار را عیان شده

گاه بی پرده روی بنمائی   عالم از حسن خویش آرائی
باز در عکس جمله رویان   رخ نمائی درون پرده عیان

به نشینی درون پرده تا   در به بندی بروی اهل نیاز
یعنی از پیش پرده پرده اید   تا به بینند حسن من جاوید

سعی ما هست جمله بی حاصل   گر نباشی بسوی ما مائل
هست توفیق تو سعادت ما   که از آن می شود ارادت ما

رفتنش از کوی تو اگر نبود   هیچکس در بسوی تو نشود
چون نخست از تو میل پیدا شد   علم ما را از آن هویدا شد

بین نمان هم بپوشی وار [illegible]   دیده را کن بحسن خود بینا
میل معشوق پیشتر آید   تا طلبگار پیشتر آید

طالب بندگان [illegible] سود   سالها گر کنند سجود
آخر کار شرمسار شوند   نتوانند با وصل خود پیوند

اصل آنست که یار پیش آید   چهره جان فزاش بنماید
جان عاشق کشد خلاص از غم   پرده از پیش او نهد هردم

ای خوش آن ساعتی که [illegible] کس   شود از لطف آشنا کس
بیگمان نزد یار خویش آید   روی زیبای خویش بنماید

شود از [illegible] همه   دل او را کند ز غم بی غم
چون [illegible]   خود بیابد ز اهل درد

[illegible] پیش   گرد [illegible]
[illegible]   محرم جان [illegible] شد

[illegible]   [illegible] خود [illegible]
[illegible] دل خود [illegible]   تا شوم [illegible] چهره کشان

جان بیمار را شفا از تست / دل مجروح را دوا از تست
بنشین یکزمان بهر دم چشم / تا ترا یکزمان بدیده کشم
تا ز شوق تو جان برد از من / بنشینی بجای جان در تن
آن توانگر ز اهل ایمان بود / بندهٔ هندوی مسلمان بود
ای بسا شب بروز آورد / بود بندی غلام صاحب درد
روز و شب در اطاعتش می بود / پیش او می نهاد سر بسجود
خواجه را آنکه کار منکر او بود / در همه وقت حاضر او بود
که چرا بت سجود می آرے / تن خود را برنج میدارے
حاجت کس روا نگرداند / همه کار چون تو درماند
نه ورا دیده بود و بینا / نه زبانش بود بگوید چرا
بت شکن شو برادر حق رو آر / بند غفلت ز جان خود بردار
برو در آن خدای شو ساجد / که شود سجده‌ها بدو عابد
هست حاضر همیشه در همه جا / باشد از حسن صنع دو جهان آرا
اوست نقاش نقش‌ها اوست / خاک ما را بفضل خود جان داد
این سخنها چو آن غلام شنید / آه گرم از میان جان بکشید
گفت با خواجه کای نکو نام / اندرین راه مشکلی دارم
بر همه یکسان بود حاضر / بود و نابود کس همه ظاهر
همه ذرات خاک درگه اوست / همه را روی صدق در ره اوست
پس چرا بیخوریم و آشناییم / همه در فکر چاشت یا شامیم
تا چنین خفته ایم او بیدار / بلکه هم مرده ایم هم مردار
آن غلام از سر ارادت خویش / کنج محنت گزیده با دل ریش
با ادب کنج خانه منزل کرد / گرگ نفس خویش بسمل کرد
روز و شب بد بخلوت تاریک / تا تنش همچو موی شد باریک

از سر لطف مهر و احسان کن / کلبهٔ تنگ را گلستان کن
بنما روی خوب خویش مرا / ساعتی هم فروز پیش مرا
خواجه و بنده هم بودند / گاه و بیگاه راه پیمودند
بت پرست بود هندو ابله / سجده میکرد بت که بیند
در ریاضت قرینه چون داشت / لیک بت را خدا همی پنداشت
بسکه اخلاص داشت با خویش / هر کجا رفت داشتش در پیش
در نصیحت زبان خود بگشاد / از سر لطف پند او می داد
هست بیکار سجدهٔ این بت / نتوان بود بندهٔ این بت
سنگ را هست استطاعت آن / که بود او گره گشای کسان
او بخود عاجز است بی حاصل / زود بشکن ورا تو ای غافل
نیست کس را ازو امید آخر / بگذر از اصل خویش ای کافر
حاجت کس ورا تواند کرد / کار بر مدعا تواند کرد
خواب و خورش نه باشد بیناست / در همه وقت ناظر دل ماست
هر چه آید از عدم بوجود / همه هست پیش او بسجود
از سر صدق خود مسلمان شد / در جهان هم ز اهل ایمان شد
تو بگو کی خدای نابیناست / حاضر و ناظر است در همه جاست
خواب و خورش نباشد زنده ست / او ازل تا ابد هست و پاینده ست
بنده را هست فرض خود کردن / تابع خواجه خویش بودن
خواب غفلت چرا کنیم مدام / پیش او با ادب سحر تا شام
خواجه چون صدق آن غلام بدید / دم ز گفت و شنید باز کشید
گوشه بگرفت از همه عالم / گشت نومید از بنی آدم
هیچ چیزی نخورد و هیچ نگفت / بر در کردگار باحی گفت
چند روزی بدین نسق بسجود / بر در کردگار خود بسجود

تیرگی دور گشت از دل او — پاک و پاکیزه گشت منزل او
چون ز نفس پاک شد ز زنگ غبار — دید در دم تجلی رخ یار
ناگهان دید وصل جانان را — تاب ناورد و داد او جان را
قطره وش در محیط گم گردید — دید مقصود خود بدیده دید
ظاهرش بود گرچه همه جا — باطنش شد سفید چون سیما
پاک چون شد ز غیر منزل او — حق تعالی نشسته در دل او
بیگمان چون جمال او دیدا — رفته تا هستی خویش پدید
خرمن عمر خویش داد بباد — پیش دلدار رفت خرم و شاد
چون ز هستی جدا شد او مطلق — در زمان دید او تجلی حق
تحفهٔ دوستی او جان کرد — روح پاکش گذشت از رفتار
در ره کردگار چون شد فرد — صدق او برد در کنارش گرد
در ریاضت اگر کسی کاهید — جان بداد و وصال یار خرید
بنده گر بود کار پاکان کرد — جان شیرین نثار جانان کرد
بنده گر بود صدق شاملش کرد — لطف جبار در پناهش کرد
صدق باید ز بنده و آزاد — کار بی صدق باشد بی بنیاد
صدق هر کس بهر چه میگردد — هر چه کارد یقین همان درود
هر عمل کز سر ریا باشد — آن عمل رد کبریا باشد
عمل پاک صدق بهر آن — چه نکو دید از جوانمردان
در عمل کوش صدق کن همراه — تا شوی از خدای خود آگاه
کار بی صدق را خلل باشد — گر چه عالم ورا عمل باشد
هندی از صدق کارگر شده بود — زان بجنت بشد گزیدهٔ معبود
تو هم از روی صدق کن کاری — تا ببینی وصال دلداری
کاهلی دور کن ز ملک وجود — بهر درگه کار شو مسجود
از سر صدق کار کن شب و روز — از غلامی اساس کار آموز
تا بکی راه هرزه پیمایی — وقت آن شد که گریه باز آیی
عمر بگذشت گر چه جوی حاصل — تیره اندوده و بار جستن دل
کوششی کن ز فیض انوارت — تا شوی بهره ور ز یار ز عزت
کوششی کن براه منزل نیز — تا بود جمره نور روز شمار
کو ترا نور مشعل ایمان — کو ترا نور خود اندر جان
کو ترا ذرهٔ صفای فنا — کو نشان ذوق عشق خدا
کو ترا درد ذره در جان — تا که یار [illegible] جان
دل تو تیره است پر زنگار — نقش او گشته تو اغیار
زنگ هستی از دولت بیدار — سازش آئینه صفای تا
چون نباشد که خانه معبود — آنچنین تیره باشد و نابود
با چنین تیرگی مرو ز جهان — دل خود از غبار باز رهان
زود معمور ساز آن بگلت — تا نه بینی حسن یار ز دولت
ورنه فردا خوری پشیمانی — شیشه گفتت تو میدانی
ای گرفتار نفس بیحاصل — هیچ چونانکه تو باد و سرکل
تابع نفس چند گشته — آنچه شنیدی نیک گشته
تا بکی تقلید به پیمان تا کی — هر چه نیاید درون جان تا کی
حرص و وسواس تا بکی با تو شد — زان همه بند را نه میشود
تا بکی ظاهرت ببیار آلی — در شب و روز در تن آسانی
فکر تو نیست غیر خوردن و خواب — گر بوده پیشه کار اهل عذاب
هر دو بنا جهان ز جود از جهات — که ز شادی ندا از سر پا
نیست پیشه ترا زین دل — گر شوی اهل جاه و غافل
در تو همت چه داشته باشی — نیست یکدم قرار و آرامت

لیک حب جهان بدل داری — بهر آنکه باز بگذاری
گر نیاری ز مردن خود یاد — تا کنی گور تنگ خود آباد
یاد کن دیگر آن دم آخر — ملک الموت پیش تو حاضر
در سر باشی از جهان تشویش — جان کنی مرده باشی ای کم‌بیش
شود گر قرین تو هم همراه — گور تاریک باشدت چون چاه
در نباشی ز فیض نورانی — یا نگیرد دگر تو در مانی
گر تو بی ترس تو الهی — در دو عالم تو پادشاهی
در بود فیض حق بتو همراه — نبری غیر نام الا الله
پادشاه دگر ای درویش است — وجهش از بهر چه گویم پیداست
گوئی دین محمد عربی — گر ز دوزخ نجات میطلبی
یاد آور دگر ز محشر پیش — تا چه آید در آن بهشت و در پیش
در پس پشت گرد آید آن — کار افتاد و مشکلات آسان
پله هر که آید افزون — آن نسبت منظور حضر چون
هست دوزخ زیر آن تابان — خلق عالم بدو آن گذران
بلکه باریک تر ز مو باشد — وای آنکس که سرنگون باشد
چون نباید گذشت دوزخ با لب — گشت فرمان ز خالق یزدان
گرد دوزخ در وی دو نمایان — یا ز سنگ تو معجز سبحان
هم بفرمان خالق دو جهان — روز محشر کند چو باز دهان
دهن او تمام باز شود — چار سو بر لبش دراز شود
آن بود پل دوزخ ای دانا — که کند راه خلق پیشش را
طرف راستش هزار بود — وان دگر سو برین هزار بود
هر که امروز میرود ره راست — اندر آن روز هم برود پیداست
هست باریکتر ز مو آن راه — همچو تاریکی شب است سیاه

مهر سودای آن زن و فرزند — آنچنان گشته با دولت پیوند
یاد آور ز وقت مردن خویش — وقت ایشن جان سپردن خویش
یاد کن آن دم که جان بتو — آه ایمان اگر ترا نبود
یاد کن گور تنگ همچون غار — مونست مور و همدمت مار
در بود با تو نور ایمانی — باشدت گور چون گلستانی
چون بپرسند کیست معبود — در دو عالم که بود مقصود
تو خداوند کار ما بنده — بسجود تو هستم ارزنده
گوئی آنحضرت که خالق ماست — خود نگو اهم در سخن اینجاست
بعد از آن پرسند که کیست رسول — دین کرا کرده بصدق قبول
چون بگوئی جواب این سوال — دگرت در جواب نیست محال
نامه ات گر به پیش رو آید — کار تو سربسر نکو آید
بعد از آن کارها تو سنجند — به ترازو تمام را نکشند
بعد از آن چون صراط آید پیش — گذر شاه باشد و درویش
در سیاهی است دوزخ تاریک — وان صراط است همچو مو باریک
با تو گویم حقیقتش ناچار — موی باشد صراط از لب نار
تا که مار عظیم پیدا شد — در همان دم دهان او وا شد
گفت با مار لب بنه بر هم — بتحمل نشین و درکش دم
آتش از باطنش زند شعله — عاصیان را بخود کشد جمله
سو بهای لبش کنند صراط — تا بر آن افگنند خلق بساط
هست پایان آن بسال شمار — پیش کاهل تمام چار هزار
چار ره زان بود بلند عیان — گر شوی راه راست تا جویان
وانکه امروز کج رود در راه — کج بود تیره راه او فردا
باشد آن هم چو تیغ برنده — بهر آن را که باشد ارزنده

وان گذرگاه خلق باشد و بس / وای آنکس که ماند او واپس
هو صراط و جحیم زیر ویست / وای آنکس که پا نهاد بپی

هست آن ره گذار بنده و شاه / گر بود مومن و اگر گمراه
انبیا بر مثال برق روند / یکدم از غرب تا بشرق روند

مومنان همچو مرغ خوش پرواز / رفتن خویشتن بکنند آغاز
اولیا بر مثال باد صبا / بی تکلف شوند ره پیما

بعضی دیگر روند لنگالنگ / راه اندک بود برایشان تنگ
وان گروه دگر بجنت و نعم / که بپالود روند گه بشکم

عاصیان بر مثال سگ خزان / همه باشند اندران نیران
کافران یکقدم بران بروند / که همه در جحیم شوند

مخلصان چون گذر کنند تمام / همه گیرند در بهشت آرام
نبود مرگ دیگر آدم را / وندران جا نه بیند او غم را

هست چون آن مقام آسایش / کرده اند خانهای آرایش
تخته ها باشد اندران چو حریر / کرده استاد قدرتش تحریر

حور عین پیش چشم اهل صواب / ایستاده چو ماه عالم تاب
دختران گشاده پیشانی / در لطافت تمام نورانی

آنچنان نور شان لطیف بدن / که شبی تار را بود روشن
حسن هر یک بخورد عشق طاو / بنماید بچشم شان نیکو

خورش خلق باشد از طوبی / در لطافت چه گویم از خوبی
سر آن زیر بیخ آن بهواست / شاخهایش درون تن لهاست

با تو گویم نشانی آن را / بمن آری اگر دل و جان را
هست خورشید بین آن ظاهر / باشد از عیب نقص او ظاهر

سر آن سرنگون چنان بنگر / شاخهایش بجا نهاده بسر
همه آفاق بهره زو گیرند / زو نباتات رنگ بر گیرند

لذتی هیچ چیز بی او نیست / هر چه بر وی شگافت نیکو نیست
باز بنگر کمال درویشان / آنکه هستند خویش بخویشان

گفت بخت قبای حضرت حق / زان نهادند جمله شان مطلق
گر ببیند حق شان سر موی / گر بخفتند جمله رو با روی

روزنی هر که از دلش بگشاد / دیده اش بر جمال شان افتاد
بهره ور میشود از ان خورشید / هر دمش و بود هزار نوید

پخته گردند خاص و عام از وی / ناتمامان شوند تمام از وی
وانکه از دل دری برو نگشاد / نور خورشید اندران افتاد

خانه را که روزنی نبود / نور خورشید اندران نبود
بگشا در بروی اهل دلی / تا بیابد دلت چو مهر جلی

نور خورشید اندران بینی / روشنی در میان جان بینی
روزنی تا بروی خود نبود / شعله آفتاب در نرود

سالها گر بیاید از در و بام / نکنند در درون خانه مقام
از سر صدق و ورا در یاب / گر بود آفتاب عالمتاب

ار شوی منکرش یقین میدان / که ببینی بهشت و طوبی آن
بخدا ای که ذات او ست یکی / جای تو دوزخ است نیست شکی

هر که منکر ز اولیا باشد / بیگمان دشمنی خدا باشد
در دو عالم سیاه روی بود / صد ریاضت اگر چو موی بود

هر آنکه نی حب اولیا هرگز / نرسد کس بمدعا هرگز
گر شود دل ترا بدو پیوست / برسی تا بمنزل که ویست

خوشه بر چین بگرد خرمن او / دست کوته مکن ز دامن او
چون ببینی جمال حضرت او / دست کوته مکن ز دامن او

از سر صدق رو بدو آورد	زیر بال سعادتش می پرد	زانکه بی او کسی بحق نرسد	یک نفس هم ز خویش وا نرهد
گر ندادی بپا و ایمان را	مثلی گویمت شنو آن را	هر کرا حاجتی بود سببی	نه دهندش بپیش قصر [illegible]
بینسا و پیش یکی زیر دو	از دو زیرش کجا گریز بود	پیش او حال خویش گوید باز	تا بانجام گوید از آغاز
تا بیابد چو فرصتی و مساز	حال را با شاه گوید باز	پیش شه او چو محترم باشد	گاه بیگاه در حرم باشد
حال او پیش شه تواند گفت	گر دهم از دلش تواند رفت	کار به مدعا تواند کرد	پادشه را رضا تواند کرد
خوش خوشش پیش شه تواند برد	وان گدا را بپادشه بسپرد	تا شود آشنا هم او به پادشاه	همدمی او مقرب درگاه
ور بخود سالها کند تدبیر	نرود پیش بی رضای وزیر	خانه خویشتن کند ویران	گردد از کار و بار خود حیران
خاک شو پیش پای اهل نظر	وز سر مال و جان خود بگذر	زانکه محبوب خاص الله اند	شافع صد هزار گمراه اند
کارساز جمیع خلقت اند	محرم بارگاه سلطان اند	در رضاشان رضای معبود است	هرچه خواهی طلب موجود است
از سر صدق پیش ایشان شو	تو ز انکار خود پشیمان شو	ور ز انکار او نخواهی تافت	لذت از عمر خود نخواهی یافت
ور با اخلاص پیش شان بری	از سر صدق خویشتن گردی	نور اخلاص همره تو شود	کیمیا ز باطنت برود
دین و دنیات هر دو آبادان	شود از یمن همت مردان	حل مشکل هرچه پیش آری	گر با خلاص گر بانکاری
	کردگارا بلطف راه نمای	آنچه بهبود ماست آن فرمای	

در بیان آنکه اهل معنی اگرچه در ظاهر باشند ناآشنا با در باطن بی آشنا باشند

از بیابان یکی بشهر رسید	شاه شهر از درون چمن بشنید	کرد او را روان بباغ حرم	کار کن تا که گفت مرد بهم
از قضا وقت چله دی بود	برگ گل رفته بود خار نمود	کار میکرد از سحر تا شب	جانش اندر دو غم رسید بلب
بود بیزار ز عمر خود آن مرد	گشت از کار باغچه دل سرد	گفت با مردمان که این شه را	نیست عقل و دانشی گویا
گر ورا عقل و دانشی بودی	یا ورا دیده بینشی بودی	او نمیکرد خار را معمور	کی گرفتی ز سیر آن مزدور
بود القصه کار گر شب و روز	تا زمستان گذشت نوروز	برگ از شاخها چو گشت پدید	دل او شاد گشت چون آن دید
مرغ افزای گشت صحن چمن	ماند برگ از نشاط باز دهن	بعد یک چند غنچه پیدا شد	بلبل از شوق آن بغوغا شد
دو سه روز دیگر از آن چو گذشت	گل و سنبل تمام خندان گشت	شد معطر دماغ آن مزدور	خارها زیر برگ شد مستور
عمر گل چون همه گذشت تمام	پیر گشت و بخاک افتاد	میوه از زیر آن عیان گردید	دل آن مرد شادمان گردید
منتظر ماند کین چه بود	چون شود پخته نام این چه بود	بعد یک چند میوه الوان	بر سر شاخها گشت عیان

مرد صحرا نشینی چون آمد پدید
شاه بود بی زاهل خرد
من غلط کرده بودم او نکند
یک بیچ گر کشیدم سر نج
نیست عمری که پیش از این همی دم
مهر این هست که شادمانم من
یا الهی کار کن چنین شب و روز
کار کن در زمین دل شب و روز
زین خار گل برون آید
بلبلت گلستان شود همه رنگ
هر که باری که در جهان نکنی
آن نه بیند هیچ بهره آن
یقین هر کجا که اهل دلی هست
یار بیند تمام بحر دان
باطن کورشان ببیند گل
هر که او را تمام جان بود
و مشامت ز بوی عشق شود
... چون به شود هم خو
ای برادر نصیحتم بشنو
ره با خلاص عشق گل جو
تا کنی کار بهره برگیری
عمر بگذشت کاهلی تا کی
... غفلت جان خود مرا

میوه می خورد و فخر می خورید
او خطا کرده بود نیک آمد
هر که پیش کند نیکو نکند
چشم افتاد عاقبت بیگنج
گر به غفلت تمام عمر بودم
باشد خویش همرهانم من
تا شود چله بیست و دو روز
تا شود چله بیست و دو روز
یار از پرده روی بنماید
چون تو آیینه‌ات زدایی زنگ
آن فلان در کنار خود بینی
کار بر خویشتن کن تا دان
ظاهرش خار و باطنش ...
تا بجان شان تمام در خاران
گرچه سان خیر و پاک شان شده گل
بوی گل هرگز او نمی شنود
گل توحید نیکی می بوی
بهره دیدم نه بال همت او
از سر جهد و جهد شو رهرو
تا مشامت شود از او خوشبو
ور در این ره ز اهل حق ...
تیرگی دور کن تو از زنگی
دیده دل از خواب کن بیدار

فخر ایشان ز غیب شاد خویش
من اگر خار دیدم اول بار
چو زخم خار گردیدم
محنتی گر کشیدم اول بار
عمر بیکار گشت حسن این نیز
ظاهر این است که در گلستانم
کار بیهوده کن بلبل شمار
ظاهر و باطنت شود یکسان
غیر گردی جدا از پوست شوی
گوی افسوس کار کم کردم
خلق از بهر ایشان و دل
ظاهر او لیک چه دریا بیند
گر نگارش نقلکش یابی
ملک ایمان شود ترا گفته
رشته دوستی تو دست و پا
هر آنکه را چشم دل نباشد کور
دیده بگشا به روی اهل کمال
ور نه بازی تو در قفس مانده
در همین روز کار کن شاید
نیست چاره ترا ز خدمت پیر
گفت شمه شنو تو سخن
... تعلق شود ارادت خویش
حسن دلبر جهان گرفته تمام

گرچه اطعنه می زدم زین پیش
شاد گل دیده بود اخرکار
اخر از خار زار گل چیدم
شادمانی بدیدم آخر کار
نه بدل گرمیش به خویش
... بلبل نزار دستانم
گوش بر حکم حضرتش سپار
سبز شد از گلستان گل و ریحان
محرم بارگاه دوست شوی
پیشتر زین زمین گل نادیدم
آن که زنگار و بار خود نجابل
باطنش را چو خویش پندارند
و به گل نگری همان چه بینی
روی خود را همه سیاه کنند
کار خود ... شکسته و نهد
روی خورشید بیند او از دور
تا خورد ملک جانت آب زلال
تر و پیش یار و پس مانده
از بن خار گل برون آید
گوش دار و نصیحتم بپذیر
گر زمانی کنی بعهد من
کار مسکین مدام با دل ریش
تو بعیش گرفته آرام

کور را نیست لذت دیدار
بحقیقت اگر کند نظارے
لذت وصل را کسی داند
هر کرا وصل یار سے باید
جان چو دادی بجای جان آید
همگی محض آن لقا گشته
مرد عاشق لقائے او بیند
چون یقین دید وصل دلدارش
بیدلاے که عشق ورزیده
لذت وصل کورکے داند
کرد این راه مرد آگاهے
با رخ زرد و دیده خونبار
مایه و سود کفر و ایمان را
ما و من بر طرف فگنده تمام
چند گوئی سخن تو قطب الدین
بود نابود بر طرف باید
هر کرا نیست لذت رخ یار
عمر با وصل یار سے باید

زنگ هستی ز آئینه بردار
بینی از حسن بے بدل اثرے
کو ز هستی ورق بگرداند
گر به جان خویش می شاید
همچو روحی که در روان آمد
از وجود خودش فنا گشته
چهره جان فزای او بیند
نیست دیگر نشان اغیارش
روی دلدار خود چنین بیند
مرد ناخوانده سے ورق خواند
در فنا کوش گر بقا خواهے
منتظر بوده اند بر دربار
همه برداده اند بباد فنا
دین و دنیا تمام کرده حرام
بگذر از خویش ره بیار ببین
تا دلارام روے بنماید
نیست از عمر خویش برخوردار
جان نے او چه کار سے آید
هست حیوان بصورت مردم

باش مرآت حسن آن دلبر
فانی از خویش بایدت گشتن
بارها جان خویش کرده نثار
رایگان روی یار تو ان دید
بنشینند بدیده چون مردم
ای خوش آن ساعتی که دلبر
همگی عین آن جمال شده
لذت عشق اینچنین باید
لذت عشق بیند آن بینا
بسخن کار عشق باید راست
سالکانے که سے بحق بردند
سالها چون ز دیده ریختند
شیشه زهر را نزده بر سنگ
هر کرا خویش نیست بیگانه
چاره عاشقان فنا باشد
ورنه در نسبت کرد باشد
لذت عمر بیند آن بی خویش
هر که نے دیدن دل آرام است
صفت آدمی از و شد گم

تا در آید جمال او بنظر
و همگی نور یار را دیدن
تا شده همنشین حضرت یار
هر که جان داد وصل یار خرید
عاشقی بیدل اندر شده ام
آید و جا کند برابر کس
مست مدهوش آن جمال شده
گر چنین عاشقی کند شاید
که شده از وجود خویش فنا
می وحدت بجام اهل فناست
اول از خویشتن همی بردند
رشته از غیر او گسیخته اند
و همگی کرد سوے او آهنگ
کے شود با نگار هم خانه
گر فنا نیست کے بقا باشد
دور مانده ز دلبر جانے
گر بود یار دامنش پیش
گرچه آدم بود کالانعام است

در بیان آنکه دنیا اگرچه بحسب ظاهر زیبا و لطیف است اما بحسب معنی قبیح و کثیف است

او بمی دیده شد مراد دنیا
چون چنان دیدمش بجلوه گرے
دلفریب است هست دنیا دم

بود مش آراسته همه سر و پا
ظاهری داشت پر نشان نگے
هست دیوار سیم استاده ش

سحر خویش را عیان می کرد
ظاهر آراست مرد بینا را
با چنان صورتی که بود ورا

روی خود را ز من نهان می کرد
گل معنی ز باغ او نکشاد
خواست سازد بخویش یار مرا

قدمی چند سوی من آمد   از سر ناز مکر و فن آمد
خواست تا جلوه‌ای کند بر من   به باید مرا بمکر و به فن
معجر از سر کشید و روی نمود   بند هر دل که گویمت چون بود
روی زشتش سیاه و چین چین بود   راههای سیه بتش به چنین
بر مثال فره و ملک بهایش   چون مغاک و دو چشم انجایش
گفت روزی نشست لب او   چون سیه چاه چاه غبغب او
دهنش چون بان افعی گر   ابروانش میان بردم خر
گردنش همچو گردن اشتر   جای باریک جای دیگر بر
داشت دندان مشابه سندان   هر سر انگشت او چو بادنجان
بحقیقت چنین نیست دنیا دون   بلکه باشد ازین بسی افزون
سالها گر کنم مذمت او   نتوانم بیان علت او
سفلیش از غضب شته جدا   ظاهرش گر نمایدت زیبا
بر جمالش چو دیده بکشادم   مهر او را بباد در دادم
نفرتت هست بود در دل من   تخم مهرش ببرد سیل ز گلشن
گفتمش چیست نامت ای بدخوی   از سر آشتی بمن برگوی
گفت دنیای دون بود نامم   کاو می مست گردد از جامم
جرعه خورد هر که از می من   مست گشته و فتاده در پی من
از تردد می بسیار آید   می کلفت ز جام آشامد
با چنین صورتی که من دارم   خلق را سوی خویش گردانم
گفتمش راست گویم ای ابتر   هیچکس کی شود ترا شوهر
با چنین خوی و با چنین روی   طمع خام باشدت شوی
گفت خلقان تمام شوهر منند   همه در آرزوی روی منند
از دل جمله رفته صبر و قرار   گشته جویان بکوچه و بازار
هر زمان عقد دیگری جویم   هر نفس وصف دیگری گویم
عشوه و ناز باشد آئینم   بر همه مذهب و همه دینم
با چنین بیوفائی که مراست   ور نگر بر سرم چه سان غوغاست
بر سرم خون کنند دامادان   لب کنند از تماشا خندان
بر سر من تمام کشته شده   من بخون تمام آغشته شده
هر دو دستم بود بلیل و نهار   یکی و خون دیگری یکبار
دستی در خون شوهری دارم   دستی و مشت دیگری دارم
از سر جان خویش برخیزد   هر که با من دمی بر آمیزد
با چنین فعلهای نافرجام   نیست شان در هوای من آرام
با چنین عیب و علت آن بدکیش   خواست تا سوی بنده آید پیش
ضربتی بر سرش زدم ز هوا   گفتمش دور ای عدوی خدا
جای تو دوزخ است ای غدار   دور شو از بر من ای مردار
من گریزان او شتابکنان   در پیم بود اضطراب کنان
برگرفتم من از زمین کف خاک   در فگندم بچشم آن ناپاک
کور شد هر دو چشم او بالحال   لنگ گشت و زبان او شد لال
گفتمش بیدار سر تحقیق   سه طلاقت بگفتم ای زندیق
آنچنین زن طلاق بهتر باد   با تو گفتم هر آنچه بادا باد
رو طلاقش بده تو ای غافل   پیش ازان کو ترا نساخت خجل
گر ببینی جمال آن غدار   بحقیقت نمایدت دیدار
یک نظر سوی او مبند ای   گفتمت است از سر یاری
گر ببینی که بر کی عاشق   در زمان میشوی ازو فایق
در زمان بنگری تو انکارش   از دل و جان شوی تو بیزارش
گر ببینی جمال دلبر خویش   بیقین پرده بر دری از پیش

تو چنین گو بگوی در بیشش / تا نهی یکزبان لب بلبش
او بود هر زمان بعقد کسی / داده او هیچ تو باد بسی
هست آنکه از تو نیز راست / یار آنکه ترا یار راست
معجز او اگر غریب داد / خواهد او عاقبت بر باد
نه پسندم که دل نهی بر وی / شمه گفتمت بگویی کی
مال دنیا تمام غدر و سر است / گر بخواهست و نیست در گذر است
مهر دنیا برون کن از دل خویش / دل خود وا کن مهر پیش
هر زمان دلبری دگر دارد / با یکی نیست در گمر دارد
نشوی در وفای او باور / گر چه تو او بسی فگند از در
گر دهی با تو او در آمیزد / در زمان خون آدمی ریزد
یک نفس چون شوی ازو همدم / آخر از وی نه بینی غیر از غم
اے که در مهر او گرفتاری / ترک او گیر گر خبر داری
[illegible] او / غافل از کرد فن و فتنه او
نیست در [illegible] کم سوکند / هیچو تو صد هزار شوی کند
[illegible] نهد / خوردن بعد شان بباد دهد
هر که با او همی قرین گردد / از سر صدق همنشین گردد
هیچ خود دوری از خدا باشد / مهر خود در دل بے اندازد
عاشق زار و مبتلاش کند / بیگمان دشمن خداش کند
هر کرا او ره خرد باشد / واقف از کار نیک و بد باشد
نشود از خدا خود غافل / بهر این زال و هیچ حاصل
روی در عالم الیقین آرد / تخم طاعت درون جان کارد
ایدل اسباب این جهان بگذار / دیده از خواب با اگر بیدار
بهر شاه خدا نگردد / آخرت باید از جهان فقش
گر شود عمر تو هزار هزار / هیچو یک در روان طویل و نهار
حاصل از عمر تو عمل باشد / بی عمل ناقص و دغل باشد
ظالم بگذار هر چه خواهی کن / عدل پیش آر پادشاهی کن
ظالم بگذار اندرین بازار / وای تو گر ظلم کنی آزار
ظالم بگذار کار سازی کن / عدل پیش آر سرفرازی کن
ظالم بگذار و مهر دنیا دون / وای تو گر دلی کنی پر خون
عدل پیش آر ای ظلوم جهول / دل مردان بکن بخویش قبول
هر کرا فتنه از دل مردی / کی سفیدش شود وگر خردی
زانکه یک دل اگر کباب کنی / خانه کعبه را خراب کنی
هر کسی کو دلی کباب کند / خانه دین خود خراب کند
در خدایی دگر چرا کوشی / بنده ای پیش من اگر کوشی
ده آزارش آشکار و نهان / تا شوی کردگار هر دو جهان
دل نظرگاه حضرت هیچونست / هر چه صفتش کنم از ان افزونست

در تعریف پیر روشن ضمیر حقیقت بین و رسیدن بواسطه او بعالم الیقین

ای دل هرزه گرد بیحاصل / چند باشی تو از خدا غافل
دگر از غافلی مشو در خواب / بگذر از فرع و شو بأصل شتاب
دیده بگشای از کدورت زنگ / سوی مقصود خویش کن آهنگ
آنچه اصل است در تو موجود است / گر بیابی کمال مقصود است
پیش چشم تو روی دلدار است / لیک بر دیده تو زنگار است
گر کنی پاک آیینه زغبار / بنماید در او رخ دلدار
حسن دلدار خود عیان بینی / یار خود را تو محض جان بینی
جان و دل چیست وجه فانی ما / لیک آن کو حقیقتش بنماید

گر کنی روح خویشتن را پیدا
از کثافت جدا شوی بخدا
آن زمان گویمت که زنده شوی
بتمامی جدا ز آب و گلی
فیض از روح خود توانی برد
جمله عضو خویشتن بسپرد
آن بود دل که زنده دارد
چون بود تیره مردگی دارد
بحقیقت کجا شود بینا
چون ز هستی خود نگشت جدا
ور ز هستی خود جدا گردد
بجدا او ز دم آشنا گردد
گر کنی دل ز زنگ هستی پاک
جامه جان ز شوق کن چاک
بیقین میشوی تمام خیال
تا دلا رام خویشتن اصل
هر که کرد مرش خلاص بود
اندرین راه مرد خاص بود
چیست دانی که داد آورد دلت
که زند سخن یار سر ز گلت
هیچ لفظی رنج ذکر پیچ در پیچ
که خدای نباشد اندر برخی
تو انکه احمد انبیر کامل جو
پیش ذکر چهار ضرب بگو
اوست مقصود سالکان جهان
هر چه بینی مدار از و پنهان
او دوای دل تو میداند
او حواس تو جمع گرداند
او طبیب است تو بدل بیمار
بیتو اندر دل ترا بیمار
اوست رهبر ترا بملک یقین
اوست او دست قدرت حق بین
اوست کشور کشای عالم دل
خدمتش کن بصدق ای جاهل
او بجز یقین گذر کرده
دامن خویشتن پر گهر کرده
دست بر دست او بنه ز اخلاص
تا شوی از خودی خویش خلاص
او بحق زنده و ز خود مرده
سوی مقصود خویش ره برده
او درین ره بکلم و دانا است
فانی از خویش با فنش بجدا است
او ز خود فانی ست وارسته
جزوی و کلی تو دانسته
باز سر کرد و در ره تحقیق
تا شده آشنای بحر عمیق
او چو در ملک دل کند نظری
یابی از دم ز خویشتن خبری
اوست سلطان سالکان جهان
عیب خود را از و مدار پنهان
اوست چون نایب خدا او دو
پیش او سر بنه برای سجود
او درین راه مقصد اعلی است
رهبر سالکان کوی خدا است
توشه راه خود از و بجوی
هر چه بینی به پیش او بر گوی
گر بود راحت و گر خواری
هر چه بینی بخواب بیداری
همه را پیش او بگو یک یک
تا جدا سازد از تو یقین شک
گر چه دانا است او بگو تو راست
باش حاضر در آن دم از کم و کاست
غافل از وی مباش در همه حال
باش چون مرده در کف غسال
بنشین پیش او ز روی ادب
سر موی تو عیب و مطلب
تا نه پرسد تو مگوی سخن
عقل خود را بجوی فگن
چون مگس گر براندت صد بار
باز می آیی بهره بر میدار
صورتش نقش کن بلوح ضمیر
دور از رهزنهای خویش جمله متیز
چون بمیری ز خویشتن بکشند
کشندت سوی خویشتن بکشند
روز و شب در رضاش میباش
باش دایم بکوی او فراش
در بعد چون کنی تو خدمت او
می شوی واقف از حقیقت او
سمه گفتم ز پیر و مرید
زود تر ساز خویش را تجرید
تا نگردی ز خود بریده تمام
نکنی در حریم یار مقام
از تعلق کدورت افزاید
زنگ هستی ز دیده بزداید
از تعلق بریده شو زنهار
زنگ هستی ز آئینه بردار
تا بهستی خود گرو باشی
که درین کوی سیاه رو باشی
سالکان که راه رو شده اند
که بهستی خود گرو شده اند
یک جهت رفته اند در ره او
کرده از صدق خود بدرگاه او

روی در عالم یقین کرده	ترک و دوای آن و این کرده	کنج محنت گزیده اند تنها	بر ریاضت نشسته اند شبها
خلوت تنگ کرده اند منزل	زنگ هستی بریده اند از دل	اول شام تا سحر همه شب	ناله دارند و زاری یارب
همگی روی خود بدو کردند	بغم و درد یار خو کردند	قطع کرده ز خویش و بیگانه	جا گرفته بگوشه خانه
گشته اند در جهان چون لنگ	همه کس را بصلح با خود جنگ	کرده از سر برون هوا و هوس	نشده ملتفت چو خر بجرس
اهل دنیا خرند بار کشند	همه در زیر بار خویش خوشند	همه غولند و قاطعان طریق	گشته در بحر جهل خویش غریق
همه چو درا سست خود پرست شده	در فریب زمانه پست شده	تا بدست آورند وجه حرام	نیست شان جز بهوا آرام
ناقصانی که سیم و زر دارند	حرمتش خلق بیشتر دارند	همه دارند رو بدرگه او	جمله گویند قابلیست و نکو
قابلیت که همچنین باشد	وای آن کاعتبار این باشد	آه زین ناقصان دون و جهول	آه زین کاملان ناقص غول
گر بسیم و زر است فضل الله	آری هستند جمله اهل الله	در مکر و دروغ و زرق بود	با عصا و ردا و دلق بود
پس چنین کاملان بی حاصل	بیشمارند از خدا غافل	بی ریا باش در ره تحقیق	تا نگردی به بحر جهل غریق
این همی چو در میان آمد	با همه خلق در میان آمد	دوستان را زغم کند سلیم	هر دل ریش شان نهد مرهم
دشمنان را کند جگر پر خون	می تراود ز اندرون بیرون	گر نماید ترا الطبع درشت	بر لبش محن را بامتحان انگشت
در نهانم بگفت کو گردد	سخن او گواه او گردد	پادشاها بصنع بی خللست	بصفات و بذات بی بدلست
از سر لطف عفو کن گنهم	جانب خویش آرد مرهم	هر کسی یار یاوری دارد	مهر ایشان بدل همی کارد
هر کسی هست و درستی دهد است	جای جرم او کسی که او است	من مسکین هیچ ترا دارم	ارحم الراحمین ترا خوانم
هست عمر بنده گشته تلف	بخشش جرم هر الهنا بخشد	مختصر سخن بقیل و بقال	قال بگذار دست آر حال
حال اهل کمال این باشد	ختم کردم سخن همین باشد	هر که چون قطب دین سخن گوید	دست خود از جهان فرو شوید
	او گنه کار باشد و مسکین	اول آخرش تعب باشی لب	

در تعریف عشق که بذات او خون خوردن است و نهایتش از خود بریدن و بحق پیوستن و هر که پروانه وار از آتش محبت سوخته نگردد شمع وصال محبوب دلش افروخته نشود

دل چو در وادی سخن افتاد	بزبان آورم دهن بگشاد	در همه شهر و مملکت گردید	بهتر از ذکر دوست هیچ ندید
ذکر دلبر بود ز جان بهتر	هر چه وصفش کنم از آن خوشتر	نام دلدار روح افزاید	چون بگوئی فتوح افزاید
روح افزاست نام دلبر ما	هر سودای اوست در سر ما	عشق خیزد ز نام آن دلبر	بهتر از عشق نیست چیز دگر

در دولت عشق می وقت پیدا کند ... علم خود را بدان هویدا کند
عشق هر جا که پرتو اندازد ... خانه کفر و دین بر اندازد
عشق هر جا که خیمه افگنده ... بود دیگر شاه گشته است بنده
عشق در جان هر که راه کند ... گر بود بنده پادشاه کند
گر درین راه صاحب دردی ... سبق عشق باش گر مردی
هر که او عشق را شده بنده ... خیمه بالای عرش افگنده
عشق با هر که گشت هم خانه ... برد او را بکوی جانانه
عشق با پیر عقل ناپیداست ... زانکه اسرار عشق ناپیداست
عشق خون ریز باشد چو پلنگ ... خون همه ریزد و ندارد جنگ
از می عشق هر که وجد یافت ... بیگمان سوی یار خویش شتافت
گر دمی عشق باتو آمیزد ... هستی تو تمام بگریزد
تا ز هستی تو جوی باقیست ... گر زنی دم ز عشق زرقیست
عاشقان کشته اند و زنده دلند ... بتمامی جدا ز آب و گلند
عاشقان کشتگان جانانند ... نیست جان شان ولی همه جانند
بتمامی بمیر در ره یار ... زانکه تا زنده نیابی یار
باید اول ز خویشتن مردن ... شربت وصل انگهی خوردن
زانکه هر کو نمرد در ره عشق ... بحقیقت نگشت آگه عشق
هر که در عاشقی علم افراشت ... اول از جان خویش دل برداشت
هر که خواهد بیار هم خانه ... بایدش سوخت همچو پروانه
زاتش عشق سوختن تا سر ... تا توانست سوی یار گذر
هر که پروانه وار می سوزد ... شمع جان را از آن بر افروزد
عشق پروانه چون بود محکم ... می شود با حبیب خود همدم
چون ببیند جمال دلبر خویش ... در رهش پای سازد از سر خویش
چون به نزدیک دلبرش گردد ... از سر صدق بر سرش گردد
آنچنان خویش را بر او دوزد ... که پر و بال او همه سوزد
جای خود در کنار یار کند ... جان شیرین بر او نثار کند
سوز و آن مبتلای دل داده ... در ره عشق کار افتاده
چون بسوزد تمام پا تا سر ... پیشش افتد تمام خاکستر
دلبرش سوی او نظر دارد ... مهر او از مژه گهر بارد
کشته خویش را به پیش نهد ... غسلش از آب چشم خویش دهد
بر سر یار خود کند مسکن ... مهر لبش از خود کند روشن
اینچنین سوختن عجب نیکوست ... که دلارام شمع مجلس اوست
از چنین مردنی نباشد غم ... که کند یار بر سرش ماتم
چون چنین پیش دلبرش میرد ... دلبرانه سر او بر سرش گیرد
زندگی باشد اینچنین مردن ... که کند یار دست در گردن
دم مرگ آنکه روی دلبر دید ... تلخی جان نه دید شهد چشید
جان عاشق اگر هزار بود ... همه خواهد بر او نثار کند
جان شیرین که یار بر پاید ... عاشقان را هزار جان باید
تا همه یک بیک نثار کند ... آشیان در حریم یار کند
چون سمندر هر آنکه سوخته نیست ... آتش عشق او فروخته نیست
خرمن هر که سوخت آتش عشق ... گشته مقبول [illegible] عشق
همچو پروانه هر کسی سوزد ... آتش عشق او بر افروزد
آنکه گویند عاشقان خام اند ... تا نسوزند [illegible] انجام اند
آتش عاشقان چنین باشد ... همه عاشقان همین باشند
عشق را آتش است سوزنده ... که کند مرده را ز خود زنده
سبق عشق هر که برخواند ... روی خود را ز خود بگرداند

هرکه در عشق محمد شد امین | بی سر و پا رود چون قطب الدین
هوز دار عشق یار سرتا پا | تا درین راه باشد اهل فنا

شد بی سر و پای تا نا مرد | در ره دو بینیست نیست را نابود
بیقین هر که اهل درد بود | شد بی سر و پا زره نور ربود

ره نوردان عالم تحقیق | شد بی سر و پا بحر عمیق
رو تو هم پای خویش ساز از سر | تا توانی بکوی یار گذر

گذرے کن بکوی حضرت یار | هستی خویش بر زمین بگذار
بود یار عاشقے آسان | جان بده تا رسی تو در جانان

زانکه تا با نیست هست یا سر | سجده نیستی تو راه نورد

حکایت آن شخص که نزد پیغمبر شد که من واقفی ام و نمیدانم که خدا را بچه زبان خوانم حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بگو انت ربی وانا عبدک یعنی تو پروردگاری من و من بنده تو او برخلاف آن مے گفت انا رب وانت عبدی یعنی من پروردگارم و تو بنده شب و روز بدان ورد و مست می بود معنی آن نمیدانست چون دانست توبه کرد حق تعالی گناه او را عفو کرد هر کرا فضل ربانی در یابد پیش از مرگ اگر هم یکساعت باشد توبه کند و دردی پدید آید آتش ندامت در خرمن گناه او اندازد و آنچه لیسالهای فراوان در دوزخ نخواهد سوخت از آتش ندامت بیک لحظه سوخته گردد و چنان پاک گردد گویا هرگز گناه نکرده التائب من الذنب کمن لا ذنب له

رفت شخصے بنزد پیغمبر | کای تو نور روشن چشم اهل بصر
ای تو درد گناه را دارو | یا خدای همیشه زر و بار رو

رهبر خلق چون توی بخدا | بخدا تو مرا رسے بنما
من نه عقلی نه دانشے دارم | نه درین راه کوششے دارم

گوئی با من که چیست ورد نام | حضرتش را بچه زبان خوانم
من مسکین و را کجا جویم | راه وصل و را چه سان پویم

از غمش رفته صبر از دل من | تخم در دلش نه ده اثر گل من
یکدم از عشق او قرارم نیست | سر و سامان هیچ کارم نیست

بیقرارم ز عشق آن دلبر | چاره درد من کن اے دلبر
از ره دور آمدم بر تو | سر نهادم بصدق بر در تو

گفت با او حبیب هر دو جهان | که خدا را برین صفت میخوان
انا عبد و انت ربی گوے | حق چنین خوان و حق چنین میگوے

معنی این سخن نمیدانست | بگشاد او زبان نابسنست
داستانے هر آنکسے که شنود | انا رب وانت عبدی بود

ساخت ورد زبان نابسنست | لیک معنیش را نمیدانست
چشم خود را بخواب نغنودے | روز و شب ورد جانش این بودے

کفر میگفت و حمد مے پنداشت | تخم این کفر در دلش میکاشت
بیخبر بود خود ازین گفتار | کاین سخن کافریش آرد بار

همه کروبیان عرش علا | متحیر شدند گشت از جا
ناله کردند بر در بارے | که چرا آتشے نمی بارے

تا بسوزد تمام عالم را / همی ربایت آدم را
گر جبرئیل را اخذ جهان / سوی احمد حبیب خویشتن روان
که فلان مرد یاوه میگوید / راه ما را بهرزه می پوید
کفر میگوید و پشیمان نیست / زین سخن حال وی پریشان نیست
نازنین داستان شده است / انت عبدی که در جهان شده است
گرچه زین من منزه ام تمام / قدسیان را دسے نماند کرم
من نشادم ازین غم ناکم / از همه عیب و نقص چون پاکم
مدح خود و ذمش بر من یکسانست / هرچه میگوید او بر دانا است
گوئی تا زین سخن خموش کند / سخت است زالعبد قی تو گشته
چون محمد شنید این سخنان / جانب آن فقیر یافت عنان
گفت با او کای فقیر الحال / بند کرد آن زمان خود زین قال
اینکه میگوئی از ظلوم جهول / نکند کردگار از تو قبول
آنچه تو روز و شب همیخوانی / کفر باشد ولی نمیدانی
آنچه گوئی چنیست فهم سخن / بنده تو و کردگار هم من
ظاهرا همیشش نمیدانی / چون خدا را چنین همی خوانی
این سخن چون شنید آن بنده / رو بصحرا نهاد و شد دلریش
سر خود گاه بر زمین میزد / گرفت و بست بر جبین میزد
ناله میکرد گاه همچو جرس / که نمیزد ز شرم جرم نفس
گاه از دیده خون همی بارید / که ز گفتار خویش می نالید
هیچ شب یک نفس نمی خفتی / گه بهشتگان گفت سفتی
همچو دیوانه ها فغان کردی / روی خود سوی آسمان کردی
کی تو واقف حال بنده شاه / ای تو از سر بندگان آگاه
نیز با هم گذشته گر لغوی / کردمی اختیار عفو و سهوی
تو خدا بر من فقیر نگیر / عفو کن جرم من قلیل و کثیر
بسکه میکرد ناله و زاری / از سر صدق بر در باری
باز کرد و بیان روحانی / همه گفت سند دو سخن نهانی
کای خدا تو ببینی این مرد / زود او در اخلاص کن بر درد
چاره جان و مندش کن / رحم بر جان مستمندش کن
ما همه قدسیان گردنی / غافل از سر او بدیم بنی
ما همه بوده ایم غافل از و / گرچه بد است سر در دل او
ما ز سر دل کسان دوریم / چون ندانسته ایم معذوریم
از دل بندگان تو آگاهی / ما همه بنده ایم تو شاهی
باز با جبرئیل گفت خدا / که بگو با حبیب حضرت ما
کو روی بنده مرا گوید / گر خشم از زنش فرو شوید
گویدش کانچه گفته غم نیست / جای شادیست وقت ماتم نیست
کانچه گفتی تو از ره دوری / چون ندانسته تو معذوری
هیچ رنجی ز انت حاصل نیست / زانکه او از زبان از دل نیست
من ندارم نظر به آب و گلت / هرچه گوئی نظر کنم بدلت
ظاهرت هرچه هست گو میباش / تخم اخلاص و دولت میپاش
دل نظرگاه ماست بی شک و ریب / پاک گر سازیش ز نا شد عیب
نیست در هیچ منزلم منزل / منزلم نیست غیر خانه دل
دل نظرگاه ماست ای غافل / آیدم از رهتنش مشو غافل
نیست در آب و گل نظر ما را / در دل تو بود مقر ما را
نظر ما سوی دل باشد / کی سوی نفس و آب و گل باشد
گفت با او حبیب حضرت حق / که گناه تو عفو شد مطلق
آنچه گفتی تو از زبان نکند / زانکه حق حمل بر زبان نکند

گر تو تصدیق این ان کرد	کار خود بهر بندگان کردی	سهو بر ما روا ... نیست	هنر ما خطاست از ...
شیوهٔ بنده گر خطا باشد	خواجه را بخشش و عطا باشد	آدمی نیست از گنه معصوم	پیش این غم تو ای ...
آدمی را هنر گنه کاریست	شیوهٔ آن نگاه بخشایش است	ما ز خدمت شویم با سایش	او شفقت بود با سایش
گر نباشد عطای او بهمه	کی رسد بی کسی بدان سقر	هنر بنده گر چه عفو ... است	شیوهٔ کردگار غفار است
کرمش بهر مفلسان باشد	رحمتش بهر ...	ما گناهی اگر ... ظاهر	بجز خوبیش کجا شد ظاهر
این سخنها شنید چون درویش	هر کسی یافت بهر ... خویش	شادمان گشته مرد پاک نهاد	در شادی بهر خویش کشاد
گر تو خواهی رضای آن دلبر	کوشش به صدق ...	صدق پیش آر هر چه خواهی کرد	راه دلش به صدق ...
اعتقاد تو نیک می باید	تا خدا هم تو ببخشاید	اعتقاد و هم آنکه ...	گوئیا جاهل آمده ...
اعتقاد تو نیک گر بجا است	سعی را هست دلیل ره پیداست	صدق نیکو نشان ایشان است	هادی راه او ... است
عملی را که صدق همراه است	بی شک آن قبول درگاه است	بت پرستی کن ... باشد	نقش ... درون ...
کار ما با دل است افتاده	کار ازان مشکل است افتاده	دل و وسواس ... گنده	که ... پسندیده است
گر شیطان دگر بهانه	هر چه با آن ... آسی	قطب دین با خدای خود باشد	تخم طاعت درون ...
در دولت تخم هر چه کاریست	بر آن را تو ... بر دار	در دولت تخم طاعت ... کار	اندرین ... زاد ره ...

خاتمهٔ کتاب بتوفیق حضرت مسبب الاسباب

...	... شکر این مقاله تمام	شکر دیگر که از عنایت تو	گشت مغز سخن هویدا ...
شکر دیگر که اختیاری نیست	جز بالطاف و فضل یا ربی	شکر دیگر که وصف او گفتم	در لباس معرفت سفتم
شکر دیگر که تحفه نیکوست	وصف ذات و صفات حضرت	شکر دیگر که تا شده است تمام	بهره ور گشته از خواص عوام
شکر دیگر که دل پذیر بود	در ره عشق ... نظیر بود	شکر دیگر که مرهم دلهاست	بر طریق سلوک اهل صفاست
شکر دیگر که کردگار جهان	ساخت اظهار راز پنهان	سخنانی که میشود نازل	همچو جان ... جا در دل
فیض خلوت سرا لاریب است	زان سبب ... قصور ...	مجلس آرای عام و خاص بود	داند آن کو ز خود خلاص بود
عاقلان را اشارهٔ کافیست	مرهم ریش سینه صافیست	حجت عارفان سرپاست	توشهٔ سالکان ره پیماست
در از بحر کبریا باشد	بهر قلب کیمیا باشد	مشعل نور جان رویشان	کوری حاسدان بدکیش است
محک قلب با تمامست	آتش سینه را جلا بالست	مسند سالکان کوی فناست	هادی رهروان راه خداست

هر سخن مثل دُرِ مکنون است   جگر جا سد از الم خون است
لایق گوش شهریاران است   مرهم ریش دلفگاران است
طوطی طبع من زبان بگشاد   سر پنهان ز پرده بیرون داد
یک سخنی گو که اهل درد بود   یا فقیری که ره نورد بود
اگر ندارد زبان هم باشد گوش   ورنه همه ما چرا شود خاموش
از سر صدق خود چو برخواند   قیمت و قدر هر سخن داند
نیست خرمهره بگردن خر   منکران را کجا شود باور
گر نباشد قبول بدکیشان   طمعی نیست بنده را زایشان
با البانش بجان خریدارند   بهر تحفه همه نگهدارند
این سخنها چو دلپذیر بود   دلپذیر مرید و پیر بود
چون بخوانند سالکان جهان   بهره گیرند آشکار و نهان
بحر دل هر زمان فتاده بجوش   سعی کردم که تا شود خاموش
گوئی هر موی تن زبانی بود   در سخن آوری زبان نشود
تنهای اگر بیان کردی   دامن هر بیابان کردی
از هزاران یکی بیان کردم   عذر دستش را باید آوردم
زانکه در خانه که باشد کس   بهر تنبیه یک اشارت بس
دارم امید از دعا کیشان   پاک بینان و پاک اندیشان
گر ببینند اندر آن لغوی   یا در الفاظ قافیه سهوی
اندر اصلاح آن بجد کوشند   عیب آن را بلطف خود پوشند
ایدل این گفتگو مساز طویل   بگذران خویش را ز قال و قیل
کاشکی بعد ازین شوی خاموش   بگذری از زبان همه باشی گوش
نکنی سر یار خود را فاش   راز معشوق گو نهان باشد
بکشا لب بگفتگو زین پس   سر عالم بده صدای جرس
مستمع باش بوده جبار   راز پوشیده را نهان هم آر
گر غرض یادگاری بودت   بهر دوست زاری بودت
یادگار این قدر تمام بود   ورنه بحر سخن مدام بود
کردگارا بذات بیچونت   بدل عاشقان پرخونت
بجمال محمد مختار   بوفای صحابهای کبار
بدل عارفان پاک سیر   کز جهان کرده اند قطع نظر
بدل سالکان ره پیما   که نهان رفته اند در راه خدا
بدل روشنی سحرخیزان   وز محبت آب از مژه ریزان
بریاضت کشان خلق بتنگ   که بسوی تو کرده اند آهنگ
بسفرکردگان کوی فنا   کز فنا ها رسیده اند بقا
بکسانی که هست هیچ اند   در رضای تو سر نپیچند
بکسانی که در ره تحقیق   گشته اند آشنا بتحقیق
بکسانی که پا ز سر کردند   جانب یار خود گذر کردند
بکسانی که در دم آخر   پیش ایشان تو بوده حاضر
گر نه بخشی گناه قطب الدین   تا شود همنشین اهل یقین
یا الهی بخاصگان درت   وا نگیری ز عاصیان نظرت
جمله را از گناه پاک کنی   پیش از ان کز اجل هلاک کنی
همه را سوی خویش راه بده   در پناه خودت پناه بده
تا ز هستی جدا شوند تمام   همه گیرند در بهشت مقام
در ره عشق پا ز سر کردم   سخن خویش مختصر کردم
دارم امید از صغیر و کبیر   که به نیکی کنند یاد فقیر
بدعا کنند از من یاد   که شود روح بنده ایشان شاد
شاید از همت یاران   فیض آید بجان شود باران

ہمرہ باد صبح سوای دل
گل این باغ را تو دار نگاہ

در ہمہ شہر گوی کن منزل
تا نیاید ز دہر ہیچ اکراہ
ہر کہ خواند دعا طمع دارم

پیش صاحبدلان شود بکوی
ختم کردم بنامت استغفار
نہ ازانکہ من بندۂ گنہگارم

ہست تاریخش آن گ...
از کف خصم در ا...

خاتمة الطبع مع قطعۂ تاریخ طبع کتاب ہذا نتیجۂ کلک جواہر سلک افضل الامثال فی الاقران افصح ا... مولنا محمد حامد علیخان صاحب حامد مصحح مطبع ہذا خلف اکبر حافظ غلام علیخان صاحب شاہ آباد... امیر الشعرا حضرت امیر مینائی مدظلہم العالی

للہ الحمد والمنة کہ نغمۂ خوش آہنگ اعنی کلام حقیقت انضمام سلطان العارفین قطب الاقطاب خواجہ خوا... حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رحمہ اللہ القوی الموسوم بہ مثنوی می رنگ کہ اولیا ر... و صوفیان را رہنما و اہل شریعت را ہادی و ارباب طریقت را پیر و صاحبان معرفت را دستگیر و حقیقہ... مرشد و خدا نماست و در فصاحت و بلاغت و پاکیزگی عبارت و خوبی مطالب و رنگینی مضامین ند... خود خود است در مطبع فیض منبع عالیجناب معلی القاب ملک التجار منشی نول کشور صاحب سی آئی ا... مالک مطبع اودھ اخبار واقع کانپور صانہ اللہ عن شر الدہور باہتمام منصرم کامل منشی بھگوان دیال صاحب ایجنٹ مطبع ہذا بماہ جون ۱۹۰۲ع بار اول لباس انطباع در پوشید

قطعۂ تاریخ طبع

چھپی مثنوی وہ خدا کی قسم
جو تھے خواجہ قطب الاقطاب ہند
بڑا ہی ہیں اسکے ذرا شک نہیں
ہوئی فکر تاریخ حامد مجھکو

او خلفین کی یہ تصنیف کی مثنوی
مصنف بڑا اور بڑی مثنوی
تمامی پہ جب آگئی مثنوی

موجد ہو جو کوئی دیکھی ایسے
اگر چشم باطن سے دیکھو اسے
لکھا میں نے آخر یہ مصراع طبع

نہ دیکھی الہی حسنی...
کہ توحید سے ہے بھری
تو ہے یہ عجب رنگ کی
ولی خدا کی چھپی

تاریخ طبع مثنوی ہذا از ابلغ البلغا مورخ کامل جناب منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع...

کتاب می رنگ در تصوف بقالب طبع چون در آمد
رقم اشاعت بیادگارش نکلک عاقل بصد تجمل

ز تاب رنگ صفای مضمون ببین کہ نی آب جام...
پہ جام زیبا شراب اخلاق سال تاریخ او د...

۱۳۲۰ھ

ولہ

واللہ چہ خوب طبع گردید
این نسخۂ لاجواب اخلاق
عاقل تاریخ او رقم زد
زیبا جام از شراب اخلاق